# ادبستان




اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۹
۲۵۰ریال



# ADABESTÁN

ادبستان

The Monthly Journal of Art and Literature
Published by Ettella'at Co.





زیر نظر شورای نویسندگان
سال اول ـ شمارهٔ پنجم ـ اردیبهشت ۱۳۶۹
نشانی: تهران ـ کد پستی ۱۱۱۴۴ ـ خیابان خیام ـ ساختمان مؤسسهٔ اطلاعات ـ طبقه چهارم ـ دفتر ادبستان فرهنگ و هنر
تلفن: ۳۲۸۵۲۹ ـ ۳۲۸۴۴۲

■ حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات
■ طراح: حبیب صادقی
■ صفحه آرا: داود مظفری


□ مسئولیت مطالبی که امضاء دارند، با نویسندگان است.
□ ادبستان در ویرایش مطالب ارسالی خوانندگان آزاد است.
□ امکان پس فرستادن مطالب ارسالی به هیچ وجه وجود ندارد.
□ مطالب ارسالی را با خطی خوانا و روی یك طرف کاغذ بنویسید.
□ فرستندگان مطالب می‌توانند ـ درصورتی که بخواهند ـ خلاصهٔ زندگینامهٔ خود را همراه با یك قطعه عکس برای ادبستان بفرستند.
□ مترجمان باید همراه با ترجمهٔ خود یك نسخه رونوشت یا کپی اصل مطلب را بفرستند.



■ طرح های رو و پشت جلد:
از احمد فتوت
■ طرح داخل جلد:
از سهراب سپهری

بسم الله الرحمن الرحیم

# سخن کوتاه...

■ روشنفکر هنرمند و هنرمند روشنفکر - چه متعهد و چه غیرمتعهد! - آگاهانه حقیقت طلب است، و همواره از تنگنای «بودن» به سوی فراخنای «شدن» نگران؛ و به همین دلیل بر هر عرصه و در هر مقوله، اهل چون و چرا و تشکیک کنجکاوانه است.

با این باور، روشنفکر هنرمند و هنرمند روشنفکر چون جستجوگر «حقیقت» است، لامحاله برای مکاشفه در عمق جان انسان و بر پهنهٔ جهان، و برای یافتن و بازیافتن امکانهای نامکشوف، از بسیاری دلمشغولیها و تعلق خاطرها، دلبستگیها و وابستگیهای حقیر و دست و پاگیر رها و آزاد می‌شود تا افق نگاه و حیطهٔ اندیشه را وسعت دهد. به همین لحاظ، و با این وجه تمایز آشکار، «شخصیت» هنرمند روشنفکر و روشنفکر هنرمند - فارغ از تنوع و تفاوت در جهان بینی ها، سلیقه ها و دیدگاهها - با صفات و مشخصه های بلندنظری، ژرف اندیشی و آینده‌نگری هایی یکسره متفاوت با گمانه زدنهای مصلحتی «سیاست بافان کوچولو» و محفل بازان تنگ نظر، احترام برمی انگیزد؛ و این شخصیت ممتاز غالبا و اصالتا در ژرفای وجود از زشتی‌ها، پلیدی‌ها، ناراستی‌ها و ریاکاری‌هایی که با ذات و هدف زندگی و کار هنرمندانه و اندیشه‌ورزی دلیرانه در تعارض و تضاد آشتی‌ناپذیر قرار دارد، می گریزد و می‌پرهیزد.

مختصر این که: روشنفکر هنرمند و هنرمند روشنفکر از حسابگریهای منفعت‌پرستانه و غمزه‌ریزی‌های نفرت‌انگیز خیل خود شیفتگان «شبه هنرمند» و «شبه روشنفکر» و اطوارها و کرشمه‌های اشمئزازانگیز شیادان وادی شهرتهای مشکوک، به تهوع می‌افتد!

با چنین برداشتی از روحیات «روشنفکر هنرمند» و «هنرمند روشنفکر»، تلقی و توقع کلی و بدیهی این است که هنرمندان و روشنفکران راستین، خاصه اگر نام و مرتبتی نیک و به حق - در پرتو کار خلاق - یافته باشند، دستکم به پشتوانهٔ رسیدن به یگانگی و صمیمیت با خویشتن خود، از برخوردهای دوگانه و به شدت «محافظه کارانه»، از ریب و ریا، و مهمتر و برتر از هر چیز، از «دروغ» بگریزند...

تجربهٔ محدود ما طی چندماهی که از تولد «ادبستان» می گذرد، در تلاش برای ایجاد امکانی نو جهت بازتاباندن تمامی نظرات، حرفها و حاصل اندیشه‌ورزی‌های برخی نویسندگان و شاعران به اصطلاح دود چراغ خورده و «صاحب نام و خرقه» در صفحات این مجله، خلاف نظری را که به اجمال در مقدمه آمد، به منظر آورده است!

شورای نویسندگان «ادبستان» در «سخن کوتاه» نخستین شمارهٔ نشریه، صادقانه اعلام داشت:

«... ادبستان ضمن کوشش برای درک اقتضاها و ضرورتهای فرهنگی و هنری کشور، و با نیت ایفای نقشی روشن در جهت آگاهی و سازندگی، گام به راه نهاده است، و در این راه، به قولی، تلاش می‌ورزد تا وسعت چشم انداز و سقف پرواز را به مرزی برساند که هر اندیشه‌ورز دلسوز و هر هنرمند صاحب اندیشه‌ای بتواند - بدون پیش داوری های شتابزده، و کین توزی های حقیرانه و با اعتقاد به آینده - در صورتی که نیازی را حس و لمس کند، تصویر، و بازتاب تصویری از کار و اندیشهٔ خود را در آن بیابد، بر همین اساس همکاری و همراهی همهٔ اهل فرهنگ و ادب را مغتنم می‌دانیم و بدون هیچ شائبه پاس می‌داریم...»

و براین پایه، همکارانی مسئول و موظف، برآن شدند تا ضمن تماس و گفتگو با عده زیادی از شاعران و نویسندگان با تجربه و صاحب اثر، آنان را به همکاری و همراهی فراخوانند، تا تجربیات ارجمند این بزرگان هنر و اندیشهٔ امروز کشور برای درک فیض به خوانندگان و دوستان مشتاق ارائه شود، و حرکت در عرصه‌ای وسیع ادامه یابد: اما... بسیاری از این «روشنفکران» و «هنرمندان»، که در تماسهای تلفنی و گپ و گفتگوهای به ظاهر بس صمیمانه و گرم و دوستانه‌! از انتشار «ادبستان» - به عنوان امکانی تازه و سزاوار بحث و عنایت و حمایت - با شور و سرور استقبال کرده، قول هرگونه همکاری و همفکری و... را داده بودند، به بهانه‌های گوناگون - و غالبا مضحک و سخیف - از گرفتن دستهایی جوان که با شوق و صفا و مردانگی به سویشان دراز شده بود، ابا کردند و طفره رفتند...

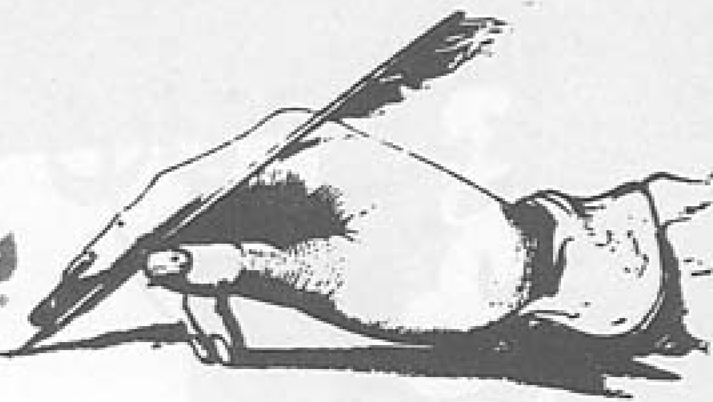
همین جا، به اشارتی گذرا، خدمت خوانندگان و یاران جوان «ادبستان» که در نامه‌های خود با زبان و بیان روشن و لحن صمیمی چاپ مصاحبه‌هایی مفصل با آقایان و بانوان شاعر و نویسندهٔ دورانی سپری شده را طلب می کنند، و به درستی خواستار قرار گرفتن در جریان تجربیات هنری و ادبی و آشنا شدن با نظرات بعضی «بزرگان» ادب و هنر معاصر می‌شوند، عرض می کنیم: برخی از آن آقایان و بانوان به راستی محترم و معزز، از آن چه ما و شما به سهو و تساهل می‌پنداشتیم و می‌پنداریم، «خود» را خیلی خیلی بلندمرتبه‌تر و بسیار بسیار عظیم‌تر و سترگ‌تر یافته‌اند که..... (عجبا، غافلیم ما؟!)

حالا، چه بگوییم از پاره‌ای کجتابی‌های این رعنایان؟ که مثل همهٔ دلبران(!) «دودوزه بازه» بعضا - به رغم ثقل غبغب، و خزانی که به مویشان افتاده! - چنان عشوه گرانه «نه» می گویند که تو نالهٔ کشدار «آری» از خلال آن می‌شنوی؛ و ایضا، چنان به تشویش و وسوسه «آری» بر زبان می‌رانند که تو «نه» مرتعش و بیم خورده را در ورای آن تشخیص می‌دهی و ناگزیر به رقت می‌آیی!

حالا، دراین مورد اجازه دهید نکته‌ای «گمشده» و از یاد رفته در حافظهٔ تاریخی بیشتر «روشنفکران» مشوش را - به تلویح - از قلم و زبان ویلیام فاکنر بخوانیم و مرور کنیم: این نکته در بخشی از خطابهٔ کوتاهی که نویسندهٔ «خشم و هیاهو» به مناسبت دریافت جایزهٔ ادبی نوبل ایراد کرده، درخشش تکان دهنده و عبرت آموز دارد:

«... اینان (کسانی که در کار نوشتن‌اند) باید دوباره این مسایل را فراگیرند: باید به خود بیاموزند که تنگی پست‌تر از ترسیدن نیست؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره فراموش کنند و در کارگاه خود جایی برای هیچ چیز باقی نگذارند، مگر راستیها و حقایق دیرین دل آدمی - مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری - حقایق دیرین جهان، که بی‌وجود آنها، هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است. تا چنین نکنند، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده.....»

سخن کوتاه، «ادبستان» و تمامی صفحات آن در تیول هیچ دار و دسته و باند و گروه و محفلی نیست، و برخلاف برخی مجلات و جنگها و گاهنامه‌های ظاهراً «ناوابسته»! که فی‌المثل خود «گابریل گارسیا مارکز» و دیگر از ما بهتران مورد پرستش حضرات هم نمی‌توانند بدون ذکر «اسم رمز» و «جواز عبور» برآنها وارد شوند و عرض «ادب» کنند، به روی سخن و آثار و حاصل اندیشه و خلاقیت هر هنرمند و روشنفکر حقیقی گشوده است. ما کماکان بر سر پیمان خویش به صدق و اعتقاد مانده‌ایم؛ و در این باره - اگر لازم افتد - بازهم گفتنی ها را خواهیم گفت، به نیت رفع هرگونه ابهام و ایهام. یا حق.



# باخوانندگان...

## نویسنده می‌شوید

■ «در سال ۱۳۴۱، در یکی از دهات باختران (ده قلعه) به دنیا آمدم. در سال ۵۰ به علت فقر و بی‌زمینی، خانه کوچ به شهر آمدیم... به کارهای مختلفی پرداختم: شاگرد لحافدوزی، خیاطی... و خیاط شدم. در چهارده سالگی تصمیم گرفتم «سوادار» بشوم! به طور جهشی در یک سال تا پنجم ابتدایی رفتم و بعد، سال بعد، کارنامه اول راهنمایی را گرفتم و... وقتی کتابی قطور پشت ویترین کتابفروشی می‌دیدم دست و پایم می‌لرزید و به هر طریق پولی برای خریدن و خواندنش جور می‌کردم... در سال ۵۹، با شروع جنگ، پس از چند ماهی آموزش به جبهه رفتم...

در سال ۶۳ چند کتاب ادبی خواندم و تصمیم گرفتم نویسنده بشوم! مثل لئون تولستوی! مثل ایگناتسیو سیلونه! و یا... اما جنگ و بمباران و بیکاری مرا از دهی به شهری به دنبال لقمه‌ای نان روانه کرد، و در نتیجه از آزردن روح آن بزرگان برحذر داشت....

در سال ۶۵ به خدمت سربازی رفتم و در ۶۷ برگشتم و ازدواج کردم، و به دنبال کار به هر دری زدم...

پس از کلنجار رفتن‌های بسیار با خودم، بالاخره شروع کردم و دست به قلم بردم و حال هر روز از ۵ تا ۸ صبح می‌نویسم؛ تا خدا چه خواهد...

اولین قصه کوتاهی که نوشته‌ام و چاپ شده «گدا» نام و عنوان دارد که در سوره، گاهنامهٔ داستان، شماره ۱۲ به چاپ رسیده است...

علی محمد سلیمی قلعه‌ای ـ آخرین روز سال ۶۸»

■ آقای سلیمی قلعه‌ای!

نامه‌تان را دوبار و داستان کوتاه «رنگین کمان»تان را که همراه آن فرستاده‌اید، یک بار ـ ولی با دقت و تأمل ـ خوانده‌ایم. نثر و زبانی ساده و روان دارید، و بی‌گمان به پشتوانهٔ ذوق و قریحه، و نگاه زلالی که در نامه و داستان کوتاهتان به وضوح جلوه دارد، می‌توانید منسجم‌تر و بسیار قوی‌تر بنویسید. چاپ یکی دو داستان از داستانهایی که نوشته‌اید یا درآینده خواهید نوشت، نمی‌تواند و نباید شما را قانع کند. با توجه به شور و ذوقی که از آن برخوردارید، و نشانه‌های روشنش در نامه و نوشته‌هایتان بروزی طبیعی و عینی یافته، و همچنین با تکیه بر نظم و برنامه‌ای که در کار نوشتن برای خود ترتیب داده‌اید (روزی سه ساعت نوشتن) نویسنده خواهید شد. پیشنهاد ما این است: تابع انضباط باشید: مطالعه همه جانبه خود را گسترش دهید؛ از تجربه‌های مستقیم خود در کار نوشتن بیشتر بهره بگیرید، به ساخت و شکل داستان کوتاه بها بدهید؛ زبان ـ زبان نوشتاری ـ خود را با مطالعه پیگیر متن‌های پاکیزه و صحیح گذشته و حال، غنا و قدرت ببخشید، و از سهل‌نگری و شتابزدگی جداً بپرهیزید.

ختم کلام: دو داستان کوتاهتان: «رنگین کمان» و «تقلب» را ـ با اجازه خودتان ـ برای بررسی و، چاپ، به بخش «جوانه‌های اندیشه» روزنامه اطلاعات فرستادیم، منتظر خواندن داستانهای محکم‌تر و خواندنی‌تر شما هستیم و دستتان را صمیمانه می‌فشاریم. یا حق.

### گامی در مقدمات

■ آقای غلامعلی مظفری ـ شیراز.

گرایش شما به هنر، و شور و شوق سرشارتان برای سرودن و شعر گفتن تنها یک پایه برای پرداختن به «هنر شاعری» است. آشنایی کافی با ادبیات، درک ارزشهای درونی و برونی هر اثر هنری، از جمله شعر، آگاهی بر رموز و ظرایف ساختاری ادبی، وقوف بر کاربرد زبان در هر مقوله و ادراک فطری جوهره زیبایی شناختی هم از دیگر مقدمات لازم برای «شاعر» شدن در معنای متعارف است.

■ از توجه و محبتی که به «ادبستان» خود دارید، شادمان و سپاسگزاریم. باز هم برایمان نامه بنویسید. خدانگهدار.

### یک پیشنهاد

■ «ادبستانیها! سلام، خسته نباشید. از آن جا که برای انتشار هر شماره جای تبریک گفتنی است، لذا چندان هم دیر نمی‌بینم که شروع کار بزرگتان را که همانا «کوشش برای درک اقتضاها و ضرورتهای فرهنگی و هنری کشور، و با نیت ایفای نقشی روشن درجهت آگاهی و سازندگی» است، تبریک گفته و برایتان در انجام این مهم آرزوی موفقیت کنم. پیشنهاد می‌کنم، در راستای هدف سازندگی فرهنگی، صفحه‌ای در «ادبستان» بگشایید و نورسیده‌های داستان‌نویس را راهنمایی کنید... اکنون داستانی کوتاه یا به عبارتی «طرح»ی را فرستاده‌ام، تا در صورت گشایش صفحه مورد نظر، لطف کرده، راهنمایی کنید و...

کرم‌الله گودرزی ـ دانشجوی دانشگاه تبریز

■ پیشنهاد اصولی و ارزشمند آقای کرم‌الله گودرزی را در شورای نویسندگان «ادبستان» به بحث و گفتگو می‌گذاریم؛ تا ببینیم چه می‌شود.

### نقد یک دیدگاه

■ آقای نعمت‌الله احسانی نوشته‌اند:

«... خسته نباشید. شماره‌های یک، دو، و سه ادبستان را خواندم. نمی‌خواهم تعریف و تمجید بی‌مورد از مطالبش داشته باشم؛ انصافاً که «ادبستان» است.

... اگر از دریچه تنگ خودبینی به مسایل نگاه نکنیم و در یک افق وسیع‌تر، انسانهای دیگری را علاوه بر مردم سرزمین خودمان بنگریم، خواهیم دید که آنها هم دردها، امیدها، خواست‌ها و مشکلاتی داشته و دارند. آنها هم در طول تاریخ فراز و نشیبهای بسیاری را پشت سر گذاشته و برای نجات خودشان از مشکلات حرفهایی داشته و نیز حرفهایی هم ـ الان ـ برای گفتن دارند. به هرحال، آنها هم انسانند و مثل ما دارای سابقهٔ تاریخی، ادبی و فرهنگی و... ما هم انسانیم با همه دستاوردهای درخشان تاریخی، ادبی و فرهنگی‌مان. ضرورتی انکارناپذیر ایجاب و حکم می‌کند که هم گوینده باشیم و هم شنونده... باید با فرهنگ دیگران هم آشنا شویم و از تجارب مثبت آنها حسن استفاده کنیم و متقابلا در مناسبات انسانی و فرهنگی بکوشیم فرهنگ غنی این سرزمین را به آنها انتقال دهیم.

پرگویی نکنم، این دیدگاه را در ادبستان یافتم. دستتان درد نکند. از صمیم قلب برایتان آرزوی موفقیت دارم...»

■ از لطف، دقت نظر و صمیمیت این دوست گرامی صادقانه تشکر می‌کنیم.

### سخن نوآر، که نو را حلاوتی است دگر!

■ آقای علیرضا قائمی ـ ماهشهر.

با تشکر از مهر و علاقمندی شما به «ادبستان»، وصول دومین قسمت از مقالهٔ بلند «ادبیات متعهد فارسی» را که شما قلمی فرموده‌اید، اعلام می‌داریم. حاصل کار و زحمتتان از لحاظ ساخت و شکل بدون عیب و نقص است؛ و امیدواریم در ادامهٔ این تلاش مطلوب و مثبت، پر توان باشید. دومین قسمت مقالهٔ مورد نظر را ـ که قسمت نخست آن قبلا در «ادبستان» چاپ شده است ـ حاوی نکات نو و تازه نیافتیم.

در انتظار کارهای تحقیقی بهتر شما که مضمون و محتوای تازه داشته باشد، و حول مکررات نچرخیده باشد! هستیم. موفق و شاد بمانید.

### با «کامو» و.....

■ آقای هادی سراج زاده، دانشجوی پزشکی دانشگاه کرمان نوشته‌اند: «.... همزمان با تجدید چاپ ترجمهٔ فارسی «بیگانه» اثر معروف و قابل بحث «آلبرکامو» توسط انتشارات «نگاه»، مطلبی را در بررسی مختصر جهان بینی آلبرکامو نوشته‌ام، با این نیت که در روشن شدن برخی مفاهیم و درک هر چه بیشتر اندیشهٔ نویسنده «طاعون» و «بیگانه» ـ برای خوانندگانی که آشنایی با این نویسنده ندارند، مؤثر افتد. انشاءالله»

«ادبستان»، ضمن سپاسگزاری از لطف این دوست و خوانندهٔ عزیز، به اطلاعشان می‌رساند که مطلب ارسالی شان با عنوان «کامو: عصیان علیه پوچی» در شماره‌های آیندهٔ نشریه چاپ خواهد شد.

### شکل به علاوهٔ محتوا.....

■ دوست هنرمند و عزیز، آقای محمد بهرامی (عاصی) ـ تبریز

نامه‌ها و شعرهای شما به «ادبستان» رسیده است؛ تمام آنها را با دقت و علاقه خوانده‌ایم. از محبت و لطفی که به دوستانتان در این نشریه دارید، شاد و سپاسگزاریم.

شعرهای شما نه تنها از نظر رعایت قواعد و اصول ادبی و فنی اشکالی ندارند، بلکه دارای انسجام کلام و زیبایی‌هایی نیز هستند. دلیلی که ما را از چاپ این شعرها باز می‌دارد صرفاً تکراری بودن مضمون‌ها، و عدم تناسب موضوعهای آنها با نیازها و شرایط و حال و هوای امروز است. منتظر آثار بهتر و نوتر شما هستیم، آثاری که ملهم از خلجانهای شاعرانه و شخصی شما در برخورد با پدیده‌ها و ضرورتهای دوران باشد و حاصل اکتشافات و جستجوی مستقل شما. پیروز باشید.

## تازگی، خلوص، جسارت

■ اینك «ادبستان» سومین گام در راه رسیدن به حد و حدود یك مجلهٔ معتبر فرهنگی را با موفقیت برداشته است. آیندهٔ شما به گونه‌ای معنوی، آیندهٔ من و آیندهٔ فرهنگ این سرزمین کهنسال می‌تواند باشد؛ به این شرط که شما توانسته باشید، بدون حب و بغض و با روشن بینی، نبض ضرورتها را گرفته، جوهر و خون فرهنگ و ادب این ملت را در شریان‌ها و سطرهای مجله‌تان جریان داده باشید.

به عنوان یك خوانندهٔ بی غرض و با در نظر داشتن وضع و شرایط، می‌توانم در آغاز این راه به شما تبریك بگویم. گفتنی آن که به نسبت بعضی مجلات مشابه، اندکی از جهت تازگی مطالب و ژورنالیسم [شاید منظورشان به کار بستن تام و تمام فوت و فنهای روزنامه نگاری در حیطهٔ «هنر» است!] در «ادبستان» کمبودهایی مشاهده می‌شود که امید است بر طرف شود. به زعم من شما می‌توانید و می‌بایست فراتر از آن چه که هست [امکانات و شرایط امروز؟] قرار بگیرید.

خلوص و جسارت؛ این دو واژه بیانگر اصلی‌ترین خصیصه‌های یك سردبیر است. مطمئن باشید که اگر بدون در نظر گرفتن روابط و تنها بر اساس شناخت وجدانی و شم انسانی و فرهنگی عمل کنید، موفق‌تر خواهید بود. خوانندگان حقیقی و جدی شما نسل جوان‌تر است که هنوز شائبه‌های محفلی، الماس ذوق و سلیقه‌اش را خراش نداده است. به دست آوردن دل سیاه و تیرهٔ «دودوزه بازها» ارج و قربی نخواهد داشت. قلب پاك همان جام جهان بینی است که می‌تواند حقیقت وجود را بر ما آشکار کند.

در پایان برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم. برای خودم، شما و همهٔ این ملت بزرگ از خداوند رحیم طلب سلامت و شوکت دارم.

خوانندهٔ شما ـ مهرداد فلاح ـ لاهیجان»

■ از دقت نظر، لطف و دلسوزی این دوست گرامی سپاسگزاریم. امیدواریم که بتوانیم در جهت نیت و خواست ایشان عمل کنیم. ضمناً، شعرهای ارسالی این دوست هنرمند و صاحب رأی و اندیشه را برای بررسی و انتخاب به دبیر صفحات شعر سپردیم.

## پیام دوست

❊ آقای پرویز حسینی «هجوم»، شاعر، نویسنده و مترجم صمیمی برای «ادبستان» نوشته‌اند:

«... جای تشکر است از محبتی که به این حقیر داشته‌اید، بابت چاپ شعرم در اولین شماره ادبستان. سپاسگزارم که فراموشم نکرده‌اید. بیش از این برایتان ترجمه نمایشنامه «جعبه شنی» را به همراه ترجمه چند شعر و تعدادی شعر همراه با شرح حالی فرستاده بودم که ادای دین کرده باشم. بالاخره پس از چند سال همکاری با روزنامه اطلاعات در زمینه شعر، ترجمه و قصه، خود را از آن خانواده بزرگ می‌دانم و عضو کوچکی که همواره درصدد یاری و هواداری آن خانه بزرگ است ... انشاءالله پس از استفاده از ترجمه‌ها و پذیرفته شدن متاع قبلی، کارهای تازه‌تری در اطراف شعر و ترجمه، خدمتتان خواهم داشت. بار دیگر پویایی، برباری و شکوفایی هرچه بیشتر «ادبستان» را آرزومندم ـ با نهایت فروتنی و تواضع بسیار؛

برادرتان پرویز حسینی «هجوم»

از لطف و محبت این دوست و یار دیرین سپاسگزاریم و امیدواریم که از همکاری و همراهی‌های صمیمانه‌شان بیش از پیش بهره‌مند شویم. به اطلاعشان می‌رسانیم که شعرها، نوشته‌ها و ترجمه‌هایشان به «ادبستان» رسیده و در شماره‌های آینده چاپ خواهد شد.

## توفیق و تعهد

❊ دوست و خواننده عزیز و باذوق آقای شهریار پورحاجی، در نامه‌ای کوتاه ادبستانیان را مورد محبت قرار داده‌اند، و نوشته‌اند:

«شروع کار جدید و تلاش مفید شما را به شما تبریك می‌گویم و امیدوارم موفق و متعهد به توفیق کامل دست یابید.»

از لطف صمیمانه ایشان بسیار ممنونیم.

## ساخت داستانی و انسجام زبان

■ آقای غلامرضا پاشا ـ تهران.

دو داستان کوتاهی که با عنوانهای: «برفراز رنگین کمان» و «بنویس، با خشم» نوشته و برای «ادبستان» فرستاده‌اید با دقت و علاقه مطالعه و مرور شد؛ پیگیری و جدیت‌تان در کار، شوق‌انگیز و ستودنی است. کاش بیش از پیش به «ساخت» داستانی و انسجام «زبان» عنایت می‌کردید. اگر موافق باشید، این دو داستان را برای چاپ در صفحهٔ «جوانه‌های اندیشه» روزنامهٔ اطلاعات، به مسئول این صفحه خواهیم سپرد. منتظر دیگر آثار شما هستیم.

## صفا و سلامت

❊ «... خوش آغاز کرده‌اید، و امید که براین تلاش باشید تا وزین‌ترین مجله ادبی را عرضه کننده باشید. برای شما صاحبنظران مطلبی جدید نخواهد بود چنانچه گفته شود نیازی را که جامعه امروز ما به مطالعه ارزنده، متنوع و خالی از تعصب‌های آنچنانی دارد؛ این نیاز به عمق تمام کمبودهای تاریخی ماست. چنانچه دست اندرکاران این مجله فرهنگی ـ هنری در بستر نیازهای حقیقی مطالعه جامعه ما گام بردارند بسی موفق‌تر از این خواهند بود. اینجانب، و یا بهتر است بگویم خواننده‌ای که حامی مطالب منطق پسند ادبی ـ هنری است (صرفنظر از این که کدام مجله آن را طرح و عرضه می‌کند) دست شما عزیزان را به گرمی می‌فشارد و بدون آن که هیچ یك از شما عزیزان را بشناسد، مطمئن است که محکم و استوار می‌باید به انتشار «ادبستان» همت بگمارید و ازوجود متفکران عزیز و فهیم نظیر آقای عبدالحسین زرین کوب و آقای شفیعی کدکنی و... حداکثر استفاده را بکنید. امکان استفاده از نظرات چنین عزیزانی را فقط و فقط راه سلامت و صفا ممکن می‌سازد و بس. کاستی‌ها و لغزشها در تمام زمینه‌های انتشار همواره در کنار کار درست شما گردن خواهند کشید. تنها کسانی که حرکت نمی‌کنند، خطا هم نمی‌کنند.

من فقط ادبستان شماره ۲ را مطالعه کرده، با آن آشنا شده‌ام. تشکر را وظیفه خود می‌دانم. با این اعتقاد که هرچه نشریه مسئول بیشتر داشته باشیم که یارا بیشتر در حوزه ضرورت محکم کنند، نه در چارچوب تفنن، بازهم کم داریم. امیدوارم درآینده شاهد انتشار «ادبستان»های بیشتر باشیم.

موفق باشید ـ باتشکر و احترام

حسین بابائی ـ تهران»

ادبستان از دقت، عنایت و محبت این دوست و خواننده گرامی و دلسوز، صادقانه سپاسگزار است. به امید توفیق.

## ملاحظات!

❊ آقای عبدالرحیم میرخانی (م ـ خاموش).

مطمئن باشید که هیچ نامه‌ای را نخوانده به سطل کاغذهای باطله نمی‌اندازیم. درحال حاضر به هیچ وجه امکان لازم را برای ذکر اشکالات، کاستی‌ها و نارسایی‌های شعرها و نوشته‌های ارسالی خوانندگان نداریم. شعرها، داستانها، مقالات و نقدهایی که از سوی خوانندگان به «ادبستان» ارسال می‌شود، پس از بررسی ـ درصورتی که قابل چاپ باشند ـ بدون درنظر گرفتن هرگونه به اصطلاح «ملاحظات»ی چاپ می‌شوند. عمیقاً معتقدیم که «ادبستان» متعلق به همه خوانندگان آن است و آرزوداریم تمامی مطالب متنوع و عمده آن تراوش اندیشه، تخیل و تلاش هنرمندانه خوانندگان آن باشد.

حتی‌المقدور سعی می‌کنیم به پیشنهادهای شما عمل کنیم. موفق باشید.

## شعر راستین می‌خواهیم

■ آقای محمود تقوی تکیار از تهران نوشته‌اند:

«... درهمان ساعات اولیهٔ انتشار نخستین شمارهٔ ادبستان، شادمانه به دفتر مجله تلفن کردم و ضمن آرزوی توفیق و پایداری برایتان، تولد ادبستان را تهنیت گفتم، لیکن بی‌هیچ اظهار نظری دربارهٔ محتوای آن منتظر ماندم تا مجله ناهمواریهای اولیه را بپیماید و مسیر حقیقی و درست خویش را بیابد.

اکنون می‌توانم بگویم ادبستان در هر شماره کاستیهای پیشین را جبران می‌کند و امید و اشتیاق بیشتری می‌آفریند. اما در صفحات شعر مجله هنوز آن‌گونه که باید شعر راستین و امروز ایران و جهان طنینی سزاوار ندارد؛ باشد که ادبستان از این دریچه نیز منظری گشاده‌تر فراروی پویندگان این راه و خوانندگان و علاقمندانش بگسترد.»

■ با تشکر از محبت بی شائبه این دوست عزیز، در پاسخ عرض می‌کنیم که: در مورد وضع صفحات شعر نشریه، تاحد زیادی انتقاد شما بجا و برحق است. می‌کوشیم این نقیصه و نارسایی را با کمك شاعران ◀

خوب کشورمان رفع کنیم و درحد توان و امکان پاسخگوی علاقمندان و صاحب نظران تیزبین و ژرف اندیش باشیم. سلامتی، نشاط و توفیق یارتان باد.

## بوی کباب یا رایحهٔ داغگاه؟!

■ آقای بهمن رستمی، خوانندهٔ عزیز «ادبستان» از میاندوآب، در بارهٔ «سخنرانی» آقای احمد شاملو، که گویا در مورد ادبیات فارسی و غیره..... اخیراً در ایالات متحدهٔ آمریکا ایراد شده است، نامه‌ای ساده ـ از سردرد و آزردگی ـ و مقاله‌ای کوتاه و روشن فرستاده‌اند. ایشان در بخشی از نامهٔ خود نوشته‌اند:

بسم‌الله الرحمن الرحیم. حتماً شنیده اید که اخیراً در مورد ادبیات و فرهنگ ایرانی در آمریکا کنفرانسی بر پا شده است. در این به اصطلاح «کنفرانس»، آقای احمد شاملو با نهایت گستاخی و بی شرمی به تمام تاریخ و فرهنگ ملی و مذهبی گذشتهٔ ایران اهانت کرده، از جمله شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی را یکسره پوچ، بی ارزش و یاوه خوانده است. غرض از نگارش و ارسال این مکتوب: به عنوان یك ایرانی از اهانت وقیحانهٔ آقای شاملو به تاریخ، فرهنگ و ادبیات میهنم ایران، سخت آزرده ام و وظیفهٔ خود می‌دانم که به ایشان اعتراض کنم. این حضرت (!) که ـ به شهادت مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های مطنطن و پر طمطراق ـ خود را «طاووس علیین شده» می‌داند، و پیرانه سر، به کرداری چندش آور «نوجوانی» می کند، به عشق و امید دریافت کدام «پاداش»، با نماز بردن به قبلهٔ غرب، لای و لجن به چهره های تابناك ادب و فرهنگ دیرین سال این سرزمین محنت دیده می پاشد؟»

اکنون بخشهایی از مقالهٔ کوتاهی را که همراه با نامهٔ صمیمی خود فرستاده اند می‌خوانید:

«حتماً دیده یا شنیده‌اید که برخی حشرات و کرمها، در موعدی مقرر، پوست می‌اندازند. این قبیل «جانوران» چون از قالب قبلی و پوست و حصار مألوف و نخست خود بدر می‌آیند، غالباً پیف پیف کنان آن را به دور می اندازند و خود دور می‌شوند، مبادا دیگر جانوران آن پوست را کماکان پیوسته و متعلق به آنها بدانند و بخوانند! این سنخ «جانوران»، بعضاً، هیئت و هیبت انسانی هم به خود می گیرند، که متاسفانه در جامعهٔ ما نیز نمونه هایی ـ هرچند نادر! ـ از آنها کشف و رؤیت شده است؛ و به ویژه تیره ای از آنها را در میان شبه روشنفکران حرفه‌ای و نیمه حرفه‌ای سابق و لاحق می توان یافت، که داعیه ها دارند و گاه شعرهم می سرایند، و اگر مچشان را به عنوان «سارق مدرن ادبی» بگیری و بر سرشان فریاد بکشی که ـ فی المثل! ـ این «شعر»ت، کپیهٔ کاملی است از شعر «پابلونرودا»، و آن «شعرت» رونویسی شده از فلان شعر «لویی آراگون» است؛ و آن یکی «شعرت» عکس برگردان شعر «لورکا» است، بـه قـنـارهٔ خشم جانورانه‌شان می‌آویزندت، تا تو باشی و..... بساط شعبده را بر هم نزنی و مخل نشوی.

بگذریم؛ در تعریف «شاعر» گفته‌اند و می گویند: کسی که دارای شعوری بس والاست..... (که ربطی به بسیاری از شاعران «کبی کار» ندارد!)

به هر حال، آقای احمد شاملو هم خود را «شاعر» بی بدیل می‌دانند؛ و همپالکی‌ها و همهٔ آنها که در چند سال اخیر باد به آستین ایشان انداخته، هندوانه‌های گنده گنده به زیر بغل حضرتشان زده اند، این معنا را با شدت و حدت به خود قبولانده اند!

باری، ایشان در سخنرانی اخیرشان که در آمریکا ایراد کرده‌اند، یکباره در چرخشی غریب به سراسر تاریخ ایران و ادب و فرهنگ ملی و مذهبی این سرزمین اهانت کرده، ارزشهای فرهنگی و ادبی و هنری و مذهبی مردم ایران را ـ در مقابل آمریکاییان ـ به باد استهزاء و تمسخر گرفته‌اند؛ حکیم ابوالقاسم فردوسی را یك یاوه سرای دروغبرداز خوانده، شاهنامه را چرند و مزخرف دانسته‌اند. جناب احمد آقای شاملو، به همین مختصر (!) اکتفا نکرده، سرداران گذشتهٔ ایران را که هریك به نحوی در حماسه سازی برای حفظ این سرزمین جان فشانده‌اند، دیوانه معرفی کرده‌اند. ایشان، ضمن ترهاتی که بافته‌اند، اعراب را وحشی دانسته، همهٔ آنان را عاری از لیاقت به دست دادن اسلام خوانده اند.

باید از این «شاعر» بپرسیم: شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی را دور بیندازیم تا «آیدا، درخت و خنجر و خاطره»ی شما را حلوا حلوا کنیم؟ در کدام «باغ آینه» سیمای خود را دیده اید؟ چه می‌خواهید؟ چه می‌کنید؟ در این سرپیری به کجا می‌روید؟ آیا برای لحظه‌ای گمان نمی برید آن بویی که شنیده اید بوی کباب نیست، و رایحهٔ داغگاه چهار پایان است؟!

شما با این سخنرانی آن تتمهٔ آبرو و اعتباری را که نزد برخی علاقمندان خوشباور داشته‌اید در معرض خطر قرار داده اید.

لحظه‌ای به خود آیید، بیندیشید! مالیخولیا را از خود برانید و به پوستهایی که طی چهل، پنجاه سال انداخته‌اید ـ از دورانی که برای «هیتلر» سینه چاك می‌دادید، تا وقتی که برای «وارطان» بهاریه (!) می ساختید، و بعد..... زمانی که عرض ارادت و بندگی در پیشگاه «شهبانو»ی ادب دوست! می‌داشتید ـ نگاهی دوباره بیفکنید؛ خود را مرور کنید؛ بو بکشید، بو بکشید!

بهمن رستمی ـ میاندوآب

«ادب» و...

■ آقای علیرضا پاك طینت از تهران نوشته اند:

«برای نخستین بار ماهنامهٔ شما را خواندم و از اسم آن غرق شرم بر گرده‌ام نشست. این اسم دورگه و بی‌ریشه، نه تنها مایهٔ سرشکستگی زبان پارسی است بلکه ضعف آسیب پذیری آن را نیز نمایانتر می سازد. در این سالهای اخیر مترجمان و نویسندگان زحمت کش ما به اندازهٔ کافی پایه و اساس زبان پارسی را سست کرده اند، و شما فرهنگ دوستان دیگر نمی خواهد آنها را در این راه همسفر باشید. نمی‌دانم این اسم، شاهکار انتخاب چه کسی و یا احتمالاً چه کسانی است...»

و، در «توضیحات» نامه‌شان مرقوم فرموده اند:

«اسم ادبستان از ترکیب یك کلمهٔ تازی (ادب) و یك پسوند پارسی تشکیل شده است. آیا این نوعی ساختار ادبی است!!»

■ پاسخ:

دوست نسبتاً عزیز و یحتمل زودخشم، جناب پاك طینت!

برای مزید اطلاع شما که به هرتقدیر دلسوزی و حساسیت مخصوصتان نسبت به زبان غنی و معتبر و پرظرفیت فارسی احترام برانگیز و درخور تحسین است، مختصر و ـ شاید! ـ مفید عرض می کنیم که:

برخی ادبای اندیشمند و جستجوگر با استناد به متنهای معتبر قدیم و در تلاش برای ریشه یابی واژگان، به این نکته رسیده اند که واژهٔ «ادب» با ساخت ریشه‌دار «دَب» واژه‌ای است با شناسنامهٔ روشن فارسی که به زبان عربی وارد شده است. پسوند «ستان» هم ـ به باور خود جنابعالی ـ فارسی سره است. در فرهنگهای معتبر و مورد اعتماد می‌توانید کلمهٔ ترکیب شده از «ادب» و «ستان» را پیدا کنید و بخوانید، و تاحدی یقین بیابید که «ادبستان» یك واژهٔ مرکب و اصیل «فارسی» و به معنای جایگاه ادب، و یا مکتب است... اما، نکتهٔ دیگری که شاید بتوانیم در یك «جستار» مصون از عصبیت بر سر آن به اتفاق نظر برسیم این است که پالایش یك زبان زنده و پویا از واژگان بیگانه، از واژگانی که در روند تکاملی و در طول تاریخ اجتماعی، سیاسی و فرهنگی تاحد وسیعی به طور طبیعی وارد آن زبان شده‌اند، اگر امری ناممکن نباشد، کاری است عبث و مضحك، و به مثابهٔ حفظ یك کودك در چارچوب و حصار تنگ کودکی. البته، ناگفته با شما همداستانیم که سهل انگاری و شلختگی در برخورد با زبان سترگ و بس ارجمند مادری‌مان، زبان پرطراوت و گرامی فارسی به هیچ وجه قابل دفاع نیست. سرفراز باشید.

## چند پیام

■ انبوه نامه‌ها، مطالب گوناگون، شعرها و داستانهایی که دوستان و خوانندگان محترم و ارجمند «ادبستان» برای نشریهٔ خودشان فرستاده اند، هر روز حجم بیشتری می یابد. شورای نویسندگان مجلهٔ شما خود را مکلف و موظف به خواندن، مرور، بررسی و نقد آثار ارسالی می‌داند و متعهد است که هیچ نامه و نوشتهٔ فرستاده شده به نشریه را ناخوانده ـ و بدون پاسخ نگذارد؛ و به همین دلیل جوابگویی سریع و فوری به همهٔ نامه‌ها و نوشته‌های عزیزان ـ باتوجه به محدودیت زمانی، ظرفیت نشریه و توان دوستان شما در دفتر «ادبستان» ـ ناممکن است. اما، اگر یاران و عزیزان صبر و شکیبی ناگزیر به خرج دهند، یقین بدانند که پاسخ خواهند گرفت. دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز نه! ضمناً، سعی ما براین است که در صفحات «با خوانندگان» موضوعهای نامه‌ها ـ حتی الامکان ـ به گونه‌ای طبقه‌بندی و به نحوی پاسخ داده شود که در هرپاسخ گروهی از خوانندگان و دوستان نکات مورد نظر خود را دریابند.

■ گروهی از خوانندگان گرامی طی چندماهی که از تولد و انتشار «ادبستان» می گذرد، به ویژه در ایام عید نوروز، با فرستادن نامه، تصویر و دستنوشته‌های زیبا مجلهٔ خود را مورد تفقد قرار داده اند. از همهٔ این دوستان عزیز و صمیمی صمیمانه سپاسگزاری می کنیم. روزگار به کامتان باد.

بقیه در صفحه ۱۵

# ازکنده‌کاری برنیمکت مدرسه تابه‌تصویر کشیدن طبیعت



■ احمد فتوت نقاش سخت کوش، صمیمی و بی ادعا درسال ۱۳۲۲ در همدان زاده شد. نقاشی را با تکه ذغالی بر دیوار خانه پدری‌اش آغاز کرد و با وسایلی چنین نامأنوس پای به وادی هنر نهاد. او با لبخندی که همواره بر لب دارد وگویای صداقت و صمیمت ذاتی او است ازکنده کاری بر میزهای مدرسه یا می کند و از نداشتن ابزار مناسب و معلمی دلسوز. لیکن معتقد است همین شیطنتهای دوران کودکی اورا به دنیای پرجاذبه نقاشی کشاند. در دبیرستان ساعتها به نقاشی سایر شاگردان که هر هفته راهروی مدرسه راتزئین می کرد،خیره می شد و آرزومند لحظه‌ای بود که اثری از خود را در کنار آنها بیابد. راهرو دبیرستان و تابلو اعلانها در واقع نمایشگاهی کوچك امّا دایمی به حساب می آمد که شور و علاقمندی‌اش به این هنر گرانقدر را هر دم تقویت می نمود و به او می آموخت که چگونه می توان از این دریچه احساسات وعواطفش را به دست رنگها بسپارد وزبانی برای بیان آنچه در اعماق وجودش آرام آرام شکل می گرفت و زبانه می کشید، پیدا کند.

□ شیطنت‌های دوران کودکی
مرا به دنیای
پرجاذبهٔ نقاشی کشاند

□ فتوت تاکنون
۱۵۰۰ تابلو متنوع خلق کرده
است

□ فتوت: موضوع
تابلو باید تسلیم قلم نقاش
شود، ونه برعکس

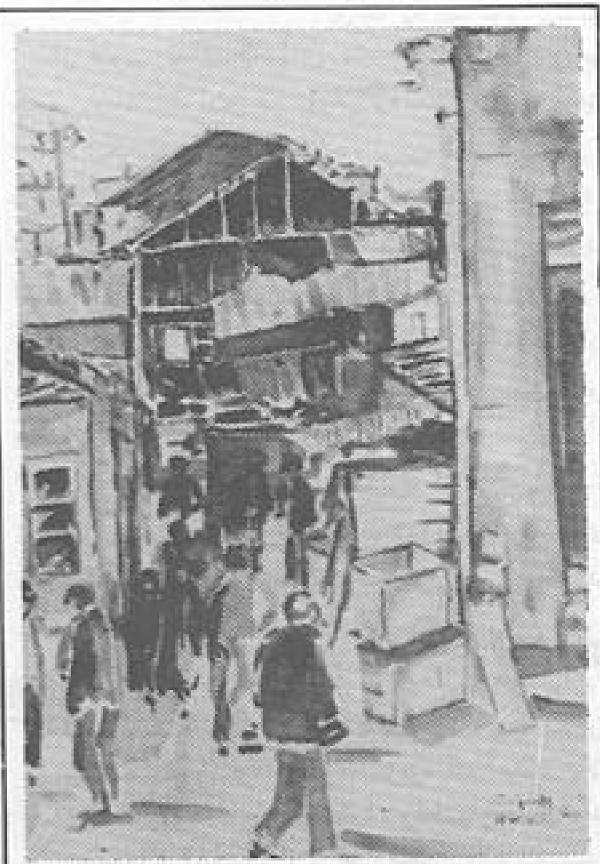


فتوت نقاشی به صورت جدی و مستمر را با کار بر روی سرامیك که در همدان بازاری پررونق داشت آغاز کرد وساعتها در کنار استادکاران می نشست و با رهنمودهای آنان تصاویری برسفال نقش می کرد. کار برروی سرامیك ازیکسو زمینه‌ای برای ارضای عشق و علاقه‌اش به نقاشی بود وازسوی دیگر راهی برای کسب درآمدی که باآن می‌توانست ابزارمناسب‌تری تدارك ببیند و برای دل خود نقاشی کند واز الگوهای کلیشه‌ای که برای عرضه به مشتریان طراحی می شد، رها گردد. این کار تاپایان دبیرستان ادامه داشت و ازاین رهگذر با اصول اولیهٔ نقاشی آشنا شد و آرام آرام فهمید که نقاشی و دنیای پررمز و راز آن گسترهٔ عمیق و پرجذبه‌ای است که از محدوده تنگ و باریك کار بر روی سرامیك بسیار فراتر می‌رود.

در سال ۱۳۴۸ با قبول شدن در کنکور، به دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران وارد شد و در کوران فعالیتهای هنری پایتخت قرار گرفت. از سال ۱۳۵۰ آثارش را در نمایشگاه‌های متعددی چه به صورت انفرادی و چه جمعی عرضه داشت. او در سال ۱۳۵۲ فارغ‌التحصیل شد و به زادگاه خویش بازگشت و به دبیری پرداخت، کاری که تا به امروز پی گیرانه وبا علاقمندی ادامه یافته است. طبیعت زیبای همدان و معماری شهر و روستای آن منطقه اورا مسحور می کرد به گونه‌ای که برتمامی آثارش نقشی ماندگار حك نموده است.

او می گوید همواره حس می کردم که این طبیعت و معماری در حال از میان رفتن است و توان مقابله با دنیای پلاستیکی که متجدد شدن برای ما به ارمغان می‌آورد را ندارد و لذا نقاشی را وسیله‌ای تلقی می کردم برای ثبت تصاویر وبرداشتهایم از طبیعت غنی زادگاه خود.

در بیش از ۱۵۰۰ تابلو متنوع که به دست این هنرمند خلق شده است، طبیعت همدان جایگاهی ویژه دارد وبرای این کار آبرنگ راوسیله‌ای مناسب یافته است که با روحیه و ساخت ذهنی اوانس و الفتی درخور تأمل دارد. او اعتقاد دارد که نقاشان بسیاری هنوز ماهیت کار با آبرنگ رابه درستی نشناخته‌اند و ◀









تکنیک آنان به هنگام استفاده از این وسیله همان تکنیک رنگ‌وروغن است حال‌آنکه این دوماده در اجرا، تفاوتهایی بسیار دارند. در واقع موضوع تابلو و ماده‌ای که نقاش به کار می‌گیرد باید تسلیم قلم نقاش شود ونه برعکس.

هنرمند صرفاً از این رهگذر به بیان مورد نظر خود دست می‌یابد. در واقع کار با آبرنگ را می‌توان وسیله اصلی بیان هنرمندانه او به حساب آورد.

فتوت آگاهانه از پیروی ایسم‌های خاصی می‌گریزد و معتقد است که ایسم‌ها قالب‌هایی است که آزادی هنرمند را ازاو می‌ستاند واو را محدود می‌کند.

گرچه مکتبهای گوناگون می‌توانند نقاش را با شیوه‌های هنری مختلف آشنا کند و وسیله‌ای برای تعالی او به حساب آید، لیکن غرق شدن در چارچوب خاصی تنوع بیان هنری را ازمیان می‌برد، ومانع آشنایی نقاش باتکنیک‌های گوناگون می‌شود، امری که برای تأثیر برمخاطبین ضرورتی تام وتمام دارد.

این هنرمند همدانی به شاگردان خود عشقی وافر دارد و به تدریس نقاشی در دانشگاه بوعلی همدان، دانشگاه آزاداسلامی و هنرستان و دبیرستانهای شهر همت گمارده است وشاگردان بسیاری را با هنر نقاشی آشنا ساخته است. شاگردانی که با احترام و سپاس ازاو یاد می‌کنند و معتقدند که هنرمند همدانی بدون چشمداشت پاداش مادی ساعتها به آموزش آنان پرداخته است و به هنگام کار به آنان آزادی کامل

می‌دهد تااحساس هنری خود رانه برای خوشآمد استاد، که برای ارضای نیازدرونی خود به گونه‌ای که مایل‌اند بروز دهند و گرچه در کار خود سخت جدی به نظر می‌رسد لیکن سختگیری رابا محبتی پدرانه به گونه‌ای درهم می‌آمیزد تا نوآموزانی که تازه و گاه از سر کنجکاوی بدین راه دور و دراز گام نهاده‌اند، در قدمهای نخست، از رفتن باز نایستند و بوم وقلم را به کناری ننهند.

از فتوت نمایشگاههای متعددی چه به صورت جمعی وچه انفرادی در تهران وهمدان ترتیب یافته است، لیکن او برای نمایشگاه و برای بازار و فروش و درآمد، نقاشی نمی‌کند و از قضا اندرزهای بسیاری در این زمینه را با لبخندی به دست فراموشی سپرده است. فتوت اعتقاد دارد که راه نارفته بسیار است و خودرا در آغاز این راه می‌داند و لذا شوق آموختن را هرگزاز کف نداده است. نمایشگاهی از این نقاش همدانی درنگارخانه سپهری یاخانه استادفقیدش از ۴ تا۱۱ خرداد ماه برپا خواهد بود که در آن عمدتاً تابلوهای آبرنگ او که ازطبیعت همدان متأثرند برای مشاهده و نقد علاقمندان به نمایش گذارده خواهد شد. ■

□ ادبستان از آقای دکتر پرویز پیران جامعه‌شناس و محقق عزیز که متن بالا ونقاشیهای آقای فتوت را دراختیار ما نهادند صمیمانه سپاسگزاری می‌کند.

# گونترآیش، مردی باکت آبی

■ گونتر آیش، در ۱۹۰۷ در لیبوس، بر روی رودخانه «اودر» آلمان به دنیا آمد. رشته‌های حقوق و ادبیات چینی را در دانشگاههای برلین، لایپزیك و پاریس تحصیل کرد. از سال ۱۹۳۲ برای تالیف فراغت یافت. در جنگ جهانی دوم شرکت داشت و مدتی را در اسارت و اردوی کار آمریکایی ها گذراند. آیش با خانم «الزه ایشنگر» رمان نویس ازدواج کرد و در سال ۱۹۵۲ نمایشنامه رادیویی «رویا» را نوشت. او در پیشبرد این رشته از ادبیات، توفیق بسیاری حاصل کرد.

«آیش» در شعر به ایجاز گرایش دارد، تا جایی که تنها به «اشاره» اکتفا می کند. مثلا در شعر «موجودی» که به احتمال نزدیك به یقین، موجودی او به هنگام اسارت در اردوی و کار آمریکایی‌هاست این ایجاز کاملاً نمایان است و در کل می‌توان گفت که روحیه پندآموز چینی‌ها بر اشعار او حاکم است. «آیش» مجموعه شعرهای بسیاری دارد که نامه‌های باران (۱۹۵۵)، رجوع به اسناد (۱۹۶۳)، مناسبتها و باغهای سنگی (۱۹۶۶) از آن جمله است. او در ۱۹۷۲ درگذشت. ترجمه چند شعر او را می خوانیم:

### آسودگی

من رشك می برم
به تمام کسانی
که توان فراموشی دارند
کسانی که آرام می‌خوابند
و خواب نمی‌بینند
(از مقدمه شعری نمایشنامه رؤیا)

### مرد کت آبی

مرد کت آبی
تیشه بر دوش
به خانه باز می‌آید
او را
پشت پرچین باغچه می بینم

❋

بدینسان باز می گشتند
شامگاهان، در سرزمین کنعان
و بدینسان باز می گردند
به خانه‌های خود
از شالیزاران، در برمه
از مزارع سیب زمینی، در مکلنبرگ(۱)
از دامنه تاکستانها، در بورگند (۲)
و از باغهای کالیفرنیا.

□

وقتی چراغ روشن می‌شود
در پس پردهٔ پنجره‌ها
به آنها رشك می برم
به شانس‌شان
که برای من
سهمی در آن نیست
و به شب نشینی خانوادگی
به دود بخاری
به استغنایشان
و به رخت شسته و آویخته کودکانشان

□

مرد کت آبی
به خانه باز می گردد
تیشه‌ای که بر دوش دارد
در شفق شامگاه
به تفنگ، مانده است

### موجودی

این کلاه من است
آن هم پالتویم
اینجا، وسایل اصلاح من
در انبانی از پارچه

□

جعبه‌های محکم
بشقابم، فنجانم.
نامم را
روی حلبی سفید
حك کرده‌ام.

نامم را
با این میخ ارزشمند
نقش زده‌ام
میخی که از چشمهای آزمند
پنهان می کنم.

درنان پیچه‌ام
جورابی پشمی
و اشیای دیگری است
که رازش را
برای کسی فاش نمی‌کنم

شب از انبانم
بالشی زیر سر می سازم
و میان من و زمین
لایهٔ کاغذ

محبوب‌ترین ابزارم
مداد من است
که در روز
برایم شعرهایی می‌نویسد
که به شب اندیشیده‌ام

این تقویم من است
این خیمه من
این دستارم
و این نخ من......

■

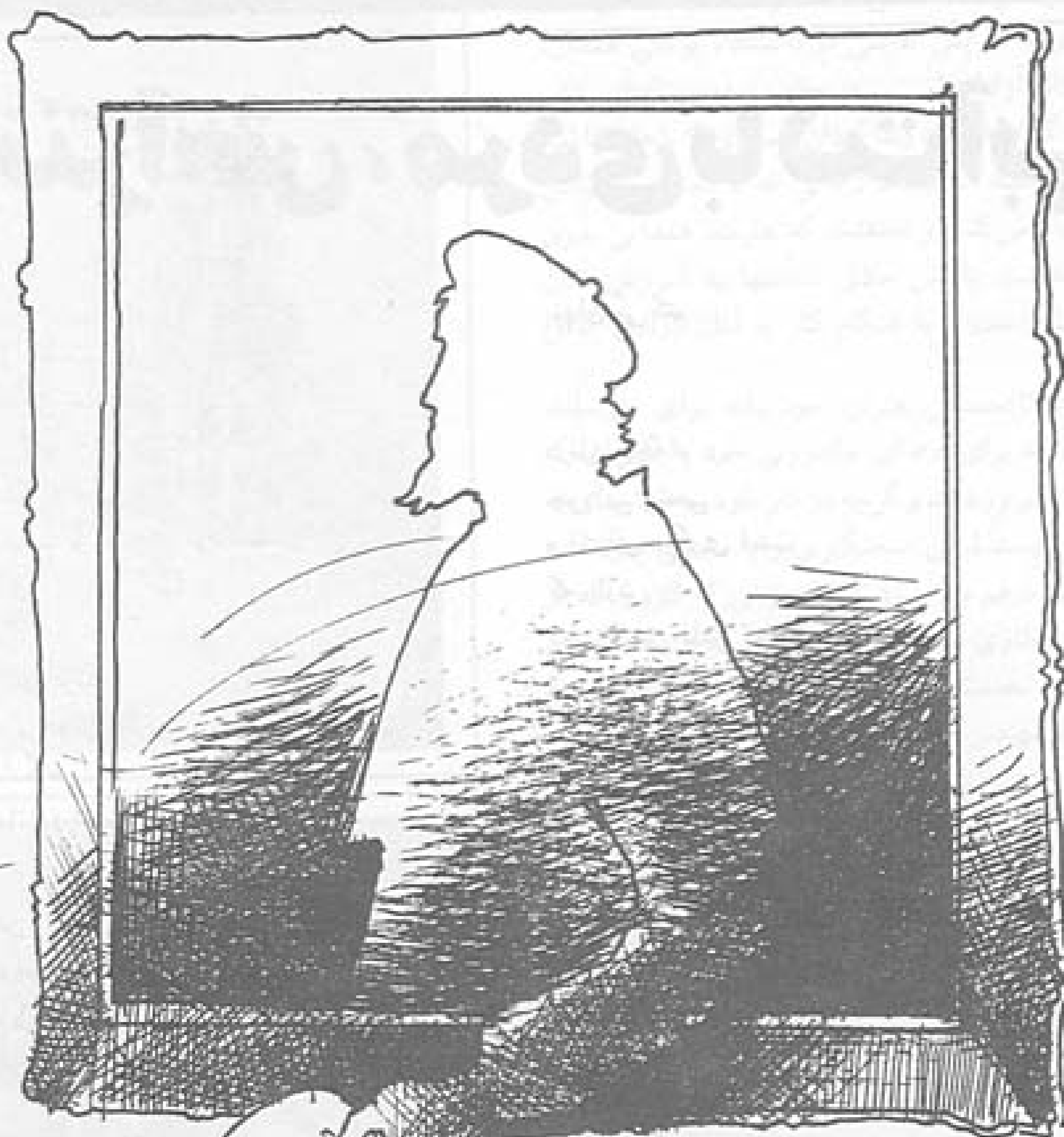
۱) یکی از ایالات آلمان بر روی دریای شمال.
۲) منطقه‌ای در شرق فرانسه که تاکستانهای آن شهرت دارد.

■ سخنرانی «هاینریش بل»

به مناسبت اهدای جایزهٔ ادبی شهر «کلن» به «یورگن بکر»

# دربارهٔ موضوعات هنر

■ ترجمه: ماریا ناصر



* آنچه ما هنرمندان انجام می‌دهیم، عریان است. چون ما برای آنچه که انجام می‌دهیم، حیاتی قایل نیستیم، بلکه سعی می‌کنیم به ساخته‌های خودمان حیات ببخشیم.

* ما هنرمندان، در واقع بر سر یک دوراهی قرار داریم: از یک سو خواهان جامعه‌ای هستیم که تحقیرش کنیم و از سوی دیگر به این جامعه نیازمندیم تا تشویقمان کند و به دنبالمان راه بیفتد.

و حال بار دیگر ما در این عمارت مجلل گرد هم آمده‌ایم. در عمارتی که بارها بورژواها با شکوه و جلال بسیار جشنها برپا داشته‌اند و سعی من بر این است که با ابهت بیشتری ـ البته تا آنجا که در توان من می گنجد ـ به طرح چند مسأله بپردازم.

عصر یکی از روزهای جنگ را به خاطر می‌آورم. آن روز با شتاب بسیار راهی ایستگاه راه‌آهن بودم. بازار «کواتر»[۱] سر راهم قرار داشت. و این عمارت مجلل نیز در شعله‌های آتش می‌سوخت. مردی با اونیفورم نظامی در خیابان ایستاده بود و این عمارت سوزان را نقاشی می‌کرد. نگاهی سریع و گذرا به بوم نقاشی آن مرد انداختم. بر روی بوم نقاشی، رنگ سرخ آتشین، شعله‌های آتش را مجسم می‌کرد، رنگ خاکستری مات، دیوارهای «گورتسنیش»[۲] را و رنگ سیاه، دود معلق در هوا را عینیت می بخشید. اما غرض از نقل این واقعه، تعریف یک خاطره و یا یادآوری گذشتهٔ سوزان این عمارت مجلل نیست. مرادم این نیست که مثلاً بگویم: «آهای مردم، اگر اکنون در کمال آرامش در چنین تالار با شکوهی نشسته‌اید، گذشته سوزناك و دردآور آن را از خاطر مبرید.» نه! نه! اشتباه نکنید. منظور من بیان این حرفها نیست.

من فقط می‌خواهم با نقل این واقعه به فهم روشنتر موضوع صحبتم مدد برسانم.

بله: یک نقاش با یک سه پایه، یک بوم نقاشی، قلم، آبرنگ و خلاصه تمام وسایل نقاشی در برابر «گورتسنیش» سوزان ایستاده بود و صحنه این آتش سوزی را نقاشی می کرد. دردآور است. رویارویی یک هنرمند با واقعیت به این شکل دردآور است. چنین حضور هنرمندانه‌ای کاملاً غیر منصفانه است. در واقع نوعی بی عدالتی است در حق هنر متعهد و واقعیت. و اساساً یک نوع بی‌ادبی است نسبت به هر دو.

مشکلی که همه ما از آن رنج می بریم، مشکل تبدیل [و به تعبیر مناسب‌تر: مسخ] موضوعات به مواد کار هنری است. و این مشکل، همه هنرمندان و نویسندگان



جوانی را که در اینجا از ایشان تقدیر می‌شود و حتی خود مرا نیز آزار می‌دهد. البته مشکل به همین جا ختم نمی‌شود. چون مسخ مضاعف این مواد هنری به واقعیت جدیدی که باید با موضوع و ماده کار تناسب داشته باشد، نیز مطرح است. هر نقاش، مجسمه ساز و آهنگسازی با این مشکل واحد روبروست. مسائل زبان نیز از جمله موضوعاتی هستند که به عنوان ماده کار هنری خود را به نویسندگان عرضه می‌کنند و مسخ این موضوعات غیر ملموس به ماده کار هنری رابطه تنگاتنگی با قالبهای فکری، اخلاق، سیاست، تاریخ و مذهب دارد. اما از جمله مسائلی که برای هر نقاش می‌تواند مشکل آفرین باشد، مساله تجسم نور است. نور - این مجموع همه رنگها - موضوعی است غیر قابل درك. و حال مجسم کنید هنرمندی را که به خاطر تولید هنر مورد لعن و نفرین قرار گرفته و به نوعی وازدگی دچار شده و تصمیم می‌گیرد که به جای تجسم نور بر روی بوم نقاشی، نور را به عنوان مجموعه همه رنگها به وسیلهٔ چراغ دستی و در واقع توسط قدرت باطری به بیننده عرضه کند. ولی چراغ دستی لعنتی هم به او فقط اندك مددی می‌رساند. چون دستان هنرمند ما به زودی خسته می‌شود و او برای انتقال نور به بوم نقاشی، مجبور است که از کلید برق مدد جوید. چندی نمی‌گذرد که تنها مشتاق هنر این هنرمند یعنی رئیس موزه یاگالری از راه می‌رسد و چراغها را به علت مسائل حفاظتی خاموش می‌کند. نقاش خوش قریحه ما با چراغ دستی خاموشش که تا ساعاتی قبل به بوم نقاشی‌اش هنر عرضه می‌کرد، به خانه بر می‌گردد. به نظر من او با این شیئی غیر قابل مصرفش، کمی سانتی مانتال به نظر می‌رسد. چون او به پایان کار رسیده است. اما پایان کاری وجود ندارد، پایان کار تنها برای کسانی وجود دارد که به خودشان اجازه می‌دهند چیزی را زیبا یا زشت بپندارند!

در واقع ما هنرمندان بر سر یك دوراهی قرارداریم: از یك سو خواهان جامعه‌ای هستیم که تحقیرش کنیم و از سوی دیگر به این جامعه نیازمندیم تا تشویقمان کند و به دنبالمان راه بیفتد. و من هیچ تفاوتی بین چراغ دستی این نقاش و قوطیهای خالی کنسرو و کارهای آبرنگ نولده[3] قایل نیستم.

کسی که با صدای بلند اعلام می‌کند، هنر مرده است و آنگاه موضوعات دلپسند خویش را به مردم عرضه می‌کند، به شیوه مرضناکی هنرزده است. اگر از اشیاء استفاده درست هنری نکنیم، مسلماً به شکل سانتی مانتال و دروغینی این اشیاء را مورد استفاده قرار خواهیم داد. و موضوعات و مسائل زبان، هنری تر نخواهند شد، اگر چنانچه ما عرضه کننده بافته‌ها و تلقیات ذهنی خودمان باشیم و از انعکاس واقعیت پرهیز کنیم. صحبت از موضوعات و مسائل زبان شد، بگذریم، نمی‌خواهم در این دقایق کوتاه از ادبیات صحبت کنم. البته نه از سر تواضع بلکه از سر تکبر! بهتر است در همین چند دقیقه هم که شده از این سوء‌تفاهمات ابدی چشم پوشی کنیم. منظورم همان سوء تفاهمات همیشگی است که بین نویسندگان و خوانندگانی که نوشته‌های این نویسندگان را باور دارند، وجود دارد.

اما این ضدهنر بودن و ضد ادبیات بودن تاکجا می‌تواند مارا پیش ببرد؟ حتی اگر طرفداران این فرقه، اثر قابل معرفی وعرضه‌ای هم ارائه دهند و اثرشان نیز باتمام استانداردهای فرهنگی مطابقت داشته باشد. آیا غیراز این است که آنها چه با جدیت و چه بالودگی باز به همان کوچه بن‌بست همیشگی هنر خواهند رسید که جامعه را تحقیر کنند، اما برای کسب موفقیت و سرشناسی به آن نیازداشته باشند؟ و تازه تنها درصورتی جامعه مورد عزت و سربلندی آنها قرار گیرد که به تجلیل آثارهنریشان بپردازد. آنچه که در صحنه «گورتسنیش» سوزان، دردآور بود، این بود که آن [ساختمان] می‌سوخت وهنوز تبدیل به خاکستر نشده بود. شعله‌ها زبانه می‌کشیدند و می‌سوزاندند و آن نقاش، چنین صحنهٔ مشتعلی را ماده کار هنرمندانهٔ خویش قرار داده بود، و به نظر من لجاجت قهرمانانهٔ این هنرمند درمواجهه با واقعیت بی حاصل است. از کنار واقعیت گذشتن کفایت می‌کند. آنچه که جالب است، عمارت خاکستر شده است. خاکستر خاطره‌ها و خاکستر آینده است. لحظه وزمان حالی وجود ندارد. حرفی که من چند لحظه قبل گفتم، گذشته وتمام شده و تبدیل به یك خاطره شده است. و هنر، ثبت زمان و لحظه است. ربودن لحظه‌ای از لحظات ممتد حیات است. ساختن چیزی از خاکسترها وزباله‌هاست. و آنچه که ما انجام می‌دهیم کفر عریان است. چون ما برای آن چه که انجام می‌دهیم، حیاتی قایل نیستیم. بلکه سعی می‌کنیم به ساخته‌های خودمان حیات ببخشیم. و تنها کسانی هستیم که زمان حال را دربند قدرتمان داریم. جامعه بی آنکه خود بداند با شیوه‌های متفاوت وحتی متضاد درآثار گناهکارانه ماشرکت می‌جوید. اما هرازگاهی چند رنجیده خاطر می‌شود و آن زمانی است که مادرعینیت بخشیدن به موضوعات وثبت زمان حال موفق هستیم، چون تنها دراین صورت است که آثار ماآینهٔ جامعه می‌شود و جامعه چهرهٔ واقعی خود را درمی‌یابد و سپس ندای تأدیب گناهکاری مارا سردهد.

کلیسا ها و موزه‌ها پراز آثار گناهکارانه است. این مکانها به کفر، آلوده شده‌اند.

همانطور که آثار کفرآمیز ناشناخته باقی می‌ماند، به گناهانی که جامعه مرتکب شده است نیز کسی پی نمی‌برد. جامعه صلیب و شمایل را از خود دور می‌کند و آنها را به دست تجارتخانه‌ها و موزه‌ها می‌سپارد و درمقابل درگفتگوهای ملال آور وتمام نشدنی تعطیلات آخر هفته از زیبایی خلل ناپذیر آنها شگفت زده می‌شود و می‌گوید: «بله، هنرمذهبی دربحران است.» اما درمواجهه با گناه به وجود آن پی نمی‌برد. غافل از اینکه حراج آثار هنرمندانی که زمانی مورد تقدیر وتحسین قرار می‌گرفتند - آن هم صرفاً برای به دست آوردن لقمه‌ای نان - به مراتب شرم آورتر است تانقش اسافل اعضاء بربوم نقاشی. جامعه برای جاودانگی آثارش همه کاری انجام می‌دهد. او برای جاودانه شدن، اثر هنری خلق می‌کند و برای آثار هنری ارزش ابدی قایل است. ولی ما می‌دانیم که چیزی ابدیت نمی‌یابد. مادر خاکستر گذشته به خاکستر آینده دل خوش ساخته‌ایم. و درمیان خاکستر گذشته و آینده درجستجوی خلق زمان حال و به جنبش درآوردن حیاتیم. مادر گذریم وگهگاه که بتوانیم حیات را به جنبش درآوریم، زندگی ما، معنای حقیقی‌اش را باز می‌یابد. و این ودیعه بسیار ارزشمندی است. چون آنچه که جامعه مجاز به داشتن آن نیست، عمر چند روزه و کوتاه اوست. گذر عمر و مرگ، پشت درحیات ایستاده است. و همه چیز به خاکستر تبدیل خواهد شد.

گرچه این جملات آهنگ یأس وبدبینی دارند، اما این طور نیست. این تنها یك نوع بیان مفهوم واقعیت است و احتمالاً ماتنی چند بیش نیستیم که به این مفهوم پی‌برده‌ایم و خود را مجاز می‌دانیم معدود کسانی را که با ناخالصیهای بیشتر یاکمتری به این مفهوم پی‌برده‌اند، ایده‌الیست بنامیم، و به اعتباری ماده گرا هستیم - البته امیدوارم که توانسته باشم به قدر کفایت این مفهوم را روشن ساخته باشم. ماخودمان ماده کارمان را می‌سازیم. ما موضوعات حتی زندگی را مادهٔ کار قرار می‌دهیم. فهم ماده‌گرایی ما برای مارکسیستها بسیار دشوار است، چون آنها ایده‌الیست هستند و مابه نوعی تعلق داریم که زنده است و نفس می‌کشد ووجود دارد و آن نوع انسان است.

و آنچه که به انسانیت ماتعلق دارد، هنوز درست شناخته شده نیست. چرا که این مفهوم به طور ناخواسته‌ای به مفاهیمی چون فروتنی، رعیت مآب بودن، بزدلی، سازش و... قلب شده است. و این ادب ما است. اما باید کلمهٔ جدیدی برای ادب بیابیم. چون این کلمهٔ با دربار سروکار دارد ومادر دربار چیزی را جستجو نمی‌کنیم. ما کوچکتر از درباریانیم. مارعیت هستیم. ماگناهکاران مؤدبی هستیم، کافران موقتی واگر نمی‌خواهیم تابع مد باشیم تا اسافل اعضاء را بر روی صفحه کاغذ مجسم کنیم، به این علت است که سانتی مانتال بودن وعدم مسخ موضوع به مادهٔ کار، برای مادردآور است و این درست خلاف آن چیزی است که ما می‌خواهیم.

■

زیرنویس:

1- Quater
2- Gurzenich
3- Emil Nolde نقاش اکسپرسیونیست آلمانی

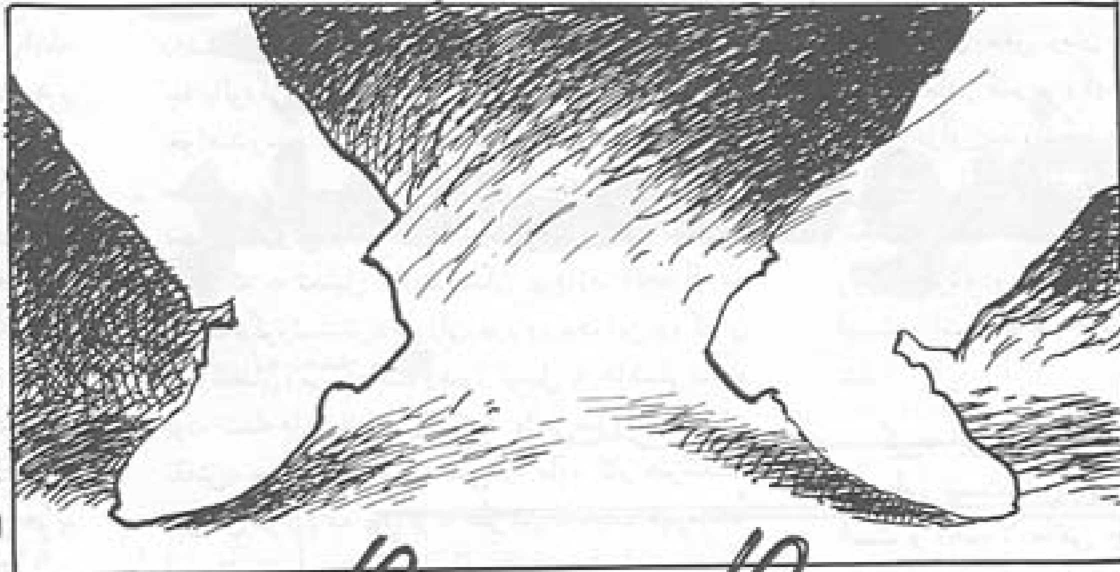
این مقاله از کتاب «heimat und keine Schriften und Reden 1964-1968» انتخاب و ترجمه شده است.

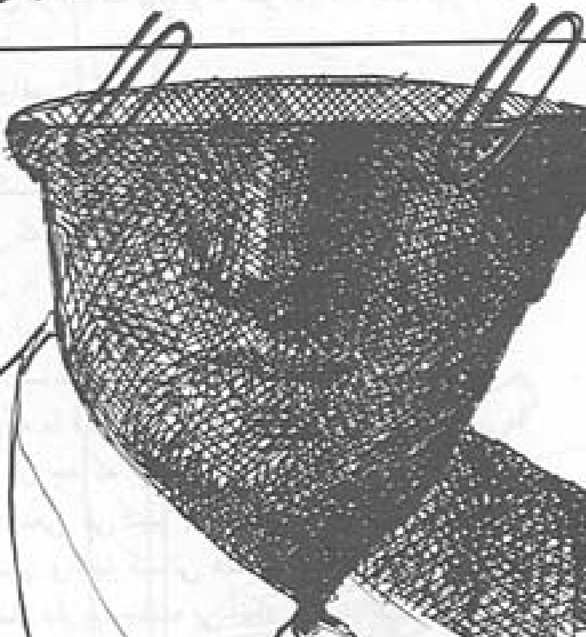
# باغ دوراهی‌ها

● خورخه لویی بورخس
● ترجمه صهبا سعیدی

■ کاپیتان لیدل هارت در صفحه ۲۲ کتاب وقایع جنگ جهانی اول چنین می نویسد: حمله ۱۳ لشکر انگلیسی (با پشتیبانی ۱۴۰۰ قطعه سلاح جنگی) به خطوط سرمونتاوبن که بنا بود در ۲۴ ژوئیه سال ۱۹۱۶ انجام شود، تا صبح ۲۹ ژوئیه به تعویق افتاد. کاپیتان لیدل‌هارت، بارانهای سیل آسا را مسبب این تأخیر ـ البته نه چندان مهم ـ ذکر کرد.

آنچه که در پی می خوانید، اظهارات دکتر یوتسن استاد سابق زبان انگلیسی در مدرسه عالی «سینگتائو» است. او شخصاً این مطالب را دیکته کرده، نوشته‌ها را خوانده و امضا کرده است. اظهارات او حقایقی را فاش می کند که تا آن روز به ذهن کسی خطور نکرده بود. متأسفانه دو صفحه اول این سند در دست نیست.





«... گوشی را گذاشتم. صدای کسی را که گوشی را برداشته و به آلمانی جوابم را داده بود شناخته بودم. صدای کاپیتان ریچارد مدن بود. حضور او در آپارتمان ویکتوررونبرگ به معنای خاتمه یافتن تمامی تلاشهای دلهره انگیز ما بود و همچنین به معنی پایان زندگیمان. گرچه جنبه اخیرش به نظر من در درجه دوم اهمیت بود ـ یا اینکه باید می بود. با این حساب رونبرگ توقیف یاکشته شده است همان سرنوشت ناگزیری که تا قبل از غروب آفتاب در انتظار من هم بود. مدن آدم بی‌رحمی بود. وظیفه‌اش نیز چنین اقتضایی داشت. برای مردی ایرلندی که در خدمت دولت انگلستان است و متهم به سهل انگاری و احتمالاً خیانت، چه موقعیتی از این مهم‌تر و چه معجزه‌ای از این بالاتر که با شناسائی و توقیف و احتمالاً کشتن دو جاسوس آلمانی به اثبات وفاداری و تثبیت وضع خود بپردازد؟ به اتاقم برگشتم و بلا اراده در را از داخل قفل کردم و خودم را طاقباز روی تختخواب آهنی باریکم انداختم.

از پنجره اتاق چشمم به منظره آشنای پشت بامها افتاد، و خورشید ابرآلودی که در افق مغرب فرو می‌رفت. اصلا باورم نمی‌شد روزی چنین معمولی، بی هیچ علائم و مقدماتی، روز مرگ دلخراش من باشد، به خلاف طرز مرگ پدر فقیدم. اینك منی که روزگار کودکی‌ام را در باغهای آراسته «های‌فنك» گذرانده بودم، به سوی مرگ می‌رفتم. دریافتم که چگونه سرنوشت محتوم آدمیزاده در یك «آن» خلاصه می شود. قرنها به لحظه تبدیل می گردد. و در میان انبوه مردمی که در دل هوا و برفراز زمین و بر سطح دریاها، گرم تلاشند، سرنوشت محتوم من در این لحظه فرا رسیده است. یادآوری قیافه نامطبوع مدن با صورت دراز اسب مانندش افکار مرا مغشوش کرده بود. در اوج نفرت و وحشت ـ اگر چه برای منی که مدن را به تمسخر گرفته‌ام و گردنم اکنون آماده طناب دار است، از وحشت سخن گفتن بی‌معنی است ـ متوجه این نکته شدم که حریف ماجراجوی البته پیروزمندم، حتی از خاطرش هم نگذشته است که من به چه رازی دست یافته‌ام: اسم و محل دقیق زرادخانه انگلیسیها در ساحل رودآنکر.

پرنده‌ای در آسمان پریده رنگ ظاهر شد و در عالم خیال، منظره‌ای را پیش چشمم مجسم کرد. منظره هواپیما یا هواپیماهایی که ـ در آسمان فرانسه ـ با بمب‌های خوشه‌ای به زرادخانه انگلیسیها حمله برده و نابودش کرده‌اند. ای کاش می‌توانستم پیش از آنکه گلوله‌ای دهانم را ببندد، اسم این محل را با چنان صدای رسائی فریاد بزنم تا در آن سوی مرزها، در خاك آلمان پیامم را بشنوند... دریغا که قدرت صدای آدمیزادگان محدود است. چگونه می‌توانم این نام رمزی را به گوش رئیس برسانم؟ به گوش رئیس علیل و منفوری که تنها اطلاعش از حال من و رونبرگ منحصر به این بود که ما در «استافوردشایر» هستیم، ودر دفتر بی‌روح کارش در برلین به انتظار رسیدن خبری از ما، بیهوده صفحات روزنامه‌ها را ورق می‌زد... به صدای بلند گفتم:

«باید فرار کنم.» بلند شدم و نشستم، با چنان احتیاطی در رعایت سکوت کامل که گوئی مدن هم‌اکنون در کمینم نشسته است. بی اختیار دستم به طرف جیبم رفت، شاید بدین نیت که مطمئن شوم هیچ ابزار و وسیله‌ای برای رساندن پیام در اختیارم نیست.

محتوای جیبهایم چیزهایی بود که انتظارش را داشتم. ساعتی آمریکائی، زنجیری نیکلی، سکه چهارگوش و حلقه‌ای با کلیدهای آپارتمان رونبرگ (که دیگر به کار نمی‌آمد)، دفترچه یادداشت، و نامه‌ای که بلافاصله تصمیم گرفتم نابودش کنم (و چنین نکردم)، سکه‌ای یك کرونی، دو عدد سکه یك شلینگی و چند پشیز و یك مداد دو رنگ قرمز و آبی و یك دستمال و رولوری با یك فشنگ که ابلهانه آن را در دست گرفتم و به قصد آزمایش دل و جرات خود، سبك سنگینش کردم. ناگهان اندیشه مبهمی از ذهنم گذشت که پیام گلوله تا فاصله‌های بسیار دوری شنیده خواهد شد. در ده دقیقه نقشه‌ام کامل شد و تصمیمم را گرفتم. در دفتر تلفن تام تنها کسی را که می‌توانست وسیله ابلاغ پیامم باشد پیدا کردم، او در حومه فنتن زندگی می‌کرد، تا آنجا با ترن کمتر از نیم ساعت فاصله بود.

حالا که موفق شده‌ام کاری را به انجام رسانم که هیچکس نمی‌تواند ماهیت خطرناکش را انکار کند، بگذارید اقرار کنم که ذاتا آدم ترسویی هستم. می‌دانم اجرای آن نقشه چقدر هولناك بود، من به خاطر آلمان مبادرت به این عمل نکردم، مملکت وحشی خونخواری که مرا وادار به تحمل خفت جاسوسی کرده، همچو ارزشی را نداشته است. از آن گذشته من با مردی انگلیسی (انگلستان دشمن) آشنا شده بودم، مرد متواضعی که در نظرم کمتر از گوته نبود. گفتگوی من و او یك ساعت هم طول نکشید ولی پس از همان مدت کوتاه، او در نظر من گوته ثانی شده بود... نه، من این کار را برای آلمان نکردم، و این عمل را انجام دادم چون احساس کرده بودم هم نژادهای من از رئیس خوف دارند ـ این کار را به خاطر ارواح اجدادم انجام دادم. می‌خواستم به رئیس ثابت کنم که یك زرد پوست می‌تواند ارتش او را نجات دهد. می‌بایست از چنگ کاپیتان مدن بگریزم، چه، هر آن ممکن بود دنبالم بیاید. در سکوت مطلق، لباس پوشیدم و پس از آنکه جلو آینه با خودم خداحافظی کردم، از پله‌ها پایین رفتم و با نگاهی به خیابان آرام و خلوت از در بیرون زدم. ایستگاه قطار چندان دور از خانه نبود ولی مصلحت دیدم که با تاکسی بروم و فکر کردم اینطوری کمتر با خطر شناخته شدن روبرو می‌شوم؛ واقعیت اینست که در خیابان، خودم را شدیدا در معرض دید و تهدید احساس می‌کردم. خوب به خاطر دارم که از راننده تاکسی خواستم چند قدمی مانده به در ورودی اصلی ایستگاه توقف کند. به آهستگی هر چه تمامتر از تاکسی پیاده شدم، می‌خواستم به دهکده اشگرو بروم ولی بلیط مقصد دورتری را تهیه کردم قطار چند دقیقه بعد، راس ساعت هشت و پنجاه دقیقه راه می‌افتاد. عجله کردم تا خودم را به آن برسانم، چون تا ساعت نه و نیم قطار دیگری حرکت نمی‌کرد. سکوی مخصوص سوار شدن به قطار خلوت بود. وقتی سوار قطار شدم، سری به دیگر واگن‌ها هم زدم. چند تا کشاورز، زنی که لباس عزاداری به تن داشت، پسر جوانی که غرق در مطالعه کتاب تاریخ تاسیت بود و یك سرباز مجروح اما خوشحال هم در قطار بودند. قطار حرکت کرد. ناگهان از پشت شیشه، مردی را دیدم که همپای قطار تا انتهای سکو دوید. او ریچارد مدن بود. خودم را باختم و بدنم به لرزه افتاد. فورا از آن منظره هولناك چشم برگرفتم و در گوشه‌ای از صندلی فرو رفتم. آن وقت با مسرتی واهی به خود گفتم دوئل ما دو نفر شروع شده است. و من در دور اول حمله حریف را خنثی کرده بودم. بله ریچارد مدن راحتی اگر برای چهل دقیقه هم که شده، مایوس کرده بودم. در خیال، این پیروزی بسیار کوچك را طلیعه پیروزی نهایی پنداشتم و با خودم فکر کردم که من می‌توانم ماموریتم را با موفقیت به انجام رسانم.

اکنون دیگر برای من جای شکی وجود ندارد که بشر، روز به روز خشن‌تر و بی‌رحم‌تر خواهد شد، تاجایی که دیگر تمامی ساکنین زمین، یا جنگجو خواهند بود یا دزد و راهزن. می‌خواهم پندی به آنها بدهم و آن اینکه طراح و مجری یك ماموریت بیرحمانه باید همواره ماموریت را انجام شده تصور کند تا بتواند آینده‌ای را به خود بقبولاند که همچون گذشته، غیر قابل برگشت و تغییر ناپذیر است. و من با چنین تصوری به انجام ماموریت شتافتم و چشمانم که از همان لحظه طراحی نقشه، گویی از آن یك مرده بودند، شاهد پایان گرفتن روز و شاید آخرین روز زندگی‌ام، و فرا رسیدن شب شد. قطار، آهسته از میان درختان زبان گنجشگ می‌گذشت. بعد از مدتی گویی همان وسط مزارع توقف کرد. کسی اسم ایستگاه را اعلام نکرد. از چند جوان که روی سکو ایستاده بودند پرسیدم: «اشگرو؟» و وقتی جواب دادند: «بله، اشگرو است»، پیاده شدم.

نور چراغی روی سکو را روشن کرده بود ولی چهره جوانها در تاریکی بود. یکی از آنها پرسید: «می‌خواهید به منزل دکتر استفان آلبرت بروید؟» و دیگری بدون آنکه منتظر جوابم بماند، گفت: «خانه‌اش از اینجا دور است ولی اگر جاده دست چپی را بگیرید و بروید و سر هر چهارراه به سمت چپ بپیچید، راه را گم نمی‌کنید». آخرین سکه‌ام را به طرف آنها انداختم، از چند پله سنگی پایین آمدم و درجاده خلوت به راه افتادم. جاده خاکی بود و شیب مختصری هم داشت. شاخه درختان دو طرف جاده از دو سو سر به هم آورده بودند و قرص کامل ماه نیز گویی همراهم می‌آمد.

یك آن به سرم زد که نکند ریچارد مدن به نقشه‌ام پی برده باشد، نقشه‌ای که صرفا از روی نومیدی و یاس طراحی شده بود، ولی بلافاصله متوجه شدم که همچو چیزی ممکن نیست. راهنمایی آن پسران که مرتب به دست چپ بپیچم، مثل دستور کشف نقطهٔ مرکزی بعضی از لابیرنت‌ها بود. من تا حدی از لابیرنت‌ها سررشته دارم. هرچه باشد نوادهٔ «تسویی پن» فرماندار «یتان» هستم. همان تسویی پنی که از لذائذ مادی دست کشید تا عمرش را وقف نوشتن کتاب و ساختن یك لابیرنت کند. کتابی که حتی بیشتر از «هونگ لومنگ» با استقبال روبرو شود و لابیرنتی که همه در آن گم شوند و کسی نتواند راه خروجی را پیدا کند. تسویی پن سیزده سال از عمرش را سر این کار دشوار گذاشت ولی دست بیگانه‌ای او را به قتل رساند ـ کتابش بی سرونه ماند و کسی لابیرنتی را که او وعدهٔ ساختنش را داده بود پیدا نکرد. و من در زیر سقف آن درختان انگلیسی به یاد لابیرنت گمشدهٔ او افتادم: در فکرم گاه آن را بکر و دست نخورده در قلهٔ از نظر ناپیدای کوهی، و یا پنهان در مزارع برنج زیر آب رفته مجسم می‌کردم. در خیال آن را لابیرنتی مجسم می‌کردم بی نهایت، لابیرنتی که نه از دالانهای به شکل هشت ضلعی و راههای برگشتی، که از رودها، ایالات و قلمروهای پادشاهی ساخته شده بود ـ تصویر یك شاه لابیرنت را در ذهن می‌پروراندم، لابیرنتی پرپیچ و خم و بسیار گسترده. لابیرنتی که گذشته، حال و به نوعی تمامی کرات آسمانی را در بر می‌گرفت. آنچنان در این خیالات غرق شده بودم که سرنوشت هولناکی را که در انتظارم بود، به کلی فراموش کردم و برای مدتی که زمانش برخودم هم معلوم نیست، شدم ناظر صرف جهان هستی. مناظر زیبای روستایی که در نور خورشید غروب درهم آمیخته و محو می‌شدند، و قرص ماه بالای سرم، اثر خود را کرده و مرا به عوالم دیگری برده بودند. شیب جاده هم خستگی راه رفتن را خنثی می‌کرد. غروب، صمیمی بود و لایتناهی ـ جاده، در میان مزارعی که دیگر به سختی قابل تشخیص بودند، چند شاخه می‌شد. صدای موسیقی زیر و یکنواختی به گوشم خورد و نسیم، تکان خوردن برگهای درختان و دوری راه، گاه آن را تشدید و گاه محوش می‌کرد. با خودم فکر کردم که یك انسان می‌تواند دشمن انسانهای دیگر یا زندگی انسانهای دیگر باشد، ولی هرگز نمی‌تواند دشمن یك کشور، کرمهای شب تاب، کلمات، باغها، جویباران وغروب باشد. غرق در این افکار بودم که خودم را در مقابل دروازه آهنی بزرگ و زنگ زده‌ای یافتم. از میان نرده‌های آهنی، درختان سپیدار، و کلاه فرنگی میان آنها را تشخیص دادم. دفعتا دو موضوع را دریافتم. اولی نه چندان مهم و دومی باورنکردنی: صدای موسیقی از درون عمارت می‌آمد ولی موسیقی، چینی بود. پس به همین دلیل آنقدر به گوشم آشنا و عادی آمده بود. به یاد ندارم که زنگ زدم یا با مشت به درکوفتم ولی یادم می‌آید که طنین زیر موسیقی همچنان ادامه یافت. از قسمت انتهایی عمارت، نور فانوسی پدیدار شد و به طرف درآمد. شاخه‌های درختان با نور آن بازی می‌کردند. فانوس کاغذی بود، به شکل طبل و به رنگ مهتاب. مرد بلند قدی که آن را در دست گرفته بود، در را گشود. نور فانوس چشمم را زد و نتوانستم صورتش را ببینم. او به زبان خودم گفت: «مثل اینکه هی پنگ پارسا خیال دارد خلوت مرا به هم بزند. حتما آمده اید باغم را تماشا کنید؟»

من که اسم یکی از کنسولهایمان را شناخته بودم، دستپاچه گفتم: «باغ؟»

ـ «باغ دوراهی ها را می‌گویم».

ناگهان در ذهنم جرقه‌ای زده شد و گفتم:

ـ «باغ جد من، تسویی پن را می‌گویید؟»

ـ «جد شما؟ پس اونیای معروف شماست؟ بفرمایید تو».

از راهرو خیس حیاط که چون راهروهای دوران کودکی‌ام به شکل زیگزاگ بود، گذشتیم و وارد کتابخانه‌ای شدیم با کتابهایی به زبانهای غربی و شرقی. چشمم به چند جلد از دایرة‌المعارف گمشده‌ای افتاد که توسط سومین امپراتور سلسلهٔ لومنیوس تحریر شده ولی هیچگاه به چاپ نرسیده بود. و جلد همه از ابریشم زرد بود. گرامافونی پهلوی یك ققنوس برنزی قرار داشت و صفحه‌ای رویش می‌چرخید. یك گلدان عتیقه چینی هم گوشه‌ای بود و گلدان دیگری که صدها سال بیش از آن قدمت داشت و به رنگ آبی بود، همان رنگی که صنعتگران ما از سفالگران ایرانی تقلید کرده بودند. استفان آلبرت در حالی که لبخند بر لب داشت نگاهم می‌کرد. همانطور که قبلا هم گفتم، قد او خیلی بلند و اعضای صورتش بر جسته و مشخص بود. چشمانی کبود و ریشی ◀

خاکستری داشت. او گفت که قبل از آنکه چینی شناس بشود در تین سین مبلغ مذهبی بوده است. من روی یك نیمکت دراز و کوتاه نشستم و او پشت به پنجره و ساعت دوار دیواری.

با خودم حساب کردم و دیدم تعقیب کنندهٔ من، مدن تایك ساعت دیگر نمی تواند برسد و هنوز مدتی تا روبرو شدن با سرنوشت شومم باقی مانده است.

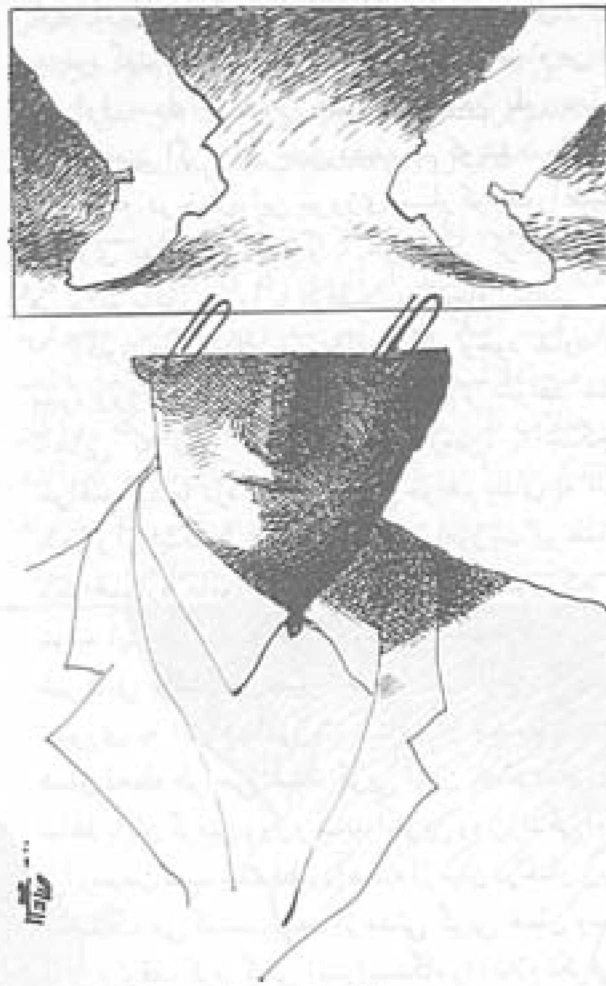
آلبرت گفت: «تسویی پن عجب سرگذشت غریبی داشت. او حکمران ایالت زادگاهش بود، منجم و ستاره شناسی برجسته بود، در تفسیر و شرح کتب مذهبی تبحر داشت، شطرنج بازی ماهر، شاعری خوش ذوق و خطاطی چیره دست بود ـ ولی همهٔ این چیزها را به خاطر نوشتن کتاب و ساختن لابیرنتی رها کرد. از قدرت و ستم و داد آن چشم پوشید، مجالس پر زرق و برق را فراموش کرد و حتی از تلاش برای حصول به درجهٔ علما هم دست کشید. فقط به خاطر آنکه سیزده سال تمام خودش را در «عمارت خلوت دنج» حبس کند. و وقتی هم که به قتل رسید، چیزی جز مشتی دستنوشته‌های بی سرو ته برای وارثانش به جا نگذاشت. خانواده‌اش، همانطور که لابد مطلع هستید می‌خواستند آنها را بسوزانند ولی وصی او که یك راهب بودایی بود، بر چاپ آنها اصرار ورزید». من گفتم: «ما اولاد تسویی پن هنوز هم به آن راهب لعنت می‌فرستیم، چاپ آن دستنوشته‌ها حماقت محض بود. آن کتاب مملو است از طرحهای متناقض. یك بار سرسری خواندمش. مثلاً در فصل سوم قهرمان می‌میرد و در فصل چهارم دوباره زنده می‌شود، خیلی مبهم و بی سرو ته است. و اما راجع به ادعای دیگرش یعنی ساختن یك لابیرنت.....»

آلبرت با اشاره به یك میز جلا داده شده گفت: «لابیرنت تسویی پن آنجا است».

با تعجب گفتم: «یك لابیرنت از عاج! یك لابیرنت مینیاتور.» و او گفته‌ام را اصلاح کرد: «لابیرنتی از نشانه‌ها، لابیرنت نامرئی زمان. مقدر بود که این معمای کاملاً روشن را من، یك انگلیسی، یك بربر کشف کنم. پس از گذشت صدها سال، مشکل می توان به جزئیات مساله پی برد، ولی می‌توان حدس زد که واقعیت امر چگونه بوده است. احتمالاً تسویی پن یکبار گفته بوده است: «من می‌خواهم به کار نوشتن کتابی بپردازم» و بار دیگر اعلام داشته که «می خواهم یك لابیرنت بسازم.» و همه تصور کردند که او به دو کار مختلف پرداخته و هیچکس حتی به فکرش هم نرسید که کتاب ولابیرنت یکی هستند. «عمارت خلوت دنج»

در میان باغی بنا شده بود که احتمالاً طرح و نقشه پیچیده‌ای هم داشته است و شاید همین باعث شد که وارثان او فکر کنند واقعاً لابیرنتی در کار بوده است. تسویی‌پن مرد و پس از مرگ او هیچکس در قلمرو وسیع او به لابیرنتی برخورد نکرد. سردرگمی و بی سر و تهی کتاب این تصور را به من القا کرد که لابیرنت همانا کتاب او است. دو چیز مرا در یافتن رمز معما یاری کرد. اول افسانه‌ای مبنی بر آنکه تسویی‌پن قصد ساختن یك لابیرنت بی انتها را دارد و دوم بخشی از یك نام که آن را پیدا کرده بودم».

آلبرت بلند شد، لحظه‌ای پشتش را به من کرد و



کشوی میز سیاهی را که نقوش طلایی رنگی داشت گشود و سپس با تکه کاغذی که معلوم بود زمانی قرمز رنگ بوده و به مرور صورتی و از فرط کهنگی نازك شده و در محل تاخوردگیهایش خطوط سفید رنگی به وجود آمده بود، برگشت.

تکه کاغذ را گرفتم و نگاه کردم. خط تسویی پن بود، واقعاً که خطاط چیره دستی بود. من با ذوق و شوق، کلماتی را که مردی از نژاد و خون من با قلم مویی ظریفی نوشته بود، خواندم: باغ دوراهی‌هایم را به آینده‌های مختلف (نه همه) می سپارم.

بدون گفتن کلمه‌ای، کاغذ را به آلبرت باز گرداندم.

«قبل از آنکه این نامه به دستم برسد، حیران بودم که چه‌طور می شود کتابی تا ابد ادامه پیدا کند و هیچ پاسخی به ذهنم نمی‌رسید جز آنکه صفحه آخر کتاب مثل صفحه اولش باشد. (مثل یك دایره که نقطه آغاز و انجامش یکی است یا مثل داستانهای هزار و یکشب که می تواند تا ابد ادامه پیدا کند). از سوی دیگر حدس زدم شاید منظور او اثری بوده است که از نسلی به نسل دیگر می‌رسد و هر نسل فصل تازه‌ای بر آن می افزاید و یا نوشته پیشینیان را به دقت تصحیح می کند. همه این حدسها، فکر مرا مشغول کرده بودند ولی هیچکدام با فصول متناقض کتاب تسویی‌پن مناسبت نداشتند. درمیان این سردرگمی، دستخطی را که دیدید، از آکفورد دریافت کردم. طبیعی است که من هم روی این جمله تأمل کردم: «باغ دوراهی هایم را به آینده‌های مختلف (نه همه) می سپارم». باغ دوراهی ها همین کتاب بود و عبارت آینده‌های گوناگون برای من مبین انشقاق زمان ـ و نه مکان ـ بود. پس از آنکه دوباره کتاب را به دقت خواندم، حدسم قوت گرفت. در تمام داستانها، هر بار که قهرمانی با راه حلهای متعدد روبرو می شود، یکی را انتخاب می کند و از راههای دیگر صرفنظر می کند، در داستان تسویی پن آن قهرمان تمامی راهها را بر می گزیند و بدین ترتیب آینده‌های گوناگون و زمانهای گوناگونی را خلق می کند که آنها هم به نوبه خود انشقاق پیدا می کنند و این است توجیه تناقض های موجود در داستان. «فانگ»، از رازی با خبر است، بیگانه‌ای به در خانه‌اش می آید، فانگ تصمیم می گیرد او را بکشد، طبیعی است که نتایج گوناگونی ممکن است به وجود آید: یا فانگ مهاجم را می کشد، یا مهاجم فانگ را، یا هر دو نفر جان به در می برند، یاهر دو نفر می میرند و... و احتمالات دیگر. در داستان تسویی پن، تمامی این احتمالات به وقوع می‌پیوندند. هر نقطه، سرمنشاء انشقاق راههای دیگر می‌شود. گاه، راههای این لابیرنت با یکدیگر تلاقی می کنند. مثلاً شما به خانه من می آیید ولی در یکی از گذشته های محتمل، شما دشمن من هستید ودر دیگری دوست من. اصلاً چه‌طور است چند صفحه از کتاب را با هم بخوانیم، البته اگر می توانید لهجه بد مرا تحمل کنید:

«چهره او در زیر نور چراغ، گرچه یقیناً از آن مردی سالخورده بود، ولی چیزی تغییر ناپذیر و جاودانه در آن وجود داشت. او، شمرده و آرام، دو بخش از یك فصل کتاب را خواند. در بخش اول لشکری در کوهستانی سخت وارد جنگ می شود، وحشت از صخره‌ها و سایه‌ها باعث می شود که مبارزان ارزش کمتری برای زندگی خود قائل شوند و به پیروزی سهل الوصولی دست یابند. در بخش دوم، همان لشکر به کاخی می‌ریزد که ضیافت با شکوهی در آن جریان دارد؛ در نظر آنها نبرد، ادامهٔ جشن است و آنها دوباره پیروز می شوند».

من بااحترامی در خور، به این افسانه‌های کهن گوش فرا دادم. افسانه‌هایی که شاید به خودی خود چندان ارزشی برایم نداشت و تنها صرف اینکه آنها را مردی از خون و نژاد من ساخته و پرداخته بود، برایم اهمیت داشت و بالاتر از آن اینکه، مردی از سرزمین دور، درجریان مأموریتی که صرفاً ازروی نومیدی طرح شده بود، آنها را برایم نقل می‌کرد. و من جملات پایانی هر بخش را به خوبی به یاد می‌آورم: و بدینسان قهرمانان جنگیدند، دلهای بی باکشان آرام، تیغهاشان سخت و برنده، آماده برای کشتن و کشته شدن.

آن لحظه آشوبی در درون تاریکم به پا شد. نه آشوب لشکرهای متباین همسو و سپس متلاقی، که تلاطم و هیجانی بس صمیمی‌تر و غیر قابل وصف. استفان آلبرت ادامه داد که: «فکر نمی کنم نیای معروف شما بیهوده با این تناقضها بازی کرد. به نظر منَ او سیزده سال تمام را وقف بازی با کلمات نکرد. می‌دانید، در کشور شما، داستان شاخه فرعی ادبیات شمرده می‌شود، در زمان تسویی‌پن، داستان نویسی کاری پست شمرده می‌شد. تسویی‌پن یك داستان نویس ماهر بود. علاوه بر آن ادیبی بود که خودش را تنها یك داستان نویس نمی‌دانست. و به گفته هم عصران خود ـ و با توجه به زندگی‌اش ـ می‌توان به علائق متافیزیکی و فلسفی او پی برد. بحث و جدلهای فلسفی، بخش اعظم کتاب او را به خود اختصاص داده‌اند و من می‌دانم که در میان تمامی آن مسائل فلسفی هیچ مساله‌ای مثل مساله ژرفای زمان فکر اورا به خود مشغول نکرده بود، ولی با همه این احوال، زمان تنها مساله‌ای است که در کتاب او عنوان نمی شود. او حتی کلمه زمان یا کلمه‌ای که این مفهوم را القا کند را هم به کار نمی برد، شما چه طور این امر را

توجیه می کنید؟» چند دلیل آوردم و بر سر آنها بحث کردیم و هیچکدام معقول به نظر نیامد. بالاخره استفان آلبرت گفت: «بگویید ببینم، در معمایی که پاسخش «شطرنج» باشد، استفاده از چه کلمه‌ای مجاز نیست؟»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «خود کلمه شطرنج».

- «دقیقا همینطور است. باغ دوراهی‌ها، معما یا تمثیلی است بسیار گسترده که موضوعش زمان است و به همین دلیل است که او حتی اشاره‌ای هم به زمان نمی کند. شاید حذف کردن عمدی یك کلمه و متوسل شدن به استعارات نامناسب و عبارات زائد در این راه، خود مؤثرترین شیوه تاکید بر آن کلمه باشد. و تسویی‌پن در هر یك از پیچ و خم‌های داستان جاودانی‌اش، از این شیوه استفاده کرده است. من صدها نسخه دستنویس را با هم مقایسه کرده و اشتباهات ناشی از عدم آگاهی و اطلاع نسخه نویسان را تصحیح کرده‌ام و طرح و نقشه این معما را حدس زده‌ام و فکر می کنم توانسته‌ام شکل اصل آن را بازسازی کنم. من تمام کتاب را ترجمه کرده‌ام و کاملا مطمئن هستم که او حتی یك بار هم از کلمه «زمان» استفاده نکرده است. دلیلش هم روشن است: باغ دوراهی‌ها، ایمازی است گرچه نارسا ولی درست از جهان هستی. جهان هستی آن گونه که تسویی‌پن آن را دریافته بود. نیای شما برخلاف نیوتون و شوپنهاور نه به یك زمان مطلق و یکدست که به یك سری نامحدود از زمانها معتقد بود، شبکه بالنده و گیج کننده‌ای از زمانهای متباین، موازی و برخورد کننده - این شبکه زمانی که زمانهایش یا با یکدیگر برخورد می کنند یا مشتق می شوند و یا قرنها، جدا از یکدیگر به راه خود ادامه می‌دهند، تمامی احتمالات زمان را در برمی گیرد. ما، در اکثر این زمانها وجود نداریم، در برخی شما هستید و من نیستم، در برخی من هستم و شما نیستید و در برخی دیگر هر دو با هم هستیم. درزمان حاضر، خوش اقبالی من شما را به خانه‌ام کشانده است، درزمانی دیگر شاید درحالیکه از باغ می گذرید مرا مرده بیابید، در یك زمان دیگر شاید من همین حرفها را بزنم ولی نه یك انسان واقعی، که یك شبح باشم».

درحالیکه صدایم می لرزید گفتم: «و من، درتمامی آن زمانها، از شما ممنون هستم و به خاطر بازسازی باغ تسویی‌پن به شما احترام می گذارم.» و او با لبخندی زمزمه کرد: «نه، نه در تمامی زمانها، زمان دائما در حال شاخه شاخه شدن به سوی آینده‌های نامحدود است و در یکی از آنها من دشمن شما خواهم بود».

بار دیگر آن آشوب و تلاطم درونی به سراغم آمد و به نظرم رسید که باغ مرطوب پیرامون خانه اشباع شده از اشخاص نامرئی است و آن اشخاص نامرئی من و آلبرت هستیم. مرموز، مشغول و در اشکال متعدد در ابعاد دیگری از زمان. سرم را بالا گرفتم و چشم به پنجره پشت سر آلبرت دوختم، کابوس محو شد. در آن باغ زرد و سیاه فقط یك مرد بود، مردی به سختی یك مجسمه... و از راهرو باغ به طرف خانه می‌آمد، او ریچارد مدن بود

گفتم: «آینده هم اکنون وجود دارد ولی من دوست شما هستم. می توانم دوباره آن نامه را ببینم؟»

آلبرت بلند شد و تمام قد پشت به من ایستاد و کشو میزش را باز کرد. وقتی پشتش را به من کرد، رولور را آماده و سپس با نشانه گیری دقیقی شلیك کردم. آلبرت بلافاصله و بدون آنکه صدایی از گلویش خارج شود به زمین افتاد. قسم می خورم که مرگش آنی بود به سرعت برق.

بقیه ماجرا از نظر من چندان اهمیتی ندارد. مدن وارد شد و مرا دستگیر کرد... به اعدام با چوبه دار محکوم شدم. ولی بالاخره به شکل زشت و نفرت باری پیروز شده و توانسته بودم نام شهری را که آلمانیها می بایست بمباران کنند به برلین برسانم. همین دیروز آنجا را بمباران کردند. خبرش را در همان روزنامه هایی خواندم که قتل مرموز دانشمند چین شناس، استفان آلبرت، را به دست «یك غریبه»، «یوتن نامی»، درج کرده بودند. رئیس رمز را کشف کرده بود. او می دانست که چون مخابره نام شهر «آلبرت» در فرانسه، در میان غرش و هیاهوی جنگ برایم غیر ممکن بود، راهی جز کشتن مردی به همان نام پیدا نکرده‌ام. ولی نه رئیس، و نه هیچ کس دیگر از پشیمانی و نفرت بی حد و حصر و غیر قابل وصف من آگاه نیست.

☆) The garden of forking paths

پی نویس

نظریه‌ای که هم عجیب و هم نفرت انگیز است.

جاسوس پروسی هانس رانبر یا ویکتور رونبرگ، با اسلحه مامور ابلاغ حکم دستگیری‌اش یعنی کاپیتان ریچارد مدن را مورد حمله قرار داد. و ریچارد مدن نیز برای دفاع از خود، رونبرگ را زخمی کرد و همان زخم موجب مرگش شد. (ادیتور داستان: جیمز - اچ پیکرنیگ) ■




بقیه از صفحه ۶

## پنج نکته و دو قصه...

■ آقای اکبر رضی‌زاده نوشته‌اند:

«سه شمارهٔ اول ادبستان را خواندم. دست مریزاد. در حد آغاز، عالی و دلنشین بود... اما چند نکته:

۱- طرح «ادبستان» روی جلد را عوض کنید. به خدا چیزی مثل «ادب تازه» خوانده می شود.

۲- چرا مطالبتان فاقد «سرستون» است؟ بیایید سرستونهایی مثل «مصاحبه»، «داستان»، «فرهنگی» و ... بر بلندای نوشتارها قرار دهید.

۳- اعضاء شورای سردبیری را به اسم معرفی فرمایید.

۴- ایجاد ستون یا صفحه‌ای به نام «نقد و بررسی قصه‌ها و شعرهای رسیده» در مجلهٔ ادبستان از ضروریات به نظر می‌رسد؛ خصوصاً در این موقعیت خاص زمانی که فقط یك مجله قصه‌های خوانندگان را نقد می کند.

۵- درج مطالبی دربارهٔ تکنیك‌های داستان نویسی، نظیر: تشریح زاویهٔ دید، ساخت داستانی، زبان داستانی، تاریخ ادبیات داستانی فارسی، انواع سبکها و... فراموش نکنید. موفق باشید.

و اما بعد:

دو قصه با دو نگرش مختلف به همراه این نامه ارسال کرده‌ام... چند سال پیش کتاب مجموعه داستانی از حقیر در اصفهان به چاپ رسیده به نام «آن اتفاق»... و چند سالی با روزنامه‌های اصفهان همکاری و ارتباط تنگاتنگی داشتم... و حالا هم مخلصانه دست دوستی به سوی شما دراز کرده‌ام...»

■ دوست عزیز و بسیار با ذوق، نظرات و پیشنهادهای شما دربارهٔ «ادبستان» خودتان مورد توجه و استقبال دوستانتان در شورای نویسندگان مجله قرار گرفته است. اینك پاسخگویی به نکاتی که مطرح کرده‌اید:

۱- طرح و شکل کلمهٔ «ادبستان» روی جلد مجله، پس از تهیهٔ دهها طرح و بررسی و مشورت طولانی، انتخاب شده است؛ و بسیاری از دوستان آن را پسندیده، ترجیح داده‌اند. به هر حال، نظر شما نیز محترم است و مورد بحث تا ببینیم چه می شود.

۲- مطالب یکپارچه‌ای که خود معرف خودند، نیازی به (به قول شما) «سرستون» ندارند؛ ولی برای دسته‌ای دیگر از مطالب متنوع، مثل: خبرهای هنری و فرهنگی، معرفی کتاب، سرمقاله، و همین «پاسخ به نامه‌ها» عنوان و سرکلیشهٔ ثابت در نظر گرفته شده است.

۳- معرفی اعضای شورای نویسندگان (به قول شما: شورای سردبیران) هم بماند برای بعد و بعدها؛ برای زمانی که بتوانیم دستکم نگاهی از سر خرسندی به کارنامه‌مان بیندازیم و...

۴- احتمالاً در آینده صفحه یا صفحاتی ثابت و مشخص رابه «نقد و بررسی قصه‌ها و شعرهای رسیده» اختصاص خواهیم داد. موضوع مورد توجه و بررسی است.

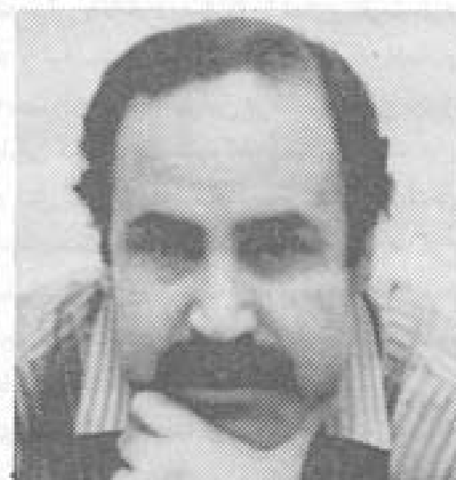
۵- دربارهٔ ساخت، زبان، شکل و ... داستان هم سعی می کنیم مطالبی تازه تهیه و خدمتتان عرضه کنیم.

و اما دربارهٔ دو «قصه»‌ای که فرستاده‌اید:

جوهر، پایه و مایهٔ هر دو قصه «تصادف» است، که به کرات مورد بهره برداری‌های وسیع فوجی از داستان نویسان قرار گرفته است. در کار شما جاذبه‌هایی نیز هست که نشان می‌دهد قریحهٔ سالم و لازم را برای قصه نویسی و داستان‌پردازی دارید؛ منتها، بسیار بهتر است که از موضوعهای تکراری دست بکشید، و با حوصله و دقت بیشتر به زندگی پیرامونتان نگاه کنید. از هرچیز و هرکس - ولو یك تکه سنگ در کنار رودخانه، یا بال پرنده‌ای در وزش باد بر بیشه‌ای - می توانید قصه بسازید! به عنصر زبان و کاربرد نثر در هر زمینه نیز بها بدهید.

در خاتمه، دستتان را به گرمی می فشاریم و منتظرنامه‌ها و آثار تازه‌تان هستیم.

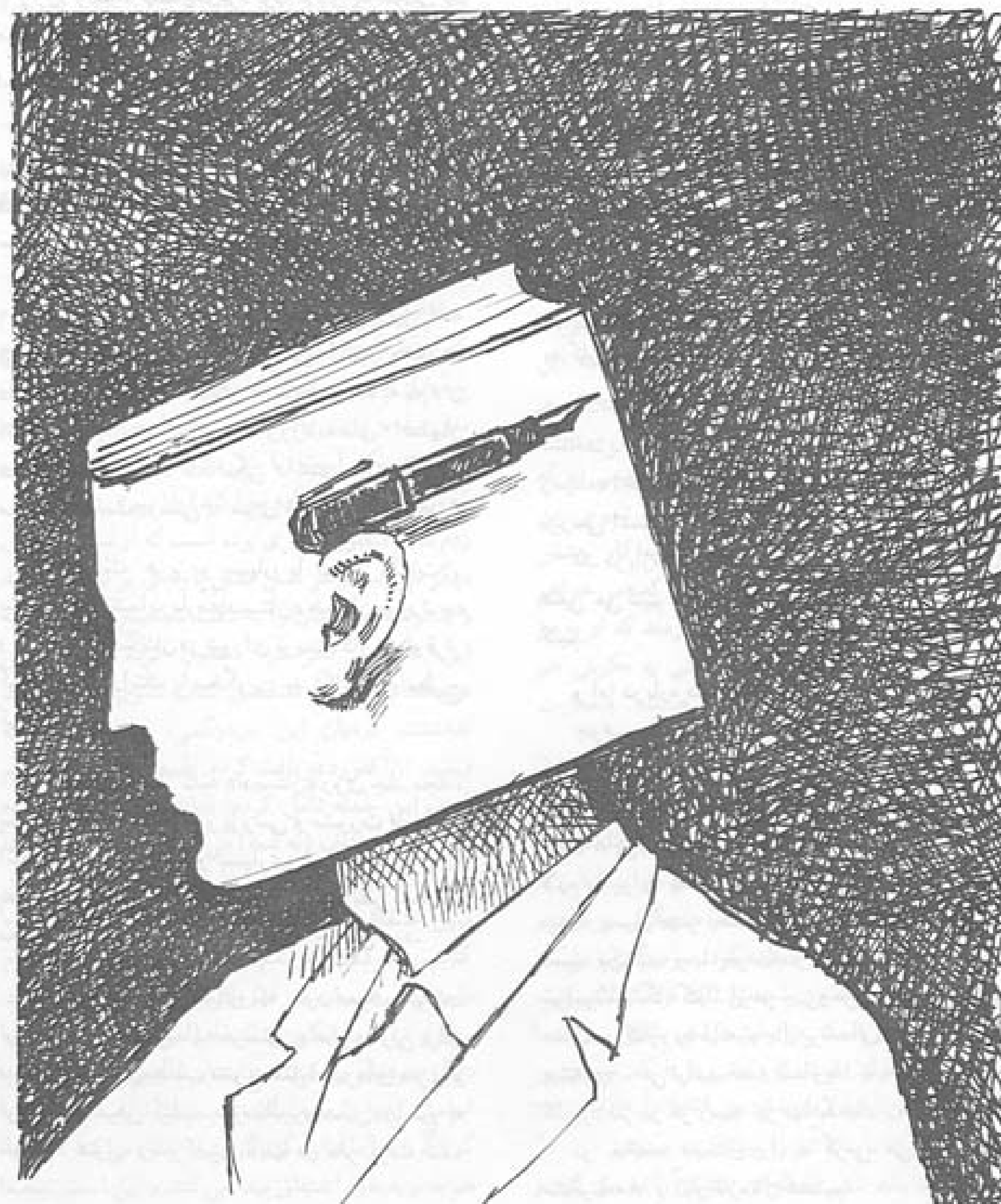
* کاروانسالار گروه نویسندگان ژورنالیستی، «حسینقلی مستعان» است
که با اسامی مستعار، مجلات و نشریات بعد از سال بیست را
از داستانهای بلند و کوتاه خود پر می‌کند. عنصر تصادف یکی از ویژگیهای آثار اوست.
تنها رمان سه هزار صفحه‌ای «آفت» او کافی است
که اشتها و اشتیاق بعضی از نویسندگان
امروزی را کور کند تا ادعا نکنند اولین نفری هستند که یک رمان
چندین جلدی نوشته‌اند.



● مروری بر ادبیات داستانی در ایران ـ قسمت اول

# سایه به سایه داستان نویسی در ایران

● دکتر یعقوب آژند



■ داستان نویسی به مفهوم امروزی را در ایران می‌توان در سه موج و جهت دید. این سه موج و جهت البته مضامین و موضوعات و حتی طرز نگرش و راه و روش نویسندگان را شامل می‌شود: زبان، قالب و فرم و حتی تکنیک نویسنده نیز در این تقسیم بندی دخیل است:

۱. داستان نویسی ژورنالیستی
۲. داستان نویسی رئالیستی
۳. داستان نویسی حائل بین این دو طبقه بندی.

□

**۱. داستان نویسی ژورنالیستی**

خود این طبقه به گروههایی چند تقسیم می‌شود که بیشتر از سبک و شیوه نویسندگان و مضامین کاربردی آنها مایه می‌گیرد. شاید داستان نویسی ژورنالیستی برای بعضی قابل هضم نباشد. برخی عنوان رمانتیک را در مورد آنها به کار می‌برند. خود این طبقه به دو گروه «داستان نویسان اجتماعی» و «داستان نویسان تاریخی» تقسیم می‌شود.

الف) داستان نویسان اجتماعی

این داستان نویسان مسائل سطحی جامعه را در آثارشان مطرح می‌ساختند، بدون آنکه راه نشان دهند و یا به عمق جامعه نقبی بزنند. اینان به هر حال فساد موجود جامعه را در وجود افراد می‌جستند. قهرمان بد در نظر آنها، یک فرد و یک شخص منفی و بد بود. حرکت و سنت سیئات او منبعث از ذات او بود نه از سیستم‌های اجتماعی، و به همچنین بود شخصیتهای نیک و مثبت داستانشان. اینان فساد موجود جامعه را با آب و تاب تمام و با انگیزش احساسات و عواطف خوانندگان مطرح می‌ساختند و خوانندگان را در برزخی از پیچیدگیهای روانی رها می‌کردند. زبان داستانشان، یک زبان ژورنالیستی و سهل انگارانه بود که رفته رفته در اثر گذشت زمان این زبان به ابتذال کشید. قالب و بدنه داستانشان در آغاز سست و غیر منطقی می‌نمود، ولی به مرور ایام در دست عده‌ای از آنها محکمتر و منسجم‌تر شد.

محتوا نیز با طرح و توطئه پیچیده و پر از مسائل تصادفی، از مضامینی فاش می‌شد که خصوصاً برای جوانان لذتبخش و سرگرم کننده بود. عشق و جنایت، فساد و حسادت، دسیسه و توطئه، پند و اندرزهای اخلاق گرایانه‌ی مستقیم، از مضامین مبتلابه اکثر این نوع داستانها بود. می‌توانیم نمونه‌هایی از نویسندگان این گروه را ارائه بدهیم و تطور این نوع داستان نویسی را در مطبوعات پی بگیریم.

شاید بشود اثر مشفق کاظمی به نام «تهران مخوف» را در ردیف اول این نوع قرار داد، با زبان ژورنالیستی و قالب و مضمون سست و غیر منطقی آن، و یا «مجمع دیوانگان» صنعتی زاده کرمانی را با مضمونی که در جامعه آن روزگار (ایام جنگ اول جهانی) چندان معقول نمی‌نمود، و یا «شهر ناز» یحیی دولت آبادی را که موضوع آن زن و عشق بود و وضع زنان در جامعه، و یا آثار عباس خلیلی مدیر روزنامه «اقدام» را با عناوین «روزگار سیاه»، «اسرار شب»، «انتقام»، «انسان» و غیره که همه از گرفتاریهای بود و نبود جامعه زنان در ارتباط با مردان حکایتها داشت.

این رشته به دوره رضا شاه کشیده می‌شود. دوره‌ای

از سترونی سیاسی و حتی اجتماعی، و دوره بالندگی طبقه جدید متوسط با خواستها و نیازها و ضرورتهای خاص خود، و دوره غربگرایی رسمی از سوی رژیم حاکم و ترجمه وسیع آثار اروپایی به زبان فارسی. همین گروه از نویسندگان در این دوره سترون سیاسی، بروبالی باز می کنند و آثاری می آفرینند و خوانندگان را در عالم هپروت رها می سازند.

ربیع انصاری با «جنایات بشر» یا «آدم فروشان قرن بیستم» و «سیزده نوروز»ش راه داستان نویسی ژورنالیستی ایران را هرچه بیشتر سنگ سابی می کند و جهانگیر جلیلی با «من هم گریه کرده ام» جوانان را در سوز و بریز عشق غرق می سازد و «از دفتر خاطرات» و «کاروان عشق» او کعبه آمال جوانان می شود. جواد فاضل در تحریک احساسات و عواطف نهفته جوانان ید طولایی دارد. از سرگشتگی دختران یتیم و بدبختی آنها در کریدورهای دادگستری (دختر یتیم) چنان صحبت می کند که اشک به چشم خوانندگان می نشاند و عشق و اشک را درهم می آمیزد. در لفافه اخلاقیات و پند و اندرزهای پدرانه، سرگذشت دختران طبقه متوسط جامعه را که محصول دوره رضاشاه است، دروغ و راست درهم می بافد و یک سلسله داستان می نویسد که اسامی شان گویای مضمون درونی آنهاست:

«سرگذشت پدری»، «یگانه»، «دختر همسایه»، «شیرازه»، «تقدیم به تو» و... و عجبا که این اسامی عناوین فیلمهای مبتذل فارسی ایام بعد را در ذهن انسان می نشاند. کاروانسالار این گروه از نویسندگان «حسینقلی مستعان» است که با اسامی مستعار، مجلات و نشریات بعد از سال ۲۰ را از داستانهای بلند و کوتاه خود پر می کند. مجلات اطلاعات هفتگی، سپید و سیاه، امید ایران، خواندنیها، تهران مصور، روشنفکر، رنگین کمان و... پر از آثار او است. او نسبت به نویسندگان همقطار خود، یک سر و گردن بالاتر است. قلم پخته ای دارد و ذهن سیال و وقاد که می تواند در یک زمان معین، به طرح و توطئه سه یا چهار داستان بیندیشد و بر قلم جاری سازد. عشق و خون، امید و نومیدی، مبارزه برای ارتقای مقام اجتماعی، مبارزه با اربابان قلدر و خود را به سطح یک ارباب خوش طینت کشاندن، عشق توام با شکست و ناکامی و غیره از مضامین مورد علاقه اوست. عنصر تصادف یکی از ویژگیهای آثار او است. تنها مان سه هزار صفحه ای «آفت» او کافی است که اشتها و اشتیاق بعضی از نویسندگان امروزی را کور کند تا ادعا نکنند، اولین نفری هستند که یک رمان چندین جلدی نوشته اند.

خط و خطوط این گروه از نویسندگان در مطبوعات ایران همچنان ادامه می یابد و نویسندگان جدیدی در مقاطع مختلف پا جای پای آنها می گذارند. اینان داستانهای خود را همراه با تحولات زمانه رنگ و لعاب می دهند و در نبود رسانه ای بنام تلویزیون، صفحات مجلات هفتگی را برای خوانندگان پروپا قرص خود پر از حادثه می کنند. تاثیر اینها در اذهان خوانندگان بسیار بیشتر از نویسندگان رئالیست و دردمند جامعه است. اینان از مسائلی حرف می زنند که چشم و دل خوانندگان (خصوصاً جوانان) دنبال آنها می دود و ارضایشان می کند.

از دههٔ ۴۰ به بعد سروکله نویسندگان تازه نفسی چون «رسول ارونقی کرمانی»، «منوچهر مطیعی»، «رجبعلی اعتمادی» و «کورس بابائی» در مطبوعات پیدا می شود. اینها دهها رمان و داستان کوتاه می نویسند و از نظر تکنیک و قالب و حتی زبان نسبت به اسلاف خود، محکم تر و استوارتر گام برمی دارند. ولی از حیث مضمون و محتوا (خصوصاً در اواخر عمر نویسندگیشان) به ابتذال کشیده می شوند تا آنجا که نویسنده «ساکن محله غم» که یک زمانی به طور سطحی و با بار عاطفی، فساد خانه قلب تهران را مطرح ساخته بود، خودش با «کفشهای غمگین عشق» منادی و مبلغ «محله غم» می شود. گو اینکه رمان «گلین» ارونقی حرفی برای گفتن دارد ولی این رمان هم در میان ابتذال رمانهای دیگر او گم می گردد.

گفتنی است که از درون همین طبقه رمان نویس، ژورنالیستی است که یک «ژانر» دیگر از داستان نویسی در کشور ما سردر می آورد: یعنی ادبیات سیاه یا رمان نویسی پلیسی، با نویسندگانی چون جلال نعمت اللهی، امیرعشیری و پرویز قاضی سعید.

اینان نیز که الگوهای خود را در وجود نویسندگان خارجی چون «میکی اسپیلین»، «ژرژسیمنون»، «آگاتاکریستی» و غیره پیدا می کنند، در نوشته های خود همان راهی را می روند که گروه اول رفته بودند و در چاه ابتذال غرق می شوند. ولی ادبیات سیاهی که اینها می آفرینند، ذهن و زبان دست کم دو نسل از خوانندگان را به خود مشغول می دارد. امیرعشیری دهها رمان را از این سنخ در مجلات به صورت مسلسل منتشر می سازد و بعدها به صورت کتاب درمی آورد. نوشته های اینها و گروه اول، گاه دستمایه کارگردانهای مبتذل فیلم های فارسی می شود.

ب) داستان نویسان تاریخی

داستان نویسان رمانهای تاریخی راه دیگری می کوبند. راهی که مدتها قبل از اینها «آلکساندردومای» فرانسوی در اروپا کوبیده بود و «جرجی زیدان» در مصر، و ترجمه آثار آنها الگویی شده بود برای این زمره از داستان نویسان ایرانی. البته تحولات جامعه ایران در رشد و رسایی این طیف از داستان نویس بسیار دخیل است. یکی از ثمرات انقلاب مشروطیت، ملی گرایی به صورت یک ایدئولوژی است که جامعه را تحت تأثیر خود قرار میدهد. این ملی گرایی در ایران، خصوصا در تاریخ آن، محملهایی می خواهد. نویسندگان آنرا قبل از همه در تاریخ قبل از اسلام ایران می یابند که الگویش را خارجیها برای ما قالب‌ریزی کرده بودند. مضامین رمانهای تاریخی اولیه، با نثر سست و سبک و قالب ابتدایی، همان چیزهایی است که غربیان در آثار تحقیقی خود به خورد ما داده اند و رمان نویسان هم با خامی و ناپختگی در آثار خودشان وارد می کنند. از این رو اشتباهات تاریخی و درهم ریختگی وحدت زمان و مکان یک امر عادی است. گو اینکه شیخ موسی نثری، مدیر یکی از مدارس همدان، ادعا می کند که اولین رمان فارسی را او نوشته است [یعنی رمان «عشق و سلطنت» را درباره زندگی کوروش]. ولی قبل از او محمد باقر خسروی با رمان تاریخی خود، وارد بازار رمان نویسی شده بود (یعنی رمانهای «شمس و طغرا»، «ماری و نیزی»، «طغرل و همای»). زبان کم توان وژورنالیستی همراه با یک قالب پیچیده و طرح و توطئه وسیع و عنصر تصادف از ویژگیهای این رمان است. خواندنش طاقت فرساست!

تاریخ همچنان بر مدار رمان تاریخی می چرخد. این شق از داستان نویسی در آن زمان می توانست از نظر آگاهیهای ملی و ایجاد حس استقلال واقعی مؤثر باشد. ولی تنها چیزی که عرضه می کند یک مشت افتخارات توخالی تاریخی درباره شاهان و امیران شکمباره و لاس زدنهای آنچنانی در حرمسراهای درباری است. این رشته از رمان نویسی در کشور ما سردراز دارد و گاهگاهی جرقه هایی هم زده می شود که روشنایی می بخشد. ولی در نهایت در غرقاب ادبیات ژورنالیستی غرق می شود.

صنعتی زاده کرمانی از هول هلیم به دیگ می افتد و چپ و راست رمان تاریخی بیرون می دهد. از «خسروانوشیروان» گرفته تا «ابومسلم» و «نادر»، با نثری نه چندان پخته و سخته و پر از اشتباهات تاریخی، کتاب رمان‌وار «دلیران تنگستان» از رکن زاده آدمیت یک استثناء است با موضوعی که مسلما با مذاق سیاست انگلیس نمی خواند و لذا در سالهای حاکمیت رضاشاه در بوته توقیف می افتد. رژیم رضا شاه، ملی گرایی شوونیستی را تبلیغ و تاریخ قبل از اسلام ایران را بزرگ می کند. یک نگاه به عناوین رمانهای تاریخی این دوره گویای همین گرایش تاریخی است:

علی آذری «ابرای وعده زردشت» را می نویسد، عباس آریانپور کاشانی «عروس مادی» را می نگارد، ذبیح بهروز یکی از ایدئولوگهای دوره رضا شاه، «شاه ایران و بانوی ارمن» (نمایشنامه) را قلم می زند، حیدرعلی کمالی افسانه تاریخی «لازیکا» را، یحیی قریب «خون سیاوش» را قلمبندی می کند و رحیم زاده صفوی داستان «شهربانو» و «یادداشتهای خسرو انوشیروان» را، طرح داستان «یزدگردسوم» سعید نفیسی هم در دوره رضا شاه ریخته می شود و در سال ۱۳۲۱ ش. منتشر می گردد.

اینها یک از دهها رمان تاریخی است که در دوره رضاشاه نوشته می شود. از سال ۱۳۲۰ شمسی به بعد که جامعه تا حدی از زیر یوغ دیکتاتوری رضاشاه به درمی‌آید، ملی گرایی همچنان ادامه می یابد. من شمرده ام، دست کم بالغ برده نفر از نویسندگان درباره بابک خرم دین، یعقوب لیث، نادرشاه و غیره که به نظر آنها شدیداً عنصر ملی گرایی داشته اند، داستان می نویسند. سعیدنفیسی، ابوالقاسم پرتواعظم، عبدالرحیم همایونفرخ، نوراله لارودی، رحیم زاده صفوی و غیره و غیره در این وادیها قلم می‌زنند.

با انتشار مجلات هفتگی، بازار داستانهای مسلسل تاریخی نیز گرم‌تر می‌شود. چپ و راست داستان نویسان مضامین تاریخی سردر می‌آورند و موضوعات تاریخی را اغلب بدون شناخت عمیق از یک دوره تاریخی بر قلم می‌رانند. هنوز هم که هنوز است، جامعه ما از دست این داستانهای سرهم‌بندی شده تاریخی که هیچ عنصری غیر از سرگرمی ندارند، رها نمی‌شود. از سال بیست به بعد افراد زیر، داستانهای تاریخی می نویسند:

ابراهیم مدرسی با رمانهای «پنجه خونین»، «عروس مدائن»، «پیك اجل» و .... زین العابدین موتمن با «آشیانه عقاب»، سعید نفیسی با «ماه نخشب» (درباره المقنع)، ناصر نجمی با «داستانهای تاریخی»، رحیم زاده صفوی با «بیژن و منیژه»، سبکتکین سالور با رمان دو جلدی حجیم «نسل شجاعان»، محمدعلی خلیلی با رمان «بهرام گور»، حسین مسرور با رمان چندین جلدی «ده نفر قزلباش» و «سرگذشت لطفعلی خان زند»، محمدحسین میمندی نژاد با رمان حجیم «زندگی پرماجرای نادرشاه»، رضازاده شفق با «داستان ستارخان»، علی سیگاری با «عروس مرو» یا «کیانوش دختر یزدگرد»، سهیلی خوانساری با داستان «محمود و ایاز»، اقبال یغمایی باداستان «عشق و پادشاهی» و داستانهای تاریخی متعدد احمد احرار و ناصر نجمی.

از سالهای سی وپنج به بعد، از داستان نویسان معروف مضامین تاریخی مجلات هفتگی، «حمزه سردادور»، «ناصر خدایار»، «ذبیح الله منصوری»، «شاپور آرین نژاد» و غیره هستند که با اسامی مستعار در چندین مجله داستان تاریخی می نویسند و داستانهای مسلسل آنها بعدها به صورت کتاب منتشر می شود. ذبیح الله منصوری آیت دیگری است که جامعه ما هنوز هم از دست رمانهای تاریخی ساخته و پرداخته ذهن پیچیده وی رهایی نیافته است و عجبا که خوانندگان گاه آنها را به جای کتابهای مستند تاریخی می پندارند و عجیب تر اینکه یك استاد تاریخ دانشگاه نیز این کار را کرده بود.

نثر پخته و تاحدی عفیف او و ذهن دقیق و منظمش در عرضه وقایع تاریخی از جمله علل موفقیت رمانهای تاریخی او است که آنها را به نام خارجیها جا می زند و داغ ترجمه بر پیشانی آنها می نشاند.

البته بسیاری از نویسندگان واقع گرا نیز نمی توانند از وسوسه تاریخ بگریزند و با عطف توجه به آن و نیز با هدف پیش ساخته، تاریخ را دستمایه خود قرار می دهند و آثاری می آفرینند که در جای خود از آنها صحبت خواهد شد.

**۲ـ داستان نویسی حائل بین ژورنالیسم و رئالیسم**

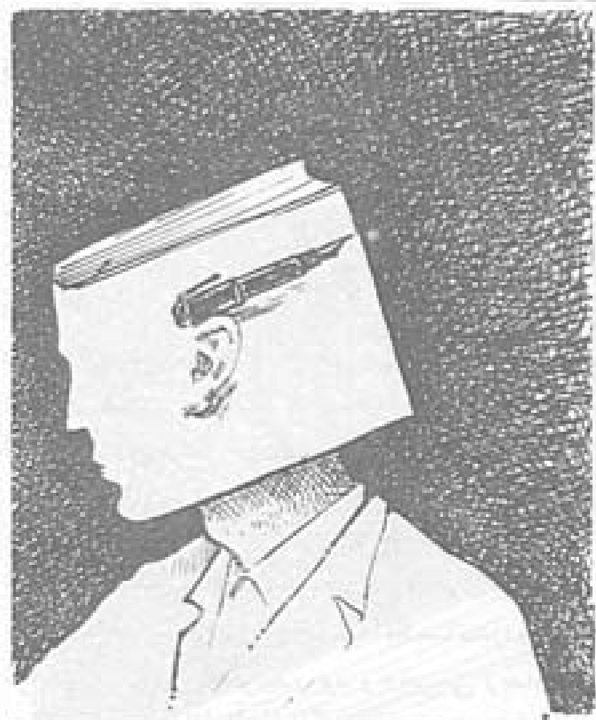
در اینجا قبل از اینکه به داستان نویسی رئالیستی بپردازیم،به یك طبقه دیگر از داستان نویسان هم اشاره ای می کنیم که از نظر زبان و قالب و محتوا و حتی تکنیك داستان نویسی، بین ژورنالیسم و رئالیسم معلقند و آثارشان به دلیل وسع نظر و یا هنر نویسندگی شان قابل اعتنا است.

از اولین اینها، محمد مسعود(دهاتی) است با آثاری چون «تفریحات نیمه شب»، «در تلاش معاش»، «گلهایی که در جهنم می رویند»، «بهار عمر» و... وی با قلم عصبی خود یك قدم فراتر از امثال کاظمی و خلیلی و جلیلی می گذارد و جامعه تهران و شهرستانها را به دنبال قهرمانان داستانهایش زیرپا می نهد. ولی او نیز از چیزی حرف می زند که احساسات برانگیز است و خوانندگان را با عواطف زخمی وحسرتی بردل برجا می گذارد.

یکی دیگر از این نوع نویسندگان، علی دشتی است با رمانهای «جادو»، «هندو»، «فتنه» که فتنه و فساد زنان طبقات بالای جامعه را می نمایاند و آنها را الگوی یك جامعه در حال تحول قرار می دهد. قدرت قلم او و نیز

* از دههٔ چهل به بعد سروکله نویسندگان تازه نفسی چون «رسول ارونقی کرمانی»، «منوچهر مطیعی»، «رجبعلی اعتمادی» و «کورس بابایی» در مطبوعات پیدا می شود. اینها دهها رمان و داستان کوتاه می نویسند و از نظر تکنیك و قالب و حتی زبان نسبت به اسلاف خود، محکم تر و استوارتر گام بر می دارند. ولی از حیث مضمون و محتوا (خصوصاً در اواخر عمر نویسندگیشان) به ابتذال کشیده می شوند.

* مضامین رمانهای تاریخی اولیه در ایران، با نثر سست و سبك و قالب ابتدایی، همان چیزهایی است که غربیان در آثار خود به خورد ما داده اند و رمان نویسان ما هم آنها را با خامی و ناپختگی در آثار خود وارد کرده اند.



* رشتهٔ رمان نویسی تاریخی در کشور ما سر دراز دارد و گاهگاهی در ان جرقه هایی هم زده می شود که روشنایی می بخشد، ولی در نهایت در غرقاب ادبیات ژورنالیستی غرق می شود.

* هنوز هم که هنوز است، جامعه ما از دست این داستانهای سرهم بندی شده تاریخی که هیچ تأثیری غیر از ایجاد سرگرمی ندارد، رها نشده است.

* ذبیح الله منصوری، آیت دیگری است که جامعه ما هنوز هم از دست رمانهای تاریخی ساخته و پرداخته ذهن پیچیده وی رهایی نیافته است. نثر پخته و تا حدی عفیف او و ذهن دقیق و منظمش در عرضه وقایع تاریخی از جمله علل موفقیت رمانهای تاریخی او است که آنها را به نام خارجیها جا می زد و داغ ترجمه بر پیشانی آنها می نشاند.

طرح و توطئه و ساختار رمانهایش که به هر حال با احساسات آمیخته است، او را از سایر همقطارانش جدا می سازد، گواینکه «محمد حجازی» در این خصوص گوی سبقت از او می رباید و رنگ و بو و غازه و سرخاب و سفیدآب زنان اشراف (و نیز تا حدی متوسط) را با قلم خود به حافظه خوانندگانش می پاشد. او در عمر خود تنها یك بار قلم محافظه کار خود را می شوراند و به سیاست می کشاند که آنهم در نمایشنامه ای است به نام: «محمودآقا را وکیل کنید».وی دراین نمایشنامه، سیاست را به طنز می کشد. ولی بعدها خود مطیع دولت و سناتور انتصابی می گردد. عناوین آثار او حاکی از علقه و علاقه اش به این مضامین است: «پریچهر»، «پروانه»، «آئینه»، «نسیم»، «سرشك» و غیره...

سعید نفیسی هم با داستانهای «نیمه راه بهشت» و «فرنگیس» در این زمره می گنجد. نثر ادیبانه این آثار با قالب و فرم نسبتاً سست و محتوای بدیع آنها، نفیسی را از سایر نویسندگان ژورنالیستی جدا می سازد. شین.پرتو، بیشتر نویسنده رمانهای تاریخی است ولی داستانهای اجتماعی نیز می نویسد. داستانهای او حالت روایت گونه دارد با زبان ساده و بی پیرایه. ازآثار اوست: «کام شیر»، «پهلوان زند» (رمان تاریخی)، «زندگی فرد است»، «داغ شقایق»، «خانه نمك»، «آخرین پیکار»، «سایه شیطان» و غیره...

ابوالقاسم پرتو اعظم هم با اینکه مقلد جمالزاده است ولی شیوه ای درنمی افکند. نوول «کاج کج» او روایت بی انسجام و سستی است از زندگی افراد سنتی که گرفتار عشق و بلایند. او در کتاب «مردی که رفیق عزرائیل شد»، صحبت از سیستم ارباب و رعیتی می راند ولی درسطحیات باقی می ماند. مجموعه داستانهای کوتاه او و در «سنگ برای پای لنگ» قطعات روایی داستان گونه ای است که نه قالب داستانی دارند و نه محتوای آن چنانی که خواننده را به سوی خودبکشند. آثار دیگری نیز از او منتشر می شود که همه از این قماشند.

رمان «باشرفها» از عماد راصع (عصار) ادعای مبارزه با مفاسد و کژ تابیهای جامعه و افشای گندکاریهای طبقه حاکم را دارد، ولی همچنان در سطح باقی می ماند و یك مشت شعار پس می دهد. لحن تند و دلسوزانه و گرایش اخلاقی در این رمان چشمگیر است. همچنین است* مشفق همدانی در داستان «تحصیلکرده ها» که پیچیدگیهای جامعه اداری و ناهنجاریهای آن را برملا می سازد وسرگردانیهای نسل جوان روزگار خود را که به دنبال نان و کار روزانه درجم و خم ادارات سگدو می زنند، با زبانی نه چندان گیرا و پر کشش، فریاد می زند.

«حاجی در فرنگ» در دو جلد، «گزنه» و «شکر تلخ» و «انسیه خانم» از «جعفر شهری باف شهری» نیز در این مقوله می گنجد. طنز گزنده و کاربرد اصطلاحات و تعابیر میانه و گاه جهت گیری اجتماعی نه چندان عمیق از ویژگیهای این آثار است. ابوالقاسم پاینده هم در دفاع از ملانصرالدین طنز گزنده ای دارد و روایت گونه ای است که از ساخت و پاخت، افت و

خیزهای هزار لای اداری این مرز و بوم حرف می‌زند. او در «جناب آقای دکتر ریش» هم از همین طنز بهره می‌جوید.

عباس پهلوان ژورنالیست پورنوگراف است که ذهنی انباشته از سکس و جنس دارد. چند مجموعه داستان منتشر می‌سازد که مضامین و درونمایه‌های اکثر آنها مسائل سطحی جامعه با یک قالب و فرم شکسته و زبان ژورنالیستی است. «شب عروسی بابام»، «نادرویش»، «مرگ بی وسایل»، «پیشامدها»، «تشریفات» از مجموعه داستانهای او است.

خسرو شاهانی طنزنویسی است که بیشتر طنزهای او از طبقه متوسط ایران، نوشته‌های عزیز نسین نویسنده ترک نژاد را تداعی می‌کند. از آثار اوست: «کور لعنتی»، «پهلوان محله»، «کمدی افتتاح»، «وحشت آباد»، «آدم عوضی»، «امضای یادگاری»، «بالا رودیها و پایین رودیها». اکثر این قصه‌های طیبت آمیز در مطبوعات آن روزگار منتشر می‌شود. او در «کارگاه نمدمالی» مجله خواندنیها، نویسندگان ایران و نوشته‌های آنها را نمد مالی می‌کرد.

## ۳ـ داستان نویسی رئالیستی

نمونه‌های اولیه این نوع داستان نویسی را می‌توان در درون تاریخ قاجار سراغ گرفت. در عوالم رمان نویسی می‌توان «حاجی بابای اصفهانی» ترجمه «میرزا حبیب اصفهانی» با آن سبک و زبان شیوای خود و «سیاحتنامه ابراهیم بیك» نوشته حاج زین العابدین مراغه‌ای را با آن نقادی صریح اجتماعی ـ سیاسی و زبان عامیانه شیرین و حتی کتاب «مسالك المحسنین» نوشته طالبوف را با آن دید تیزبین و نقادی اجتماعی و زبان بی‌چم و خم مثال آورد. در واقع آغازگر را همانها باید دانست.

در قلمرو داستان کوتاه هم نوشته‌های طنزآمیز دهخدا در «چرند و پرند» و قبل از او جمالزاده این راه را می‌کوبد و خوب هم می‌کوبد (شیرین و شیوا و محکم و کوبنده). کاش «دهخدا» به قالب و فرم داستانی آنها بیشتر می‌اندیشید و می‌رسید و آنوقت بود که یك سر و گردن بالاتر از جمالزاده می‌نمود. ولی به هرحال جمالزاده با چاپ داستانهای کوتاهش در روزنامه «کاوه» برلن و بعدها در مجموعه یکی بود و یکی نبود علمدار می‌گردد. اصلاً سال ۱۳۰۰ هـ.ش. نقطه عطفی در تاریخ ایران به شمار می‌رود. در این سال سنگ بنای یك حکومت در خط غرب توسط رضاخان پی‌ریزی می‌شود و تحولات از نوع غربی که ایده و آرزوی مشروطه‌طلبان (البته در راستای اصیل آن) بود، آغاز می‌گردد. همپای این اقدامات، تحولی هم در نظم و نثر به وقوع می‌پیوندد. نیما، «افسانه» را چاپ می‌کند و شعر فارسی را در مسیر دیگری می‌اندازد که هنوز هم این مسیر کوبیده می‌شود، و جمالزاده مجموعه داستان «یکی بود و یکی نبود» را منتشر می‌سازد و در نثر داستانی این مرز و بوم، تحولی ریشه می‌دواند، تحولی که به هرحال نشان از غرب دارد.

این داستانها از چندین وجه قابل توجه هستند: زبان آنها، فرم وقالب آنها، و نقادی اجتماعی و گاه سیاسی آنها. البته درونمایه نقادی اجتماعی و سیاسی و ادبی این مجموعه (که همراه با یك بیانه ادبی است) قبلاً توسط افرادی چون آخوندزاده در مقاله «قریتیکا» و «میرزا آقاخان کرمانی» در نقادیهای ادبیش به کار گرفته می‌شود، و زبان آنها را نیز میرزا حبیب اصفهانی و حاج زین العابدین مراغه‌ای و دهخدا راه می‌اندازند. آنچه می‌ماند قالب و فرم و کلاً، ساخت این قصه‌ها است که با گوشه چشمی به تکنیك داستان نویسی غرب نوشته می‌شود، وحدت زمان و مکان، زاویه دید و حرکت منطقی داستان درمسیر حوادث در آنها مراعات می‌شود و به عنوان الگو جا می‌افتد. به هرحال، جمالزاده تحصیلکرده‌ی خارج است وآشنا به ادبیات اروپایی. او در داستانهای خود از زبان محاوره‌ای و عامیانه سود می‌جوید، و آن را به صورت یك قالب ادبی درمی‌آورد.

با جمالزاده سفره قصه رئالیستی کشورمان گسترده می‌شود و گروهی از نویسندگان را بار می‌آورد که در قصه‌هایشان به دنبال ایجاد یك جامعه اتوپیا و یك مدینه فاضله هستند. نمونه این مدینه فاضله در نظر آنها در غرب نهفته است. این گروه از نویسندگان اعماق جامعه را می‌کاوند و به سادگی از مسایل مبتلا به جامعه در نمی‌گذرند. نقادی اجتماعی اینها اصیل و عمیق است. به قالب و فرم داستان اعتنای زیادی دارند. زبان داستان در نظر آنها مهم است و یك وسیله ادبی به شمار می‌رود که می‌تواند به صورت یك ژانر ادبی جلوه گر شود. محتوای داستانهای آنها بیشتر با نقادی اجتماعی ـ سیاسی آکنده است. دید و برداشت جامعه شناسانه آنان از مسائل و مشکلات جامعه، به آثارشان رنگ و بو و صبغه و صدای خاصی می‌بخشد و در واقع صفت واضح ادبیات داستانی ایران را برازنده آنها می‌کند. من در اینجا ایام بالندگی این نویسندگان را از نظر شرایط زمان و مکان و حتی کنش‌های سیاسی ـ فرهنگی جامعه‌مان به سه دوره تقسیم می‌کنم:

الف) نویسندگان عصر رضا شاه

ب) نویسندگان دورهٔ سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰ شمسی

ج) نویسندگان دوره سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ که خود می‌تواند به چندین نسل تقسیم شود.

الف) نویسندگان عصر رضا شاه

و اما دوره رضا شاه، دوره غربگرایی، دیکتاتوری و ایجاد نوعی حکومت متمرکز است. این دوره از نظر سیاسی دوره رخنه و نفوذ استعمار نو در استخوان بندی جامعه‌مان (اقتصادی، سیاسی و فرهنگی) می‌باشد. و از حیث اجتماعی، دوره تکوین و تطور طبقه متوسط جدید است که خواسته‌ها، آرمانها و ضرورتهای خاص خودش را دارد. این طبقه کلا از تحصیلکردگان (معلمین، استادان، پزشکان، حقوقدانان، مهندسین و کارمندان و...) تشکیل می‌شود. همین طبقه است که بعدها خصوصا از سال بیست به بعد بیشترین تاثیر را در حیات سیاسی و اجتماعی و فرهنگی جامعه‌مان به جا می‌گذارد. حکومت رضا شاه هرچه جلوتر می‌رود، بر شدت اختناق و سانسور آن افزوده می‌شود تا آنجا که شوری آش را خود خان هم می‌فهمد و از سال ۱۳۱۸ شمسی به بعد دستور می‌دهد تا یك سازمان فرهنگی، به نام سازمان پرورش افکار ایجاد کنند تا بلکه روشنفکران را به سوی خود جذب نمایند و از شدت اختناق و نارضایتی آنها بکاهند. ولی حاصل این سازمان یك مشت دروغزنیها و ترهات و تملقات و چاپلوسیها است که دیکتاتور را تا حد یك خدا بالا می‌برد (گویا شعار این سازمان این بوده: بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه رضا آورد.)

ملی گرایی در حد شوونیستی هم در چارچوب رژیم رضا شاه جای ویژه‌ای دارد و همین مقوله اکثر نویسندگان را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد و حتی «هدایت» نیز نمی‌تواند از تاثیر آن بگریزد. و اصلا یکی از ویژگیهای نویسندگی «صادق هدایت» روی آوردن به مضامین قبل از اسلام و طرح آنها در آثار تحقیقی و داستانی («پروین دختر ساسان»، ترجمهٔ «زند و هومن یسن» و «کارنامه اردشیر بابکان») و نیز پرداختن به وقایع ملی گرایانه بعد از اسلام («مازیار»، «سایه مغول») و غیره است.

هدایت جانشین اصیل جمالزاده است که از او پیشتر و جلوتر می‌تازد و الگوی داستان نویسان بعدی دیار ما می‌شود. مهمترین خصلت داستانهای هدایت، بعد و طیف مردمی آنها است که در آنها خصوصا دلسوزی شدیدی به طبقه فقیر و فقرا و ناداران و ناچاران جامعه نشان می‌دهد و همین بعد مردمی داستانهای او همراه با ذوق و هنر زاینده وی و به کارگیری ادبیات عامیانه و محاوره‌های مردمی و آگاهی از فنون قصه نویسی است که وی را در قلهٔ قصه نویسی کشورمان قرار می‌دهد و هنوز هم که هنوز است در جامعه قصه‌نویسان ما پیروانی دارد و قلم‌زنانی.

«زرین کلاهی» که در مردش گم می‌شود، «داودی» که عمری گوژبدبختی‌اش را به دوش می‌کشد، «داش آکلی» که اسوه مردانگی این دیار است، «حاج آقایی» که خصلت بازاریش از او یك چنگه انسان بیخود و بی‌ثمر می‌سازد، «حاج مرادی» که نمونه بدبینی بعضی از مردان دیار ما نسبت به زنانشان است، «آمیرزا یدالله» که عمری خاطره خورنده‌ای را با خود یدك می‌کشد، «مرده خورهایی» که به چیزی جز جیفه دنیا نمی‌اندیشند، «آبجی خانمی» که زندگیش را مفت می‌بازد و به زندگی ابدی می‌پیوندد، «حسین قوزی»، «حسینی کچل» و «احمدکی» که در قصهٔ «آب زندگی»، آبرو و پته رژیم رضا شاه را روی آب می‌اندازند، «خانم گلینی» که جنس جلبی دارد و سوزن نو ملاج بچه هوویش می‌کند و می‌رود که خود را در عتبات تطهیر کند و حتی «علویه خانم»، زن آپارتی و دهن دریده‌ای که تجسم یك عنصر پور نوگراف جامعه است، همه و همه غمهایی هستند که مثل خوره «هدایت» را از درون می‌خورند و او را در کنج و گوشه یکی از خانه‌های دنج پاریس به دست خود نفله می‌کنند. «هدایت»، خوب یا بد، خوشبین یا بدبین، به هر حال دانهٔ دُر قصه نویسی روزگار خودش است که تمام بدبختیها و کژتابیهای جامعه‌اش را به شانه می‌گیرد. او تنها نویسنده اصیل دوره رضا شاه است. دوره‌ای که حتی جمالزاده آغازگر این راه، ساکت می‌شود و دارد خانه تکانی می‌کند تا بعدها بنجلهای خانه‌اش را به خورد خوانندگانش بدهد... ■



* اندیشه‌های ترد
در آثار طراحی سهراب سپهری

# سهراب، از زبان خواهرش



■ در دهمین سالگرد درگذشت سهراب سپهری نمایشگاهی از آثار طراحی این نقاش شاعر در «خانهٔ سهراب» ترتیب یافت که دوستداران هنرهای تجسمی با شوق و ذوقی وافر به تماشای این آثار نشستند که در حقیقت بخشی از عمق اندیشه این هنرمند با ذوق می‌باشد که از روند حرکت آفرینی آثار طراحی سهراب شاعر بازتاب دارد.

آثار طراحی یك نقاش هنرمند در حقیقت آرشیو ابداع و بایگانی به نسیان نشسته‌ای است که کمتر بخت عرضه و دید همگانی می‌یابد و اصولا هیچ هنرمندی حاضر نمی‌شود آثاری را که سیاه مشق غریب ویا لحظه‌های بیان دلتنگی اوست و تعدادی نیز فرصت اختتام پیدا نکرده در چارچوب یك نمایشگاه متجلی شود و مورد قضاوت و داوری قرار گیرد. خاصه آنهم آثار طراحی سهراب سپهری که هر حرکت هاشور، سیاه قلم و مدادرنگی او باید بازتابی از غلیان اندیشه باشد.

سهراب سپهری نقاش شاعر (ویا شاعری نقاش) است که با طرح مضامین بکر در نقاشی و شاعری، عارف وارسته‌ای را می‌ماند که با همه وجود «عادت سبز درخت» را می‌شناخت و چابکدستانه این عادت را نقاشی می‌کرد و در شعرهایش معنا می‌نمود.

در آثار سهراب، عطر رقیق و ماندنی جریان زندگی به سان بوی دلپذیر «بهار نارنج» که در پهندشت سبز شمال جاری است، مشام را از سکر جادوئی انباشته می‌سازد.

او که شاعر چیره دستی است و نیز سخت پایبند این معناست «شاعران، وارث آب و خرد و روشنی‌اند»، عطر خوش «بهار نارنج» را نه در پس گلبوتهٔ حریری درخت تناور نارنج یافت بلکه با خرد فراوان پی برد واین واقعیت را لمس کرد که عطر لبریز از شعف و شادمانی بهارنارنج که سرمستی ناب با خود به همراه دارد و بوی زندگی است، در تنه تناور درختان نارنج جریان دارد، او همه رگه‌های جریان زندگی را در تنه‌ی ستبر درختان با نقاشی ماهرانه نمایانده و چه خوب مشتاقانه این باور را ترسیم کرده است. دنیای ادراکات سهراب، دنیای شفاف و روشنی است و در حقیقت عصر شگفتی‌های مسحور کننده‌ای است که در آثار طراحی سهراب معنا می‌گیرد.

او، هم در شعر و هم در نقاشی حتی به جریان زندگی در رگهای گیاه توجه خاص دارد. به نظر می‌رسد رگهای گیاهان سهراب، حدیث پرغصهٔ زندگی انسانها در پهنه خاك است، حاصل عمر آنها در فصول مختلف، بهار جوانی و زمستان پیری. تصاویری که سهراب در آثارش از این حاصل می‌گوید وهمچون جوانه‌های تفکر به ذهن می‌نشاند با زلال روشنی و صداقت بکر توأم است.

سهراب سپهری سالیان دراز در هنر نقاشی و تصویرگری کلام، حل شده بود ومی کوشید در ارائه این هنر ماندنی به اوج دست یابد. او اجزای نقاشی را با درك و معنای فراوان می‌شناخت، خواهرش پروانه سپهری که آثار طراحی سهراب را به نمایش درآورده است می‌گوید:

سهراب شیفته واقعیت بود ومی کوشید به گونه‌ای اثرش را بیافریند که در بیان واقعیت، نقصی مشهود نباشد، سهراب وقتی می‌خواست با رنگ روغن و یا قلم سیاه چهچههٔ پرنده‌ای را بنمایاند، نخست به سراغ کتب مختلف می‌رفت تا از متون، حالت و یا فراز و فرود چهچههٔ پرندگان را دریابد، تا آنچه در نقاشی از این چهچهه به تصویر می‌کشد تصنعی نباشد سهراب در نقاشی شیفته واقعیت و دلبسته اجزای زندگی بود. خود سهراب در نامه‌های پراکنده‌اش پیرامون زنگ نقاشی در سالهای دور و دراز درس و مشق می‌نویسد:

زنگ نقاشی، دلخواه و روان بود، خشکی نداشت به جد گرفته نمی‌شد. خنده در آن روا بود. معلم دور نبود. صورتك به رو نداشت. بالایش زیر حجاب علم حصولی پنهان نبود. صاد معلم ما بود. آدمی افتاده و صاف. سالش به چهل نمی‌رسید. رفتارش بی‌دست و پایی اورا می‌نمود. سادگی اش وی را به لغزش سوق می‌داد. اگر شاگردی چادرشبی گنجاله برای گاو معلم می‌برد. وی هدیه می‌گرفت، نه آن که رشوه ستان باشد، شرمش بود احسان کسی را رد کند و شاگرد از در براند و اگر در امتحان نمره‌ای خوب بر ورقهٔ شاگرد رقم می‌زد، عطایش را عوض می‌داد. به دبستان خط می‌آموخت و به ما نقاشی. سوادش را مایه نبود. در دانش نقاشی پیاده بود. «شبیه کشی» نمی‌دانست. کارش نگار نقشهٔ قالی بود و در آن دستی نازك داشت. نقش بندی‌اش دلگشا بود و رنگ را نگارین می‌ریخت. آدم در نقشه‌اش نبود و معلم مرغان را گویا می‌کشید. گوزن را رعنا رقم می‌زد. خرگوش را چابك می‌بست سگ را روان گرته می‌ریخت، اما در بیرنگ اسب حرفی به کارش بود و مرا حدیثی از اسب پردازی معلم در یاد است. سال دوم دبیرستان بودیم و زنگ نقاشی ما بود در کلاس نشسته بودیم و چشم به راه معلم. معلم را عادت بود که نقشهٔ نیمکاری را با خود به کلاس آورد و کارش پیوسته همان بود. به تختهٔ سیاه باگچ طرح جانوری می‌ریخت. ما را به رونگاری آن می‌نشاند و خود به نقطه چینی نقشهٔ خود می‌نشست، جانور رام پنجهٔ او سگ بود. سگ همیشه گریزان بود و همیشه به چپ می‌دوید، رو به کلاس درس. گفتی از ما می رمید و کنایه‌ای در آن بود از خستگی معلم. شگفت نبود اگر سگ را قرار نبود، مردم شهر من، سگ آزاری خوش داشت. سگ را که می‌دید سنگ از زمین بر می‌گرفت. در کوچه‌ها، سگ بر جا دیده نمی‌شد و چشم معلم هم به فرار سگ خو کرده بود.....

پروانه سپهری می‌گوید:

سهراب عاشق مطالعه بود و شیفته دانستن. برادرم صادقانه در مورد نقاش ایرانی می‌نویسد:

نقاش ایرانی پرهیز از «سیستم ترجیح» را گاه بدان جا می‌کشد که وحدت کار به خطر می‌افتد. صورتگر مینیاتور در هر قدم، تازك اندیش است. به نگاری بیش از نگار دیگر دل نمی‌دهد، وارستگی چشم دارد. در گلی فزون از گل دیگر لطافت نمی‌نشاند. عدل قلم دارد. رنگ سرخی را که به جامهٔ امیری می‌زند، به لاله‌ای می‌بخشد در سرکوه. گیاه دور را از سبزی، قرین چمن

تهران ـ ۷ اردیبهشت

[illegible]

... notation :



(THE BIRDS از کتاب)

[illegible]

... take off ...

[illegible]

نزدیك می کند. سنگ از او همان نازك کاری چشم دارد که چهره. در همان حوصله می طلبد که دیوار. دیو و پری به باریکی یکسان رقم خورده اند. صورتگر به آفریدگان خود یکسان مهر می‌ورزد. در پرده، رنگ حسادت نیست. اگر در پرده‌ای نگاه ما بی‌درنگ برموضوع می‌نشیند، تلفیق بی‌اختیار پرده چنین خواسته است.

چهره گشای مینیاتور، رهنمای چشم تماشاگر از چشم تماشاگر می‌خواهد تا بردباری ورزد و با هر نگاری بنشیند چرا که هر نقشی به شکیبائی زده است. وی هر صورتی را چنان می‌نگارد که گویی جز آن چیزی در پرده نیست. هر گلبوته‌ای آفرینشی جدا دارد و از صورتگر، بیداری و حوصله می‌طلبد، به دیدهٔ پیکر نگار ما، در جهان «واقعیت مبتذل» نیست و به گوش او این حرف که «هر بیان هنری گزینش اصلی و جابرانهٔ یك عنصر را به زیان عناصر دیگر در بردارد» نامفهوم است.

### ... و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد
در رگها، نور خواهم ریخت
و صدا خواهم در داد:
ای سبدهاتان پرخواب!
«سیب» آوردم، سیب سرخ خورشید
خواهم آمد
گل یاسی به گدا خواهم داد
زن زیبای جذامی را
گوشواری دیگر خواهم بخشید
کور را خواهم گفت:
چه تماشا دارد باغ!
دوره گردی خواهم شد
کوچه‌ها را خواهم گشت
جار خواهم زد: آی شبنم، شبنم، شبنم
رهگذاری خواهد گفت:
راستی را، شب تاریکی است
کهکشانی خواهم دادش
روی پل دخترکی بی پاست
«دب اکبر» را بر گردن او خواهم آویخت
هرچه دشنام، از لبها خواهم برچید
هرچه دیوار، از جا خواهم برکند
رهزنان را خواهم گفت:
کاروانی آمد بارش لبخند!
ابر را، پاره خواهم کرد
من گره خواهم زد
چشمان را با خورشید
دلها را با عشق
سایه‌ها را با آب
شاخه‌ها را با باد
و به هم خواهم پیوست
خواب کودك را با زمزمهٔ زنجره‌ها
بادبادك‌ها، به هوا خواهم برد
گلدانها، آب خواهم داد...



# مروری بر رؤیاهای بربادرفتهٔ شکسپیر*

● نگاهی به افکار و آثار شکسپیر پس از چهارصد سال

● ترجمه: اردوش بوداقیان

اشاره:

«ویلیام شکسپیر» در کشور ما بسیار معروف است. اما همطراز این شهرت، مطالب زیادی در مورد جنبه‌های مختلف آثار هنری وی، به زبان فارسی عرضه نشده است. مطلب زیر به بررسی آثار و افکار شکسپیر با توجه به اوضاع خاص زمانی که در آن می‌زیسته، اختصاص دارد. ذکر نکته دیگری نیز ضروری است: «رنسانس» در اروپا با خود آزاداندیشی و مبارزه علیه ارتجاع کلیسا را به همراه آورد و یکی از ثمرات آن، «اومانیسم» به عنوان یك مشرب فکری و فلسفی بود. «اومانیسیم» تا آنجا که به انسان فراموش شده قرون وسطایی، دوباره اهمیت می دهد و احترام می گذارد و از دوستی و محبت انسان دم می‌زند، در نگاه اول ایرادی ندارد. اما از آن جنبه که به یك تعبیر انسان را به جای خداوند می نشاند، نمی تواند مورد تایید باشد.

■ ویلیام شکسپیر در یکی از نمایشنامه‌های خود (شب دوازدهم) دربارهٔ مردان بزرگ چنین می گوید:

«... بعضی‌ها با بزرگی به دنیا می آیند، بعضی دیگر بعدها به بزرگی دست می‌یابند، ولی برای بعضی‌ها بزرگی را پرتاب می کنند!».

شخصیت ادبی شکسپیر از آنچنان شکوهی برخوردار است که در پهنهٔ ادبیات جهانی عظمتی نمی توان یافت تا برای او پرتاب شود. معیار ارزش و عظمت شکسپیر، خود او است، در کنارش تنها خود او می تواند بایستد و با او تنها خودش را می توان مقایسه کرد.

زندگی و آثار ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶ ـ ۱۵۱۴) شاعر، نمایشنامه نویس، بازیگر و رژیسور بزرگ انگلیسی با رشته‌های محکمی به آن دوره ای از تاریخ گره خورده است که با نام «رنسانس» شناخته می شود. دوره‌ای که به قولی: «... دگرگونی‌ها و خیزشهای انقلابی آن از مترقی ترین جنبشهای تاریخ بشر تا آن زمان بوده است...» سخن مربوط به اواخر دوره فئودالی موسوم به قرون وسطی، یعنی زمانی است که از بطن جامعه فئودالی روابط نوین بورژوایی در حال زایش بود و بشریت از دوره‌ای کهنه و درحال اضمحلال به دوره‌ای نوین انتقال می‌یافت. از شاخص‌ترین آثار و نتایج آغاز این عصر نو، آزاد شدن شخصیت انسانی از کلیه موانع محدود کننده و بازدارنده فئودالی ـ مسیحي و تزلزل ارکان دیرپای روابط مبتنی بر قیود پدرسالاری و قوم‌گرائی است و مشخصاً از چنین مبنائی بود که در ان عصر، هنر و ادبیات «اومانیستی» روبه اوج رفت. در دوره رنسانس کلیه نویسندگان، نقاشان، مجسمه سازان، معماران، فیلسوفان شاخص و برجسته و حتی پزشکان و گاهی از اوقات چهره‌های سیاسی مشهور [نظیر «توماس مور» (۱۵۳۵ ـ ۱۴۷۸)] جزو بزرگترین اومانیست‌ها بوده‌اند و همگی از پرشورترین مدافعان و طرفداران رهایی انسان و شخصیت انسانی از قید و بندها و اجبارهای نهفته در روابط پوسیده فئودالی به شمار می‌رفته‌اند. آرمان و ایده‌آل همه آنان چه از لحاظ فیزیکی و چه از لحاظ روحی وروانی، انسانی بود زیبا، آزاد، با کار و تفکری ابتکاری و خلاق، که قادر باشد کلیه توانائی‌های جسمی و روحی خود را بی‌هیچ مانع ورادعی تجسم و عینیت بخشد و به طور همه جانبه در جهت اعتلا و ترقی شخصیت خودگام بردارد. انسانی که در عین حال در چندین محدودهٔ مختلف اجتماعی فعالیت کند، نسبت به کلیه مسائل و وقایع هیجان‌آور عصر خود دلمشغولی نشان دهد، در پیکارهای اجتماعی شرکت جوید و در فعالیت و منافع کلی اجتماع، منافع شخصی خود را ببیند. ویلیام شکسپیر نیز از چنین دیدگاههای فکری برخوردار بود و فعالیت و حیات ادبی خود را به عنوان اومانیستی برجسته آغاز کرد و در مدت زمانی بسیار کوتاه به یکی از درخشان‌ترین چهره‌های جنبش اومانیستی اروپا تبدیل شد و در رفیع‌ترین مدارج این جنبش قرار گرفت. شکسپیر ایده آل های اومانیستی خود را دربارهٔ نوع بشر اینگونه بیان می کند:

«... ما قادر نیستیم انسان را صرفاً به عنوان موجودی انسانی تحسین کنیم. تنها به افتخارات و

ثروت و شهرتی که به او داده شده، احترام می گذاریم، بی آنکه درنظر داشته باشیم تمامی این عوامل تا چه حد تصادفی هستند...» انسان را صرفاً موجودی انسانی محسوب کردن و تحسین و ستایش این موجود، قطع نظر از تعلق طبقاتی، مذهب، ملّیت، نژاد، رنگ، ثروت، عنوان و... از یك سو و در نظر داشتن استعداد، توانائی، خلاقیت و ارزشهای فردی شخصیت او از سوی دیگر، از مهم‌ترین و اساسی‌ترین مفاهیم انعکاس یافته در آثار شکسپیر به شمار می‌روند ولی آرمان و ایده‌آل شکسپیر تنها انسانی برخوردار از شخصیتی درخشان و کبریائی نیست بلکه چنان انسانی است که در درون خود بین منافع خصوصی و منافع اجتماعی پیوندی ناگسستنی برقرار کرده باشد. از همین روست که شخصیتهای اومانیست آثار شکسپیر همگی دارای خصوصیات و اخلاقی والا، باشکوه، مردم دوست و به اوج کمال رسیده ای هستند که تجسم آن را در قهرمانانی نظیر هملت، اوتللو، لیر، کودلیا، پروسپرو و تیمون آتنی به خوبی می‌توان مشاهده کرد. راز جذابیت، درخشندگی ذاتی و نیروی حیاتی این قهرمانان در پیوند و یگانگی زنده، طبیعی و تنگاتنگ اجتماعی آنان (تیپ اجتماعی) با خصوصیات والای انفرادیشان (تیپ شخصیتی) نهفته است. ولی این، البته به معنای آن نیست که چهره‌های آثار شکسپیر صرفاً تصاویر و نقاشی‌های بی‌روحی از «تایتان»های دوران «رنسانس» هستند. هیچ چیز به اندازهٔ نسخه برداری و انعکاس مکانیکی واقعیات زندگی و «ادبیات گراوری» مورد تنفر شکسپیر نبود. آثار او خود بهترین بیانگر این تنفر است. اساس خلاقیت شکسپیر از خمیرمایه متفاوتی ساخته شده است. در «تیمون آتنی» در توصیف یك اثر نقاشی چنین گفته می شود:

«... این طبیعت را می آموزاند
کوششی پیکار جویانه دراین خطوط به چشم می خورد
دراینجا
جوشش زندگی درهنر
افزونتر از خود زندگی ست...»

جوشش زندگی در هنر و هنری پرخون تر از زندگی. آری این است اساس خلاقیت شکسپیر اوبانبوغ عظیم و پایان ناپذیرش گوئی با طبیعت و زندگی به ستیز برمی‌خیزد تا نشان دهد که درسیمای ادبی و خصوصاً هنری انسانها زیبایی، تحرك و زندگی به مراتب بیشتری می توان متجسم کرد تا آنچه که طبیعت وزندگی به خودی خود قادر به تجسم آنند این نرم‌های زیبایی شناسانه و نمونه‌وار آثار شکسپیر که حیات وتحرك درانها موج می زند و خمیرمایه اصلی «ادبیات شکسپیری» را تشکیل می دهد، مورد توجه و ستایش فراوان متفکرانِ بزرگ قرن نوزدهم قرار گرفته و یکی از آنان مشخصاً دراین مورد می نویسد:

«... زندگی و حرکتی که درآثار شکسپیر به چشم می‌خورد، به تنهائی از تمامی آنچه که درکل ادبیات آلمان وجود دارد افزون تر است. کمدی «دونجیب زاده ورونایی» واجد آنچنان ارزشی است که به تنهائی از ارزش مجموع کمدی های آلمانی بیشتر است...»

***

میراث ادبی شکسپیر، خصوصاً اگر اورا با نمایشنامه نویسان اسپانیائی دوره رنسانس مقایسه کنیم، از لحاظ حجم وکمیت چندان زیاد نیست. آثار او تنها در دو شعر، یکصدوپنجاه وچهار سونات و سی وهفت نمایشنامه که نیم بیشتر آنها کمدی است، خلاصه می شود. آثار شکسپیر درسرتاسر دوران فعالیت ادبی‌اش در دو زمینه اصلی «کمدی» و «تراژدی» ـ این دو ژانرعمده نمایشنامه نویسی ـ نگاشته شده‌اند. درك این گرایش اساسی درآثار اوچندان مشکل نیست، چنانچه یکی ازمفاهیم وارزشهای اصلی مورد اعتقاد شکسپیر را درنظر داشته باشیم: نزد او تراژدی وکمدی، صداقت و ریاکاری، خنده و وحشت، شادی واندوه، قهرمانی و زبونی و... درکنار هم و دوش به دوش هم چونان دونیروی متضاد و درعین حال لایزال وجاودانی، جلوه می کنند وهمین نکته ادبای فرانسوی قرن هجدهم خصوصا ولتر را که با روحیه کلاسیك بارآمده بودند، خوشایند نبود. شکسپیر دراولین دوره فعالیت ادبی اش که آخرین دهه قرن شانزدهم (۱۶۰۰ تا ۱۵۹۰) را دربر می گیرد تراژدی هایی را با اقتباس از تاریخ کشورش (انگلستان) به رشته تحریر کشید ولی به موازات آن شادترین ومطایبه آمیزترین کمدی های خود را نیز آفرید.

آثار این دوره شکسپیر از جنبه‌ها و مضامینی شدیداً ضدفئودالی برخوردارند. او از موضع اومانیستی به کلیهٔ موازین وباورهای فئودالی درعرصه‌های گوناگون زندگی اعم از سیاسی، اجتماعی، حکومتی، خانوادگی و روابط خصوصی بین افراد جامعه از قبیل عشق، ازدواج و نظایر آن، سخت حمله می کند و از طرف دیگر محتوای آثارش مشخصاً سرشار از خوشبینی است. اکثریت قریب به اتفاق قهرمانان اومانیست آثار او که مشخصه اصلی آنان آزادگی فکری و آزاد اندیشی ویژه دوره رنسانس است برموانع اجتماعی بازدارنده وعوامل باز پس ماندهٔ از جامعه فئودالی با قاطعیت هرچه تمامتر پیروز می شوند. این موانع وعوامل کهنه و منسوخ شده، عمرشان به سرآمده و دورانشان سپری گردیده است. شکسپیر دراین دوره از زمان عمیقاً براین باور بود که برای دگرگون کردن دنیای تاریك قرون وسطایی وسکون وسکوت دیرپای آن، اجتماعی نوین درحال زایش است که درآن کلیه ایده آل‌هائی که دردامان متفکرین ونویسندگان اومانیست پرورانده شده تحقق خواهند یافت.

ولی آسمان صاف و درخشان کمدی‌هایی که شکسپیر دردوران مذکور بادیدگاههای اشاره شده می‌آفریند، خیلی زود با ابرهای تیره وتار پوشیده می شود. او با تیزبینی و ژرف نگری خاص خود متوجه می شود که جامعه و روابط نوین بورژوائی از بسیاری جهات با آن ایده‌آل‌های اومانیستی که قهرمانان آثارش برای تحقق آن تلاش و پیکار کرده‌اند. به کلی هماهنگ و مطابق نیست. دراین جامعه، محك ومعیار همه چیز، نه انسان، بلکه پول و طلا است وانسان نیز درچنین جامعه‌ای به نوبهٔ خود موجودی طماع، خودپرست، عاشق وگرفتار منافع حقیر شخصی ومقید درچارچوب منافع پست مادی است. درچنین وضعی روابط پاك وخالص انسانی محلی از اعراب ندارد ورابطه انسان با انسان تنها ازطریق مفاهیم تنگ نظرانه همچون پول ومنفعت مادی برقرار می گردد. و به همین دلیل نیز شکسپیر دردوره دوم فعالیت ادبی اش (۱۶۰۸ـ ۱۶۰۱) به این باور عمیق دست می یابد که درجامعه آنچنان مفاهیم ومعتقداتی حاکم شده که فی‌حد ذاته دشمن تمامی ایده‌آل‌های اومانیستی است. از همین جابه بعد است که درد ورنج و افسوس ویأس درنوشته‌هایش پدیدار می شود و شك وتردید «هملتی» و حزن واندوهی جانکاه مشخصه اصلی آثارش می شوند که او دراین دوره دست به آفرینش آنها می‌زند. از معروف‌ترین این آثار می‌توان به «هملت»، «اتللو»، «مکبث»، «تیمون آتنی» و «شاه لیر» اشاره کرد.

اینك شکسپیر قهرمانان آثارش را وارد صحنه‌های تاریخی، اجتماعی و سیاسی خاصی می کند که در آنها مسائل و تضادهای عظیم اجتماعی، تاریخی و بین المللی اهمیت اساسی دارند. این قهرمانان اکثراً در برخورد و پیکار با اینگونه مسائل و تضادهای کور و پیامدهای آنها به ورطه مرگ و نابودی درمی غلطند ولی در همه موارد پیروزی معنوی و اخلاقی از آن آنهاست.

به نظر شکسپیر یکی از عمده ترین سرچشمه‌های انتشار و گسترش فاجعه و مصیبت در جوامع بشری، از خود بیگانگی شخصیت انسانی است. این فاجعه از زمانی به منصه ظهور می‌رسد که انسان ماهیت اجتماعی خودرا به تدریج ازدست می‌دهدوبه موجودی خودخواه و متکبر و ضداجتماعی مبدل می شود. از اینجا است که در همهٔ زمینه‌های زندگی دروغ، ریاکاری و پلشتی ریشه می‌دواند و تمام ارزش‌های انسانی لگدمال شده و مورد اهانت قرار می گیرند. خصوصاً تمامی آنچه که در نزد انسان پاك، زیبا و مقدس است دستخوش فنا و نابودی می شود. نکته شاخص آثار این دوره شکسپیر دراین واقعیت تبلور می‌یابد که کلیه قهرمانان اومانیست تراژدی‌هایش مشخصاً به دلیل برخورداری از خصوصیات والای اخلاقی نظیر نجابت، صداقت، حقیقت‌جوئی و... در مواجهه با توطئه، تزویر، دوروئی، فساد و جنایت، در آغوش مرگ فرو می‌روند. شکسپیر حق داشت غمگنانه ندا سردهد که:

«... ای دنیای دیوسیرت، درستکار بودن و پاك دامنی خالی از خطر نیست...»

درباره تمامی قهرمانان اومانیست این دوره از آثار شکسپیر می توان همان سخنانی را بازگو کرد که خود او خطاب به «تیمون آتنی» می گوید:

«... انسان معصوم و بی‌نوا که قربانی قلب بی‌ریایش شد و به خاطر مهربانی‌اش فنا گردید. عجیب است که طبیعت انسان را به غایت مهربان می‌آفریند حال آنکه مهربانی در وجود او بدترین چیزها است...»

بدین ترتیب خصوصیات والای انسانی با تبدیل شدن به ضد خود، برای انسان مبدل به «شر» می گردند و در کنار اینها «بدی» که خودرا در نقاب «نیکی» و پاك دامنی استتار کرده، با قاطعیت هرچه تمامتر پیروز می شود. بنابراین دیگر تصادفی نیست که در «مکبث» ارواح جادویی آواز سر می‌دهند که: «... پاك پلشت است و پلشت پاك...» و یا: «زیبا زشت است و زشت زیبا...» شکسپیر با تیزبینی و عمق نگری حیرت انگیزی متوجه پدیده اساسی جامعه و روابط نوین آن ◀

می شود. در این جامعهٔ جدید هر چیزی در عین حال حامل «ضد» خود نیز هست و دقیقاً در راستای چنین برداشتی است که یکی از چهره های نمایشنامه «شب دوازدهم» می گوید: «... هرچیز همان نیست که هست...» و یا: «... کمتر اتفاق می‌افتد که چهره ظاهری با سیمای درونی شباهتی داشته باشد...» در نتیجهٔ این تضاد، نه تنها انسانِ شریف و درستکار، بلکه دنیا نیز «پیوسته فریفتهٔ «بزک» می شود...» در اینجا مراد شکسپیر از «بزک» آن است که افراد فطرت و ماهیت اصلی شان را استادانه در نقاب می کشند و در اکثر اوقات آنی نیستند که به نظر می آیند و یا سعی دارند به نظر آیند. انسان به نوعی موجود متظاهر تبدیل می شود که همه خیانتها، پستیها و دون صفتی های درونی اش را زیر «بزکِ» تظاهر و ظاهرسازی پنهان می کند و خود را چیز دیگری می نمایاند. حتی منافع ملی و میهنی نیز به نقاب استتار شهوات کثیف و منافع تنگ نظرانهٔ شخصی تبدیل می شوند. بدین ترتیب با حاکم بودن چنین ارزشها و مفاهیمی است که یاگو (یکی از چهره های تراژدی اتللو) می گوید: «... من آنی نیستم که به نظر می آیم...» و یا ریچارد سوم اعلام می کند: «...وانمود می کنم که مقدسم ولی در باطن دیوی بیش نیستم...» سلاح اصلی شخصیتهای بدکردار تراژدی های شکسپیر، همین ریا و دورویی است. لیدی مکبث به همسرش مکبث چنین توصیه می کند:

«... اگر قصد اغوای زمانه را داری همانند زمانه شو!

با دیده، دست و زبان خوشامدگوی

همچون گلی بیگناه جلوه کن

ولی

افعی زیر آن باش...»

در نمایشنامه «کمدی اشتباهات» نیز به توصیه هایی مشابه بر می خوریم:

«... در هیاتی بیگناه جلوه کنید

حتی اگر

قلبتان دریای پلشتی باشد

گناهانتان را

با نور تقدس بپوشانید

ولی

در نهان فریبکار باشید

کدامین راهزن ابلهی است

که

به ارتکاب گناه افتخار کند؟!»

این دیگر مشخصاً تزویر و دورویی است. بنابراین نباید تعجب کرد که مکبث در حالیکه شبانه دستش را به خون پادشاهی که میهمان اوست، آلوده می کند، تصمیم می گیرد روز بعد در میدانگاه و در انظار عموم به سوگش نشیند و بالابه و اشك و ماتم، عمل خائنانه و جنایتکارانه‌اش را در زیر نقاب فریب و ریا پنهان سازد.

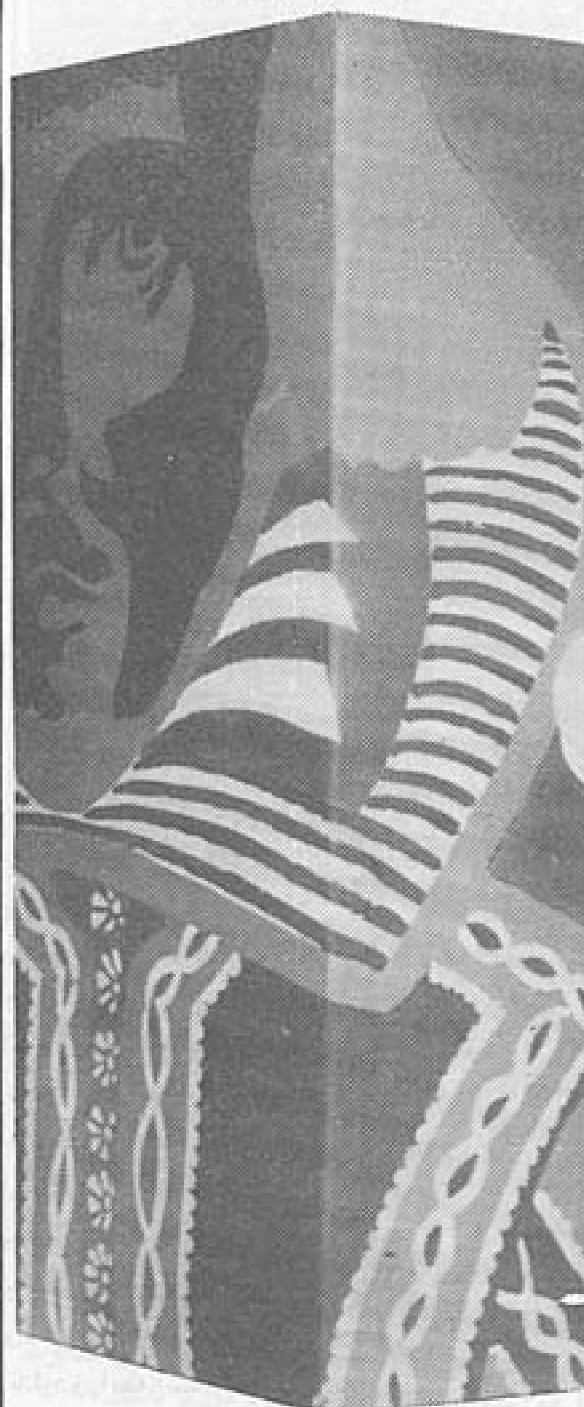
در کنار این همه دورویی و فریبکاری، البته تملق و چاپلوسی نیز مکان خاص خود را اشغال می کند و جزو اصول و اعتقادات اساسی چهره های بدکردار تراژدی‌های شکسپیر می شود، اصولی که چهره های مزبور در هر گامی که جهت به دست آوردن ثروت و مقام وقدرت برمی‌دارند، آگاهانه از کمك آنها برخوردار می شوند. در همین راستا است که ریچارد سوم در راه غصب نامشروع تاج و تخت سلطنت، مخالفانش را فریب می دهد، آلت دست می کند و پس از در آغوش گرفتن شاهدمقصود،یك یك آنها رامی کشد.این هم در حالی است که این شخصیت جاه طلب و ریاکار اعتماد تمامی این اشخاص را عمدتاً از طریق تملق و چاپلوسی به دست آورده است. او در این راستا تا آنجا پیش می رود که به اطفال خردسال و بی گناه نیز رحم نکرده و با فجیع ترین وضع ممکن آنها را خفه می کند ولی از دیگر سو زبان تملق و چاپلوسی را آنچنان

●

شکسپیر: «... ما قادر نیستیم انسان را صرفاً به عنوان موجودی انسانی تحسین کنیم. تنها به افتخارات و ثروت و شهرتی که به او داده شده احترام می گذاریم، بی آنکه در نظر داشته باشیم که این عوامل تا چه حد تصادفی هستند.»

●

شکسپیر: «... ای دنیای دیوسیرت! درستکار بودن و پاك دامنی خالی از خطر نیست!»



ماهرانه به کار می گیرد که حتی زنی را که شوهرش را به قتل رسانده به ازدواج با خود راضی می کند و مادری را که فرزندش را کشته با خود هم رای و همداستان می سازد. یکی از کسانی که از فطرت خبیث و زبان چاپلوسی این درنده ظاهر فریب به خوبی با خبر است، چهره متظاهر و فریبکارش را چنین عریان می کند:

«... هنگامی که چاپلوسی می کند

پس نیش می زند

و هنگامی که نیش می زند

دندان مسمومش

زخم را

فاسد می کند و

مرگ را

به ارمغان می آورد.

در تراژدی های «هملت»، «تیمون آتنی» و «شاه لیر» این واقعیت دردناك در معرض دید خواننده قرار می گیرد که زبان تملق و چاپلوسی از عوامل مهم پیروزی و موفقیت به شمارمی‌رود، چون خوشایند تمامی کسانی است که خود متملق و چاپلوسند. این زبان به نوعی زبان عمومی مبدل شده و همانگونه که تیمون می گوید:

«... همگان تملق همگان را می گویند...» در همین رابطه است که «آپه» به تیمون نصیحت می کند که: «... اکنون چاپلوسی پیشه‌ساز و کوشش کن خلاف رویه‌ای را که موجب تباهی تو شده است دنبال کنی. بیا و چنان تعظیم کن که باد تعظیمت کلاه از سرت بپراند. بیا و فرومایه‌ترین افراد را مدح کن و اعمال آنان را ستایش آمیز بخوان چون در زمانی که تو خوشبخت بودی، دیگران در حقیقت همین کار را می کردند...»

و در اعتراض به این همه مداهنه و چاپلوسی است که «تیمون» ندا در می‌دهد:

«... آن کس که بر نردبان بخت

تنها پله‌ای فروتر ایستاده است

تملق فراتری را می گوید

عالم احمق در مقابل ابله مال دار سر خم می کند

در این روح نفرین شده ما

جز پستی آشکار و مستقیم

هیچ چیز صاف و هموار نیست

همه چیز کج و ناراست است...»

تنها یك اومانیست دردمند قادر به رقم زدن چنین سطوری است. کسی که «انسان» را بی نهایت دوست دارد و از اینکه در جامعه آنچنان ارزشها و روابطی حکمفرما شده که به تبع آن ارزشهای بشردوستانه رو به زوال می نهند و در نهایت از خود بیگانگی جزو نهادهای اخلاقی و نرمهای رایج اجتماع درمی آیند، رنج می برد و عذابی جانکاه روحش را در می نوردد. از اینرو «تیمون آتنی» اندوه زده ناله سر می‌دهد که:«... من از این دنیای دون و دغل خسته شده ام...»

چنین جامعه‌ای، تجسم عینی مفاهیمی از قبیل سود و منافع حقیر شخصی، پول و طلاست. شکسپیر درتراژدی های خود نشان می دهد که چگونه طلابه رابط اصلی بین انسانها وحاکم بر کلیه روابط انسانی تغییر ماهیت می‌دهد. مونولوگ مشهور «تیمون آتنی» را درباره «طلا» به یادآوریم، که می گوید:

«... مشتی از این قادر است:
سیاه را سپید،
زشت را زیبا،
صحیح را سقیم،
رذل را شریف،
پیر را برنا،
و زبون را دلاور سازد.
و همین بردهٔ زرد است
که مردم را
وادار به بستن و گسستن پیمانهای مقدسشان می‌کند
نفرین شدگان را متبرك می‌گرداند
و نکبت جذام را پرستیدنی!
راهزنان را به مناصب عالی می‌گمارد
و عزت و احترام و مقبولیت
نثارشان می‌سازد
سناتورها را بر سریر قدرت می‌نشاند
بیوهٔ پیر تکیده و چروکیده را
تازه عروس می‌کند
زن بیمار چرك گرفته را
که حتی از بیمارستانی که
همه نوع زخم را معالجه می‌کنند نیز
به بیرون پرتابش می‌کنند
خوشبو و دلپذیر می‌گرداند
و جلوه و طراوت بهاری بدو می‌بخشد...»

اگر طلا کلیه ارزشها و خصائل انسانی را به ضد آنها تبدیل می‌کند، اگر طلا غیرممکن‌ها را ممکن می‌گرداند و روز را شب جلوه می‌دهد، پس در این اوضاع، معیارهای سنجش و مقایسه انسانها نیز نه از طریق خصوصیات اخلاقی و شخصیتی آنان، بلکه مستقل از این خصوصیات و خصائل شکل می‌گیرند. در اینجا فضائل شخصی و اخلاقی و یا استعداد و قابلیت انسانها وجوه مشخصه افراد جامعه نیست بلکه ثروت، موقعیت اجتماعی، تعلق طبقاتی، عنوان و... است که آنان را از یکدیگر متمایز می‌سازد. و از همین رو است که جوهره انسانیت رو به زوال می‌گذارد و دستخوش فنا می‌گردد. در این خصوص تراژدی «شاه لیر» نمونه است. مادامی که «لیر» پادشاه بود، همگان مجیزش را می‌گفتند و چاپلوسانه در مقابلش خم می‌شدند. «لیر» خوشباورانه براین اعتقاد بود که اینان بدون درنظر داشتن موقعیت اجتماعی و تاج و تخت و ثروتش به شخص او به عنوان یك انسان علاقمندند و محترمش می‌دارند و دخترانش نیز او را نه به عنوان پادشاه مملکت، بلکه به مثابه پدری پیر و مهربان دوست می‌دارند ولی در فردای روزی که «لیر» تاج و تخت و عناوین و مناصبش را بین دخترانش تقسیم می‌کند و برای خود چیزی باقی نمی‌گذارد، رفتار اطرافیانش دستخوش تغییر بنیانی می‌شود. دخترانش وجود وی را فراموش می‌کنند و حتی مستخدمین نیز او را به چیزی نمی‌گیرند. «لیر» ابتدا این تغییرات ناگهانی را درك نکرده و متوجه نمی‌شود در اطرافش چه میگذرد ولی به تدریج به واقعیت دست می‌یابد: «تا آن زمان که پادشاه بود، همه چیز بود ولی آن هنگام که از پادشاهی دست کشید و به شخصی بی‌عنوان و بی‌جاه و جلال و عادی تغییر یافت و به انسانی صرفاً دارای خصائل و خصوصیات انسانی تبدیل شد، آنگاه در حقیقت به هیچ مبدل شد و فراموشش کردند و آنگونه که دلقك دربار می‌گوید، به صفر تنزل یافت.»

□□□

تردیدی نیست که شکسپیر هر قدر هم که از روابط حاکم برجامعه نوین بورژوائی و از زوال ارزشهای بشردوستانه در این جامعه نوین اظهار نارضایتی می‌کرد و علیه آن بانگ اعتراض سر می‌داد، باز هم مردم گریزی و گوشه نشینی «تیمون آتنی» در جنگلی دورافتاده (که از دست چاپلوسان و فریبکاران به آنجا پناه برده بود) از نظرش مطرود ومغموم بود. «انسان» از دیدگاه شکسپیر علیرغم استعداد شگرفی که در فساد و تباهی از خود بروز می‌دهد، به هر حال و به هر صورت افتخار و گل سرسبد طبیعت و شاهکار آفرینش باقی می‌ماند و هیچ نیروئی را توان آن نیست که «انسانیت» را در نهاد و اعماق ضمیر این موجود تا به آخر به تباهی و نابودی بکشاند. فراموش نکنیم که «لیدی مکبث» در لهیب شعله‌های جانگداز عذاب وجدان می‌سوزد و کارش به جنون و نابودی می‌کشد. همین عذاب، گریبان وجدان موجود قسی القلب و خونخوار و جنایت پیشه‌ای نظیر «ریچاردسوم» را نیز که برای تکیه برسریر قدرت حتی برکودکان نیز رحم نکرد، رها نمی‌کند، تا آنجا که اینچنین به اعتراف می‌نشیند:
«... بهتر است به خاطر اعمال نفرت انگیزی که از من سرزده از خودم متنفر شوم. آدمی هستم شریر، با این وجود دروغ می‌گویم. شریر نیستم... وجدان من هزار زبان جداگانه دارد و هر زبان داستانی جداگانه و هر داستان مرا به نام انسانی شریر متهم می‌کند... مخلوقی نیست که دوستم داشته باشد و اگر بمیرم کسی به من رحم نخواهد کرد. نه! برای چه آنها به من رحم کنند، حال آنکه من خود در وجود خویش نسبت به خویشتن، ترحمی نمی‌یابم...»

نماد زیبای تداوم موجودیت انسانی که هماناشیردادن کودك به وسیله مادر است، به زیباترین وگویاترین وجهی درجهت اشاره شده یعنی نمایاندن اصل نابودن نشدن کامل جواهر انسانی حتی درشریرترین انسانها مورد استفاده شکسپیر قرار می‌گیرد. «لیدی مکبث» که در تراژدی مکبث به صورت نماد مجسم تحریکات نفسانی و قدرت طلبی و خیانت ظاهر می‌شود، درعین تمرکز تمامی این رذائل غیر انسانی درخویشتن، انسانگونه چنین می‌گوید:
«...من بچه شیر داده‌ام ومی‌دانم چه لطیف احساسی است دوست داشتن کودکی که شیر مرا می‌مکد...»
شکسپیر در باور عمیقش به «انسان»و خصائل انسانی پایدار می‌ماند و سعی می‌کند برای جلوگیری از سقوط قطعی انسانها در ورطه هولناك فساد و تباهی راه حل‌هایی بجوید. سخن «تیمون آتنی» علیرغم آنکه نامردمی‌ها و چاپلوسی‌ها به جنگلی دور افتاده فرارش داده، دراین خصوص بسیار گویاست: «... اما من هموطنانم را دوست دارم ومانند آنانی نیستم که در انهدام عموم شادی می‌کنند...»
دوران سوم فعالیت ادبی شکسپیر (۱۶۰۸-۱۶۱۲) دوران کنکاش وجستجویی است که بدان اشاره رفت شکسپیر البته دراین راستا به راه حلهایی عینی و چاره ساز دست نیافت و با درنظر داشتن سطح تکامل اجتماعی جامعه همزمانش، نمی‌توانست هم دست یابد. جامعه بورژوائی هنوز به آنچنان سطحی از تکوین وتکامل دست نیافته بود تا امکانات ووسائل عینی حل تضادهای اخلاقی واجتماعی‌اش مشخص شوند ولی شکسپیر براین باور بود که دیر یا زود آن زمان فراخواهد رسید که پردهٔ ریا و خودپرستی دریده شود و انسان سرانجام درشرایطی قرار خواهد گرفت که قادر باشد برتمامی پلشتی‌ها ونامردمی‌های مبتنی برروابط سودخوارانه ونفع پرستانه پیروز گردد. درآخرین آثارش خصوصاً درنمایشنامه «طوفان»، شکسپیر تداوم عشقی را که به انسان وانسانیت داشت با رنگهائی زنده و پرخون به تصویر می‌کشد، زیبائی انسان را می‌ستاید و استعدادها و توانایی های بیکران روحی‌اش را تجلیل می‌کند.

□□□

شکسپیر نقش سترگی در صحنه عظیم ادبیات جهانی ایفا کرد و تاثیر بی چون و چرایی برنمایشنامه نویسی و هنر تئاتر بر جای گذاشت. او از همان سالهای نخست دوران حیات ادبی‌اش از چارچوب ملیت خود خارج شد و به تمامی بشریت تعلق یافت. آثار او بیشتر از هر نویسنده دیگری درجهان به زبانهای مختلف ترجمه شده و اجرای نمایشنامه‌هایش از صدها سال پیش همچنان باعث افتخار هنرپیشه‌ها و کارگردانهای نسلهای بی شمار بوده است. ویلیام شکسپیر در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ درهمان روزی که متولد شده بود درسن ۵۲ سالگی دیده از دنیا فروبست ولی آیا مرگ دارای آنچنان قدرتی بود تابر نبوغ لایزال این نویسنده جاودانه تاریخ ذره‌ای سایه بیفکند؟ بعداز سپری شدن بیش از چهارصدسال از آفرینش آثار پربار او، وجودش همراه با این آثار از حیات پرثمری برخوردار است وتا ابد نیز به این حیات ادامه خواهد داد. هربار که نمایشنامه‌ای از او به روی صحنه می‌رود یا ورقی از آثارش خوانده می‌شود، انسان دوستی و لطافت عاطفی مواج درآنها اورا به مردم عصر ما بسیار نزدیکتر می‌نمایاند تا به عصری که باتمامی نبوغ وتوان ادبی‌اش علیه ارزشهای کاذب، غیر اخلاقی و فردپرستانه حاکم برآن شوریده بود.
درخشش میراث ادبی شکسپیر که همانا ستایش ارزش‌های انسانی واحترام به انسان برمبنای استعدادهای ذاتی و اخلاقی او است واجد آنچنان ارزشهای جاودانه‌ای است که به راستی گنجی پایان ناپذیر ولایزال را درذهن متبادر می‌کند. این میراث برای نسل‌های آینده و تا تحقق قطعی آرمانهای ترقی خواهانه وانسانی اوهمچنان جاودانه خواهد ماند. آری! درست به همین دلیل شکسپیر از اعماق قرون دستش را به طرف تمامی انسانهائی که هنوز اصول کاذب وفرد گرایانه برآنها حاکم است و از همان بدو تولد لعنت ونفرین ابدی اوتثارشان شده درازمی کند و دستشان را می‌فشارد تا در پی ریزی جامعهٔ انسانی آینده، یاروباورشان باشد. ■

* با استفاده از دورهٔ کامل آثار شکسپیر به زبان انگلیسی، به فارسی برگردانده شده است.

# نکاتی پیرامون اجرای موسیقی در ایران

● کامبیز روشن روان

■ در جامعه ما نوازندگان به دو گروه تقسیم می شوند:
نوازندگان سازهای سنتی ایرانی و
نوازندگان سازهای غربی

■ اجرای همزمان و با هدایت رهبر ارکستر سالها است که در کشور ما از بین رفته است.



**مطلبی را که در زیر می‌خوانید، در مورد پاره‌ای از مشکلات اجرای موسیقی در ایران نوشته شده است. همزمان با چاپ این مقاله، بی مناسبت ندیدیم که گفتگویی هم با یکی از مسئولین امور موسیقی کشور داشته باشیم که آن هم در همین شماره از نظرتان می گذرد. کمبودها و کاستی‌ها در هر زمینه‌ای که باشند به خودی خود، چیزی را نفی یا اثبات نمی کنند و برای هر یک، خواه ناخواه، دلیلی و علتی وجود دارد. آنچه در این زمینه از نظر ما مهم است این است که انتقادها اگر از سر دلسوزی و با نیت خیر خواهانه ای انجام شوند، نه تنها مشکلی بر مشکلات اضافه نمی کنند، بلکه خود باعث بهبود کار هم خواهند شد.**

**انشاءالله**

■ اجرای آثار موسیقی در ایران به دلیل کمبود بسیار شدید نوازنده و پایین بودن تکنیک اجرایی، دچار معضلات و مشکلاتی است که در این مقاله قصد بررسی و تحلیل آن را داریم.

نوازندگان در جامعه ما به دو گروه متمایز از یکدیگر تقسیم می شوند:

الف) نوازندگان سازهای سنتی یا ایرانی.
ب) نوازندگان سازهای غربی.

در گروه اول (سازهای سنتی یا ایرانی) سازها به چهار گروه تقسیم می شوند: گروه سازهای زهی کمانی، سازهای زهی مضرابی، سازهای بادی و سازهای ضربه‌ای یا کوبه‌ای. در گروه سازهای زهی کمانی به سازهایی چون کمانچه و قیچک بر می خوریم. در گروه سازهای زهی مضرابی تنوع سازها بیشتر بوده و سازهایی چون تار ـ سه تار عود ـ رباب، قانون و سنتور در آن وجود دارند. در گروه سوم، سازهای نی، سرنا و در گروه چهارم تنبک، دف، دهل، کولی، نقاره، بشقابک، و دایره قرار دارند. بعضی از سازهای فوق‌الذکر به دلیل کاربردهای ویژه‌ای که دارند از بحث ما در زمینه اجرای موسیقی سنتی خارج می‌شوند. و عملاً سازهای مورد نظر هستند که کاربردهای مشخص ارکستری و یا تکنوازی داشته باشند. از آنجا که یکی از روشهای آموزش موسیقی سنتی، روش آموزش سینه به سینه است، و در این روش نوازندگان نیازی به فراگیری نت و اصول و قواعد محاسبه ریتم‌ها ندارند، در بین نوازندگان موسیقی سنتی بسیاری از افراد با خط نت آشنا نبوده و عملاً از اجرای آثار موسیقی نوشته و تنظیم شده عاجزند و متاسفانه نمی‌توان از آنها در اجراهای ارکستری بهره گرفت، مگر آنکه تمامی موسیقی را با صرف وقت زیاد به طور شنیداری فرا بگیرند. گروه دیگری از نوازندگان موسیقی سنتی هستند که با خط نت آشنا بوده و می توانند ریتم‌های ساده موسیقی را محاسبه و اجرا کنند. این عده قلیل نوازنده موسیقی سنتی همانهایی هستند که تقریباً تمامی آثار ساخته شده موسیقی سنتی را اجرا می نمایند و باز همان کسانی هستند که اجرای سازهای سنتی در یک ارکستر مختلط از سازهای غربی و ایرانی را به عهده می گیرند. در مورد گروه اول که با خط نت، آشنا نیستند فقط می توان از قدرت و مهارت آنان در بداهه نوازی، همراهی با آواز و اجرای ردیف دستگاههای موسیقی سنتی بهره گرفت و از آنجا که اجرای مطلوب موسیقی سنتی و بداهه نوازی روی آن مستلزم داشتن تجربه و مهارت کافی است، در میان این گروه از نوازندگان سازهای سنتی به ندرت می‌توان نوازنده‌ای را پیدا کرد که به خوبی بتواند بیان مقصود کند. (و البته به کسانی که به این درجه از مهارت و پختگی در نوازندگی دسترسی پیدا کنند، لقب استاد اطلاق میشود). امروزه در میان مردم و حتی موسیقیدانان رسم شده به هر نوازنده موسیقی سنتی که می تواند قطعه‌ای را نسبتاً شیرین بنوازد، ولو آنکه هنوز اجرای ردیف کامل موسیقی را به اتمام نرسانده باشد، لقب «استاد» بدهند. تکرار این عنوان برای نوازنده‌ای که تازه در ابتدای راه است و سالها باید تمرین و تجربه کند و پخته شود (و تازه معلوم هم نیست واقعاً استعداد و پشتکار لازم را برای رسیدن به درجه کمال هنری و درک ظرافت‌های موسیقی ایرانی داشته باشد) بسیار خطرناک بوده و حکم آفتی را دارد که به جان میوه نرسیده‌ای افتاده باشد و قبل از آن که میوه برسد، آن را از درون، فاسد و غیر قابل مصرف کند. مشکلی که امروز گریبان عده زیادی از دست اندرکاران موسیقی سنتی را گرفته، یکی همین آفت «استاد»ی است و متاسفانه نوازندگان جاهل هم به دام آن گرفتار آمده و به قول معروف، غوره نشده مویز می شوند! نوازندگانی که هنوز بدرستی نمی‌توانند ساز خود را کوک و یا پرده‌های سازرا به درستی تنظیم کنند و یا قطعه ساده‌ای را به درستی و به طور منظم بنوازند، ادعای «استاد» بودن کرده و خود را بهترین نوازندهٔ ساز تخصصی‌شان می‌دانند. متاسفانه بیشترین تعداد نوازندگان موسیقی سنتی را افراد این گروه تشکیل می‌دهند. نوازندگانی که از لحاظ ادعا به عرش رسیده ولی از لحاظ اجرا کمی بالاتر از صفر هستند و به دلیل غروری که آنها را فراگرفته، خود را از تمرین و فراگیری بیشتر، بی نیاز می بینند و در نتیجه بدون آنکه خود متوجه باشند، به تدریج به صفر نزدیکتر می شوند.

مشکلاتی که سازهای ایرانی از نظر اجرایی دارند از سازی به ساز دیگر متغیر است. مثلاً سنتور تا به امروز مشکل کوک شدن داشته و امکان تغییر گام و یا اجرای نتهای متغیر و گسترده را ندارد. سازی فاقد بعضی نتهای اصلی و بسیاری نتهای کروماتیک است. این مشکلات به اضافهٔ پایین بودن تکنیک اجرایی نوازندگان، باعث شده آهنگسازان حتی الامکان از این سازها در آثار ارکسترال خود دوری کرده و فقط از سازهای غربی استفاده نمایند. دلایل ضعف تکنیکی نوازندگان سازهای سنتی را در موارد ذیل می توان خلاصه کرد:

کمبود بسیار شدید روشهای آموزشی برای سطوح مختلف تکنیکی در سازهای سنتی.

فقدان شیوه های علمی آموزش موسیقی در مورد بسیاری از سازهای سنتی.

آموزش سینه به سینه که باعث دوری و بی اطلاعی هنرجوی موسیقی از تکنیک های اجرایی و محاسبه ریتم‌های خارج از محدوده ردیف موسیقی سنتی می شود.

بی برنامگی فعلی برای آموزش و تربیت موسیقیدان آگاه و مطلع و ماهر در هنرستانهای موسیقی.

سطح نازل آموزش موسیقی در هنرستانها.

کمبود بیش از حد قطعات تکنیکی در سطوح مختلف برای سازهای ایرانی.

نبود احساس نیاز به تکنیک بالاتر و بیشتر در بین نوازندگان موسیقی سنتی.

جلوگیری و ممانعت مرکز صدور مجوز نوار از نشر بعضی آثار تکنیکی و عدم صدور مجوز برای بعضی تکنوازی های با تکنیک بالا و برتر.

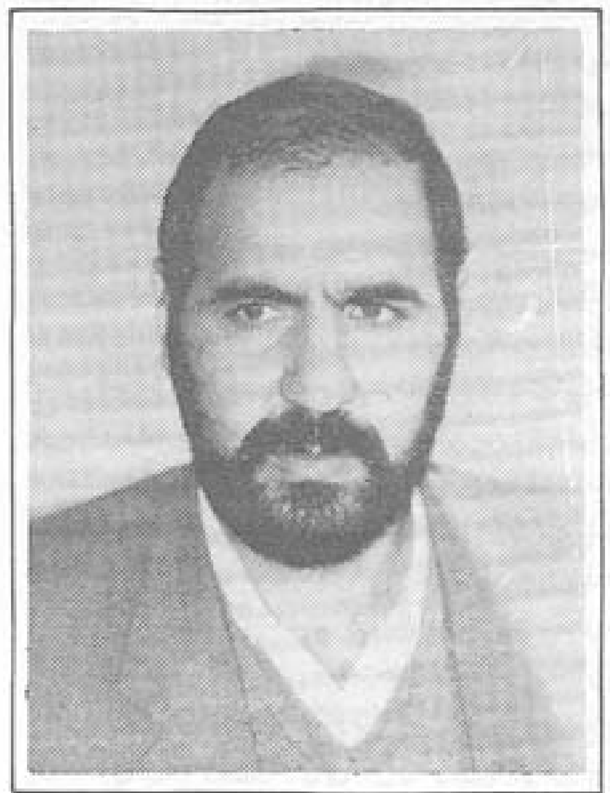
بی اعتباری تکنیک و عدم توجه به شیوه های اجرایی و کلا بی اطلاعی نوازندگان از آنچه که به آن موزیکالیته می گویند.

در مورد سازهای غربی، وضع به گونه‌ای دیگر است و مشکلات اجرایی به اشکال گوناگونی خودنمایی می کنند. سازهای غربی کلاً به چهار خانواده سازهای بزرگ تقسیم بندی شده اند. سازهای بادی چوبی، سازهای بادی برنجی، سازهای زهی و سازهای کوبه ای. مشکل اول در چهار خانوادهٔ سازهای غربی این است که برخی از سازها [مثلاً کرانگله و فلوتهای آلتو و باس از خانواده بادی چوبی، ترومبدن و توبا از خانواده سازهای بادی برنجی] اصلا در ایران وجود ندارند و اگر سازهای نامبرده وجود هم داشته باشند، نوازندگان آنها نیستند. مشکل دوم خراب بودن اکثر سازها، به خصوص سازهای بادی و عدم دسترسی به وسایل یدکی این قبیل سازها است. مشکل دیگر این است که در بعضی سازها مانند هارپ فقط یك نفر نوازنده در ایران وجود دارد که طبعاً چون رقابتی وجود ندارد و این گونه سازها هم اصولاً استفاده‌های خاص و محدود دارند، افت تکنیکی به همراه خرابی تدریجی ساز قطعی است. مشکل بعد، تعداد بسیار اندك نوازنده ماهر سازهای غربی است. به طوری که یك ارکستر سمفونیك معمولی نیاز به سی و چهار نوازنده ویلن، شانزده نوازنده ویلن آلتو، دوازده نوازنده ویلن سل و هشت نوازنده کنترباس دارد. در حالی که در ارکستر سمفونیك تهران که ظاهراً در شرف تعطیل است، ده نوازنده ویلن، سه نوازنده ویلن آلتو، سه نوازنده ویلن سل و سه نوازنده کنترباس وجود دارد که تازه از میان افراد فوق عده ای نیز از لحاظ تکنیکی توان لازم را برای حضور در ارکستر سمفونیك واقعی ندارند. تعداد بهترین نوازندگان سازهای غربی که امروزه تقریباً تمامی آثار ارکسترال تولید شده در ایران را اجرا می کنند شاید مشکل به بیست نفر برسد که به دلایل مختلفی مرتباً از تعدادشان کاسته شده و متاسفانه کسی هم جای خالی آنها را پر نمی کند. به این ترتیب ملاحظه می شود که فقر اجرایی در گروه سازهای غربی تا چه اندازه است. به همین دلیل است که روز به روز از حجم سازهایی که وجود آنها در آثار ارکسترال لازم است، کاسته می‌شود. نظر به اینکه معدود نوازندگان خوب، درگیری اجرایی زیادی داشته و فرصت کافی جهت تمرین شخصی پیدا نمی کنند و به علاوه اوقات روزانه آنها عمدتاً در استودیوهای ضبط موسیقی، ارکسترهای صدا و سیما و ارکسترسمفونیك می گذرد، روز به روز از کیفیت اجرایی آنان کاسته شده و ضعف تکنیکی جایگزین مهارتها می شود. از اینرو آثاری که چند سال قبل توسط همین نوازندگان اجرا شده، امروز اگر اجرا شود از لحاظ صدا دهندگی، انسجام و کلا از نظر کیفیت اجرا، به مراتب ضعیف تر و نارساتر خواهد بود. امروزه شنیدن صدای تمیز و درست ویلن در نت های بالا که بوسیله گروه چهار یا پنج نفری اجرا شود، رویایی بیش نیست و با تأسف باید اذعان کرد که نت های بالای این ساز به طور کلی غیرقابل استفاده شده و اکثر قریب به اتفاق اجراها در این محدوده از لحاظ صوتی، خارج بوده و گوش آزار است. امروز مشکل بتوان دو نوازنده فلوت را طوری در کنار هم قرار داد که بتوانند سازهایشان را باهم کوك کنند. تصور اینکه چهار نوازنده هورن در کنار هم بنشینند و اثری را اجرا کنند همان قدر دور از ذهن است که انتظار داشته باشیم، ارکستر سمفونیك تهران یکی از سمفونی‌های هالر، آهنگساز اوج دوره رمانتیك را به طور کامل اجرا کند.

کمبود بیش از اندازهٔ نوازنده ماهر و کارآمد به قدری عرصه را بر آهنگسازان تنگ کرده و چنان وضعی به وجود آورده که اجرا و ضبط آثار موسیقی به طورکلی از روند طبیعی و معقول خود خارج شده است. به این ترتیب که برای ضبط یك اثر موسیقی ابتدا سرعت حرکت موسیقی از طریق ضربهای منظمی (که به وسیله دستگاهی به نام مترونوم ایجاد می شود) را روی یکی از باندهای نوار ۸ یا ۱۶ باندی در استودیو ضبط می کنند، سپس اولین گروه نوازندگان (که معمولاً نوازنده سازهای زهی هستند) برای اجرای اثر موسیقی وارد استودیو می شوند و سعی می کنند نت‌هایی را که برایشان نوشته شده، با دقت و درست بنوازند، بدون آنکه بدانند بعداً چه سازهایی به آنها اضافه شده و چه ملودی هایی و یا چه خطوط موسیقی را به اثری که می نوازند، اضافه خواهند کرد. در واقع نوازندگان سازهای زهی بدون اینکه بتوانند موسیقی مورد اجرا را به صورت درست و کامل در نظر داشته باشند، نت های خود را مانند ماشین و بدون احساس و درك اجرا می کنند. جالب این جا است که اگر اثر موسیقی نوشته شده نیاز به بیست نوازنده زهی داشته باشد، چون این تعداد نوازنده سازهای زهی که تقریبا در یك سطح باشند و بتوانند در کنار هم نوازندگی کنند در کشور وجود ندارد، به ناچار ده نفر دعوت می شوند و از آنها خواسته می شود که تمام قطعه موسیقی را دو بار به طور کامل اجرا کنند که هر بار صداها روی باندهای جداگانه‌ای روی نوار ضبط می شوند. سپس نوازندگان سازهای دیگر به تنهایی وارد استودیو شده و با شنیدن آنچه که سازهای دیگر زده اند (از طریق گوشی به آنها منتقل می شود) در لحظاتی که باید نت‌های خود را اجرا نمایند، سعی می کنند با دقت کار خود را انجام دهند. بدیهی است در چنین حالتی اگر برای یك ساز ـ مثلا کلارینت ـ سه خط ملودی نوشته شده باشد و نیاز به سه نوازنده برای اجرای آن باشد، همان یك نوازنده هر سه خط را در سه بار اجرای قطعه می نوازد که در باندهای جداگانه روی نوار ضبط می شود. به همین شیوه مابقی سازها نیز ضبط می شوند، بدون اینکه نوازندگان از کل موسیقی اطلاعی داشته باشند. پس از آنکه از تمام سازها استفاده و صدایشان ضبط شد، نوبت به میکس (تلفیق) موسیقی می‌رسد. در مرحله میکس، آهنگساز صدای سازها را به تناسب اهمیتی که در قطعه دارند کم یا زیاد می کند تا به نتیجه دلخواه برسد و آنگاه پس از آنکه اصوات به تناسب کنار یکدیگر قرار گرفتند، کل موسیقی روی نوار ربع اینچی ضبط می شود که این نوار عنوان «مادر» را می گیرد. ضبط موسیقی به این شیوه هیچگاه نتیجه مطلوب و صدا دهندگی واقعی موسیقی را ندارد و دارای اشکالات و معایب فراوانی است. در این شیوه اجرای موسیقی، به دلیل آنکه نوازندگان از کل موسیقی اطلاعی ندارند، هر نوازنده بسته به زمانی که برای اجرا وارد استودیو می شود، فقط قسمتهایی از موسیقی را می شنود و نمی تواند موسیقی مورد اجرا را درست در نظر داشته باشد. از این رو نمی تواند احساس کلی موسیقی را درك و در اجرای خود پیاده کند. به همین خاطر غالبا آثار اجرا شده در ایران فاقد احساس و هماهنگی مشترك و یك دست بین سازها است. در اجرای گروهی و همزمان یك اثر موسیقی، هارمونیك‌ها، امواج صوتی، تداخل اصوات و هماهنگی و احساس مشترکی که از طریق رهبر ارکستر به نوازندگان منتقل می شود، موسیقی را زنده و با روح و سرشار از هیجانات و تاثیرات مورد نظر آهنگساز به شنونده منتقل می کند و موسیقی اجرا شده به صورت یك مجموعه منسجم و یکدست عرضه می شود. در حالی که دراجرای نوع اول ـ که درایران متداول شده ـ هیچ گونه تداخل هارمونیك‌ها و اصوات و تاثیرپذیری نوازندگان از یك رهبر واحد و احساس مشترك در اجرای موسیقی به وجود نمی آید. بهترین نوع اجرای موسیقی، اجرای همزمان تمامی نوازندگان ارکستر با هم و با هدایت رهبر ارکستر است که با کمال تاسف باید گفت اجرای موسیقی به این شیوه، سالها است که در کشور ما از بین رفته است و علت آن هم همانا کمبود بسیار شدید نوازنده در تمام سازهای ارکستر است.

دلیل به وجود آمدن چنین وضعیتی را باید در عملکرد مراکز مسئول در مورد آموزش و تربیت نوازنده و سایر امور مربوط به موسیقی، جستجو کرده کلیه مراکز آموزش موسیقی، تولید، اجرا، صدور مجوزهای نوار، بررسی آثار موسیقی، ورود ساز و نت موسیقی به کشور، اجرای کنسرت‌ها، تاسیس و اداره آموزشگاه‌های آزاد موسیقی و به طور کلی تقریبا تمامی فعالیتهایی که به نحوی به موسیقی ارتباط پیدا می کنند در وضع مطلوب نیستند. به طوری که اگر بخش خصوصی از فعالیتهای محدود موسیقی خود دست بکشد، بخش موسیقی مراکز مسئول کشور نخواهد توانست نیاز طبیعی و منطقی جامعه را برآورده کند. هنرستانهای موسیقی از نظر شرایط آموزشی با کمترین امکانات به کار خود ادامه می دهند و در نتیجه بازده آموزشی آنها در زمینه تربیت موسیقیدان تقریبا به صفر رسیده است. (مساله آموزش موسیقی در کشور، خود مقوله‌ای است که باید مستقلا بدان پرداخته شود.)

امید است مسئولین موسیقی کشور، به خصوص اداره کل آموزش هنری که زیرنظر مدیریت هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی فعالیت دارد هرچه زودتر با برنامه‌ریزی‌های بلند مدت، فکری اساسی و اصولی برای آموزش موسیقی در کشور بکنند، زیرا مسلما غفلت و بی توجهی، لطمات جبران ناپذیری در این زمینه وارد خواهد کرد. ■



■ گفتگویی با سرپرست مرکز سرود و آهنگهای انقلابی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

# موسیقی ایران: تلاش درجهت تکامل

■ موسیقی شکسته سنتی سبک جدیدی است که بعد از پیروزی انقلاب توسط برخی از دست‌اندرکاران این هنر رایج شده است.

■ تا رسیدن به یك موسیقی متکامل، پویا و درخور شأن انقلاب اسلامی، راهی بس مشکل و پر مشقت در پیش رو داریم. در طول یازده سالی که از پیروزی انقلاب می گذرد دست‌اندرکاران موسیقی کشور اکثر فرصت و توان خویش را صرف پالایش این هنر از آلودگی‌های گذشته کرده‌اند، به نحوی که موفق شده‌اند زمینه را برای برنامه‌ریزی‌های آینده آماده کنند.

آقای میرطاووسی مسئول مرکز سرود و آهنگهای انقلابی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در یك گفتگوی کوتاه و صمیمی به بعضی سئوالات ما در مورد موسیقی کشور پاسخ گفته است:

□ چه تصویری از وضع موسیقی در ایران دارید؟ مسئولیت وضع فعلی به عهده کیست؟

■ بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، «مرکز سرود و آهنگهای انقلابی» در سال ۱۳۵۸ از به هم پیوستن مراکز متعدد و پراکنده‌ای که هر کدام بخشی از موسیقی و هنرهای مربوط به آن را در کشور هدایت می کردند، به وجود آمد. از همان زمان، مسئولیت موسیقی در سراسر کشور، اعم از تولید و نظارت و کنترل (چه در مورد موسیقی تولید شده درخود وزارت ارشاد اسلامی و ادارات کل تابعه استانها وچه درمورد موسیقی بخش خصوصی) برعهده این مرکز قرار گرفت و به طور کلی مثل دیگر واحدهای وزارت ارشاد که هر کدام مسئولیت سیاست گذاری نوعی از مسایل فرهنگی را به عهده دارند، مرکز سرود و آهنگهای انقلابی نیز سیاست‌گذار موسیقی در کشور است. درهمین رابطه غیر از مرکز سرود، صدا و سیمای جمهوری اسلامی ـ که آن هم مسئولیت آنتن را دارد ـ علاوه بر تولیدات خود، به طور عمده از تولیدات مرکز سرود و بخش خصوصی تحت پوشش این مرکز نیز استفاده می کند.

□ تولید و اجرای موسیقی کشور را چگونه می بینید؟

■ درزمینهٔ تولید، سه بخش مختلف در کشور این کار را انجام می‌دهند. بخش مهم موسیقی به عنوان تنه اصلی، مرکز سرود است ـ چه در تهران و چه توسط گروههای مختلف در شهرستانها که با ادارات ارشاد همکاری دارند و تولیدات آنها هم تحت نظارت این مرکز هدایت و راهنمایی می شود. این تولیدات توسط مرکز سرود آماده اجرا، ضبط و حتی المقدور درصورت مناسب بودن برای بخش‌های رادیو و تلویزیون، در اختیار صدا و سیما قرار می گیرد، که آنها هم این برنامه‌ها را پخش می کنند. همچنین بخش قابل توجهی از این تولیدات به صورت نوار کاست در دسترس مردم قرار می گیرد.

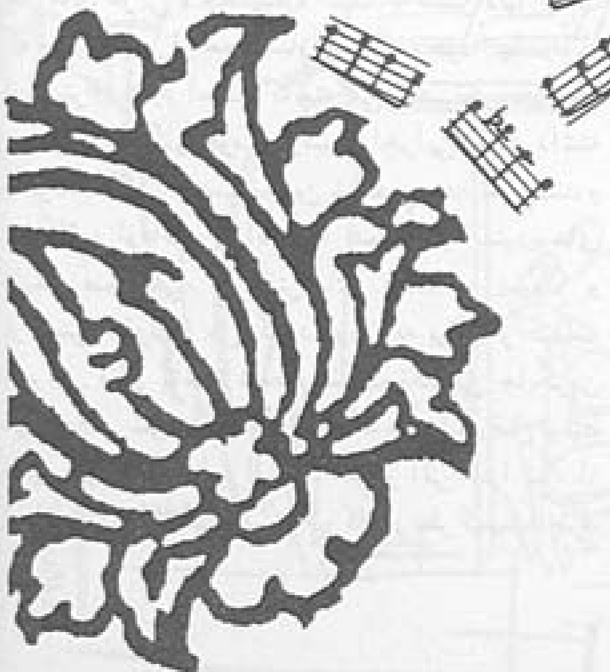
بخش عمده تولید موسیقی در کشور توسط بخش خصوصی انجام می شود که خود از شرکتهای مختلف تشکیل شده است. این شرکتها که تعدادشان هم نسبتا زیاد است، بیشتر بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شکل مناسب خود را یافته‌اند و دقیقا می توان گفت که عمده فعالیتهای موسیقی در کشور از همین کانال ـ بخش خصوصی ـ انجام می شود که زیرپوشش مرکز سرود است. به همین جهت در این مرکز، شورایی وجود دارد که زیرنظر استادان شناخته شدهٔ موسیقی که مورد اعتماد هنرمندان هستند، به کنترل و حفظ و هدایت موسیقی سالم می‌پردازد و با توجه به وضعیت و اهدافی که شرکتها دارند و نیز مسئولیتی که وزارت ارشاد برعهده دارد، مرکز سرود در ده سال گذشته، این راه را به صورتی که هم اکنون شاهد آن هستیم، طی کرده و شکل و قوام مناسبی در رابطه با موسیقی در کشور به دست آورده است. ما امیدواریم که لحظه به لحظه این شکل گیری در شرایط مناسبی که در پیش داریم بهتر و کاملتر بشود.

□ چه گروههایی با این مرکز همکاری می کنند؟ در این میان، «ارکستر سمفونیك» و «گروه کر» در چه موقعیتی قرار دارند؟

■ در مرکز سرود و ادارات کل تابعهٔ آن تمامی گروههای موسیقی کشور جای دارند. گروههای فولکلور استانهای کشور تحت پوشش ادارات کل ارشاد اسلامی و در نهایت تحت پوشش و نظارت مرکز سرود قرار می گیرند. در تهران هم علاوه بر گروههای ارکستر سمفونیك و کر، دو گروه سنتی و گروههای متعدد موسیقی ـ که تعدادشان هم کم نیست ـ با این مرکز و تحت پوشش آن، همکاری دارند. ما درچهارمین جشنواره موسیقی فجر توانستیم برای اولین بار پنجاه گروه فولکلوریك، سنتی و نیز ارکستر سمفونیك را به صورت کنگره بزرگی از آهنگسازان، نوازندگان و خوانندگان فراخوانیم که هنرمندان با فرصتی که ایجاد شد بتوانند در ارتباط تنگاتنگ با یکدیگر مسیر سالم و صحیح موسیقی ایران را طی کنند.

□ «انجمن حفظ و اشاعهٔ موسیقی ایران» چه ارتباطی با مرکز سرود و آهنگهای انقلابی دارد؟

انجمن حفظ و اشاعه موسیقی ایران فعالیت خود را از مدتها پیش با نام انجمن حفظ و اشاعه سرود و آهنگهای انقلابی آغاز کرد. این انجمن حدود پنج سال پیش با پیشنهاد معاونت هنری وقت و تصویب



مقام وزارت تاسیس شد. هدف از تأسیس این انجمن، انجام فعالیتهایی بود که معمولا در قالب یك اداره کل دولتی مقدور نیست. در کنار ادارات مختلف ارشاد که فعالیت هنری داشتند (مثل مرکز هنرهای نمایشی، مرکز هنرهای تجسمی و مرکز سرود و آهنگهای انقلابی) برای هر کدام یك انجمن و یك موسسه وابسته به آن نیز تأسیس شد. هیات مؤسس و هیات امنای این انجمنها حداقل پنج نفر است و نقش اصلی آنها این است که در واقع بازوی مناسبی برای ادارات کل مربوطه باشند. این انجمنها دارای اساسنامه و آیین نامه ای با شرایط خاص یك شرکت دولتی هستند. مدیرعامل این انجمنها از طرف هیات امنا انتخاب شده وطبق اساسنامه از وزیر حکم می گیرد. اساسنامه و آیین نامهٔ این انجمنها وابسته به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است «انجمن حفظ و اشاعه موسیقی ایران» از بدو تاسیس، فعالیتهایی را به عهده گرفت که انجام این فعالیتها در مرکز سرود مقدور نبود و برخلاف تصور بعضی‌ها باید گفت که این انجمن کاملا دولتی است و در حال حاضر به عنوان بازوی فعال مرکز سرود، فعالیتهای مربوط به اجراهای صحنه‌ای، حمایت از هنرمندان و نشر آثار و تولید موسیقی را به عهده دارد.

□ آیا در مورد «آکادمی موسیقی ایران» نکاتی دارید که برایمان مطرح کنید؟

■ حدود دو سال و نیم پیش که مسئولیت خدمت در این مرکز هنری را به عهده گرفتم، نواقص و اشکالات مقطعی وجود داشت که بسیاری از آنها برطرف شد. بعد از فتوای حضرت امام، لازم بود موسیقی حرکت تازه‌ای آغاز کند و در واقع «راه اندازی» شود. البته با توجه به مشکلاتی که در آن زمان وجود داشت، آنهایی که با این مقوله آشنا هستند و قضیه را تعقیب می کنند، می‌دانند که این فعالیتها موفقیت آمیز بود ـ در این مدت، همواره به فکر تدوین یك برنامه زمانبندی شده و طولانی برای موسیقی بودیم تا در ظرف حداکثر ده تا پانزده سال آینده درخت موسیقی تنومند شود و با شاخ و برگ گسترده، سایه‌ای ایجاد کند که بتوان بدون دغدغه از ابتذال، در سایه موسیقی ایرانی سالم برنامه‌هایی را به مردم ارائه داد. شاید در پنجاه سال اخیر، به طور جدی به موسیقی توجه نشده است. هرچند که موسیقی جزء مقولات مهم فرهنگی است، ولی همواره به طور مقطعی با آن برخورد شده است. در گذشته موسیقی مبتذل مدنظر بود که در کوچه و بازار نیز فراوان یافت می شد. بعد از انقلاب هم به دلیل مشکلاتی که وجود داشت، تلاش دست اندرکاران بیشتر صرف حذف موسیقی مبتذل گذشته می شد. در نتیجه به موسیقی اصیل توجه چندانی نشد. ما این دوره را دوره جابجایی موسیقی می دانیم. اما در حال حاضر، در کشور ما شرایط دیگری به وجود آمده است، رنگهای عربی، استامبولی، هندی و غربی از دامن موسیقی ما پاك شده، ما به سوی یك ثبات و برنامه ریزی برای آینده پیش می رویم. در زمینه موسیقی به طور جدی باید برنامه ریزی کنیم. در نخستین مرحله مشغول تدوین برنامه زمانبندی شده‌ای در این مورد هستیم و بعد از تدوین برنامه و مشخص شدن کارهایی که باید انجام بگیرد، مفصل

■ وضع آموزش موسیقی در ایران، با توجه به برنامه‌ریزیهای انجام شده، از حالت سرگردانی و نابسامانی کنونی نجات خواهد یافت

■ تعیین خط مشی موسیقی، افزایش اجراهای صحنه‌ای، فراهم کردن امکانات لازم و تکثیر نوار از برنامه‌های مرکز سرود و آهنگهای انقلابی است

■ به یمن انقلاب اسلامی،درکنار موسیقی ملی ـ که ترکیبی از موسیقی سنتی و فولکلوریك وکلاسیك است ـ موسیقی سنتی جای خود را باز کرده است

در این مورد صحبت خواهیم کرد. اما به هرحال هم اکنون در رابطه با مقوله‌های کوتاه مدت، برنامه‌های مختلفی در دست داریم که در سطح وسیعی برنامه ریزی شده که گسترش اجراهای صحنه‌ای از جمله آنها است. ما تا امروز امکاناتی را فراهم کرده‌ایم که همه استادان و آهنگسازان اجرای صحنه ای داشته باشند. در ضمن اضافه کردن تعداد نوارهایی که در طول سال تکثیر می شود و تعیین خط مشی موسیقی از دیگر برنامه‌های مرکز سرود و آهنگهای انقلابی است.

□ آیا تأسیس آکادمی موسیقی ایران به برنامه‌های درازمدت مربوط می شود؟

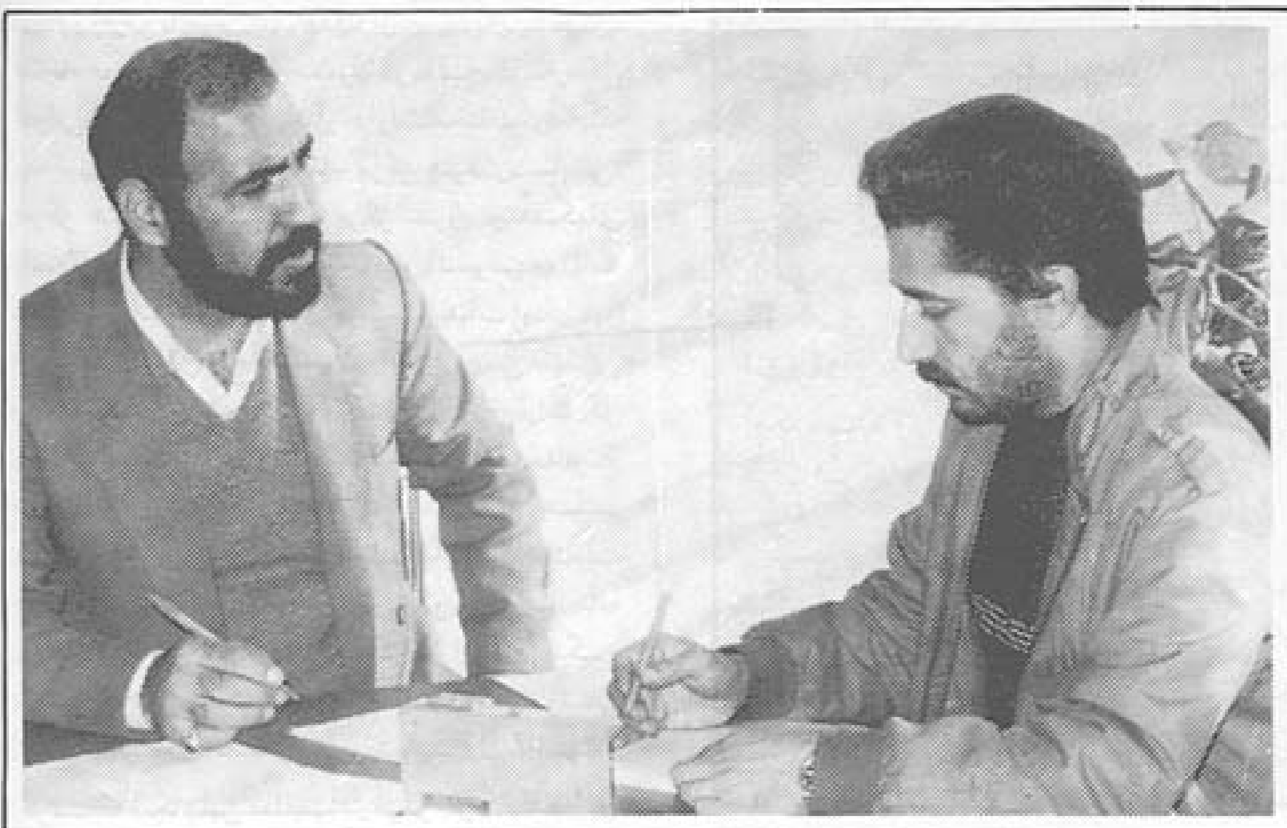
■ طبیعتا بله، تأسیس آکادمی جزء برنامه درازمدت است که مراحل اولیه‌اش تدوین شده. مقوله موسیقی و دست اندرکاران آن در کشور ما خیلی پراکنده است ـ در اینجا لازم است یادآوری کنم که بعد از پیروزی انقلاب جریانهایی از موسیقی کشور ما حذف شد که باید حذف می شد و آنچه که به جا ماند، موسیقی سالم بود. بعد از حذف این گروهها، بیشتر از یکی دو گروه سالم موسیقی باقی نماند، یکی دو گروهی که تعداد افرادشان از انگشتان دست هم تجاوز نمی کرد. طبیعتا در این ده ساله این گروهها افزایش یافت، جوانترها آمدند و موسیقی متناسب با انقلاب و حتی سبکهای جدید در موسیقی ما وارد شد. موسیقی فولکلوریك با وسعت میدانی که پیدا کرد، دستمایه اصلی آهنگسازان شد و به جرأت می توان گفت در این سالها موسیقی ایران شکوفاترین دوران خود را گذراند. و اینها تجربه این ده سال بود.

بعد از پیروزی انقلاب و به یمن و برکت انقلاب اسلامی در کنار موسیقی ملی که ترکیبی از موسیقی سنتی و موسیقی فولکلوریك و موسیقی کلاسیك است، موسیقی سنتی جای خود را باز کرد. موسیقی شکسته سنتی هم سبك جدیدی بود که بعد از پیروزی انقلاب توسط بعضی از آقایان از جمله: عندلیبی، علیزاده و مشکاتیان رایج شد. علت گرایش هنرمندان ما به سبکهای مختلف، وجود خلاء فراوانی بود که با حذف موسیقی مبتذل به وجود آمده بود. در حال حاضر، این خلاء را هنوز هم در موسیقی خود داریم. طبیعتا رفتن به دنبال موسیقی جاز، پاپ و غیره راحت است و گو اینکه ممکن است این خلاء را پر کند، اما به هرحال آن راهی نیست که ما باید به آن توجه داشته باشیم و چیزی نیست که بتوان آن را موسیقی ایرانی نامید. ما دنبال موسیقی سالم، پویا و متحول هستیم، طبیعتا این راه سخت است. یك نوازنده موسیقی سنتی باید ده تا پانزده سال کار کند، تا نوازنده ماهری شود، ولی یك نوازنده گیتار خیلی راحت و در مدت کوتاهی می تواند نوازنده بشود. یك خواننده یا آوازخوان هم باید پانزده تا بیست سال آواز بخواند، تمرین کند، ردیف بداند تا بتواند آواز بخواند، ولی یك خواننده ترانه و تصنیف می تواند بدون اینکه ردیف بداند، بخواند. کافی است که فقط یك ته صدایی داشته باشد. طبیعتا دسترسی به موسیقی سالم، علمی، تحول برانگیز و متناسب با شرایط یك ملت انقلابی، ساده نیست. زمان، برنامه و آموزش می خواهد. در این ده سال به دلیل مشکلات فراوان، در امر آموزش آنطور که باید، موفق نبوده ایم، ولی برنامه ریزی مفصلی داریم تا به یاری خدا این مشکلات را در آینده مرتفع کنیم.

□ مرکز سرود و آهنگهای انقلابی در زمینه‌های آموزش موسیقی چه برنامه‌هایی دارد؟

■ مقاطع مختلف آموزشی را باید تفکیك کرد تا بهتر بتوانیم به وضعیت فعلی و آینده آن پی ببریم. در گذشته، هنرستانهای موسیقی و دانشگاهها را داشتیم که وظیفه دانشگاهها تأمین موزیسین برای ارکستر سمفونیك و ارگانهایی که احتیاج به موزیسین داشتند، بود و هنرستانها هم به همین نحو عمل می کردند. یعنی هنرجو بعد از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه و یا هنرسرای عالی موسیقی می شد و در آنجا با گرفتن لیسانس و طبیعتا ده ـ دوازده سال کار موسیقی و دو سال کار عملی، مهارت لازم را پیدا می کرد. بعد از پیروزی انقلاب با توجه به جوی که در ابتدای انقلاب وجود داشت، مسأله هنرستانها خیلی بهم ریخته بود، مشکلات زیادی برایشان بوجود آمد اما با وجود تمام این مشکلات، هنرستانها حفظ شد. خوشبختانه با برنامه ریزی‌هایی که در دست داریم، در آینده به تعداد هنرستانهای موجود اضافه می‌شود. کلاسهای موسیقی دانشگاهها نیز اخیرا بازگشایی شد که آنهم با تغییراتی که در زمینه موسیقی سنتی داده شده، قرار است بنا را روی عمل بگذارند، مواردی هست که ما به آن اعتراض کرده‌ایم. موسیقی کلاسیك فرآموش شده و طبیعتا ضعف آموزشی به دلیل کمبود امکانات در این ده سال به چشم می خورد. با این همه دربرنامه‌های آینده به گونه‌ای عمل خواهد شد که بتوان به مسأله آموزش این هنر دل بست و امیدوار بود که آموزش موسیقی از این وضعیت سرگردان و نابسامان نجات پیدا کند.

در اینجا لازم به ذکر است که در گذشته با توجه به اینکه دانشگاهها را داشتیم و با توجه به اینکه موزیسین با سازهای غربی و کلاسیك آموزش می‌دید هرچند طبیعت هنرمند با سـ های غربی امیخته بود، ولی در سال تعدادی لیسانسیه موسیقی ـ ولو اندك ـ داشتیم.در آن زمان ارکستر سمفونیك عمدتا از موزیسین‌های غربی تغذیه می شد. بعد از پیروزی انقلاب با تمام مشکلاتی که داشتیم از هنرمندان ایرانی استفاده کردیم. ارکستر سمفونیك با همه مشکلات، نقایص،



ضعف‌ها، کمبود بودجه و غیره حفظ شده است، با توجه به اینکه نوازنده‌های خوب ایرانی جایگزین نوازندگان خارجی شده‌اند، نتوانستیم در این ده ساله ارکستر سمفونیك را درحد مطلوبی که مورد نظر ماست، داشته باشیم، ولی امیدواریم که با برنامه ریزی که در دانشگاهها صورت گرفته، بتوانیم در آینده کمبود نوازنده را از طریق آموزش در دانشگاهها جبران کنیم که این مقوله مربوط به وزارت فرهنگ و آموزش عالی می‌باشد.

□ آیا در حال حاضر تعداد نوازندگان ارکستر سمفونیك تهران کامل است؟

■ در حال حاضر نوازندگان ما کامل هستند، ولی سطح آنها یکدست و یکنواخت نیست. در بین نوازندگان، هنرمندانی در سطح بسیار مطلوب و هنرمندانی ضعیف داریم. البته در کل حدود هشتاد درصد این نوازندگان خوب هستند که امیدواریم آن درصد پایین هم با توجه به برنامه ریزی‌های انجام شده، در آینده بتوانند به سطح مطلوب برسند.

□ آیا برای از بین بردن کمبود «متد» که در آموزش سازهای سنتی به چشم می‌خورد، فکری شده یا خیر؟

■ برخلاف تصور عموم مبنی بر اینکه درگذشته وضعیت موسیقی خوب بود و مشکلی وجود نداشت ـ باید عرض کنم که ما در رابطه با موسیقی علمی و تدوین شده، به جز مواردی اندك، هیچ چیز در گذشته نداشتیم. با اینکه در گذشته حدود نیم قرن هنرمندانی بودند که کار موسیقی می کردند، ولی از عده خاصی که بگذریم، بقیه متأسفانه بیشتر موسیقی مبتذل را برای ما به جای گذاشتند. به همین دلیل، هیچ متد یا سبك مناسبی از گذشته نداریم، هرکس که آمد، حرفهایی را زد، روشی را مطرح کرد و با کمال تأسف این وضعیت هنوز ادامه دارد و هنوز افرادی می‌آیند، روشهای مختلف و جدیدی مطرح می‌کنند که هماهنگ با دیگران نیست و اختلافهایی دارد که امید است با شکل گیری انجمن موسیقی، آنطور که مدنظر ماست بتوانیم این پراکندگی را جمع و تدوین کنیم و به شکل منظمی ارائه بدهیم.

□ فکر می کنید آکادمی موسیقی ایران از چه زمانی شروع به کار کند؟

■ برای محل مورد نیاز و چگونگی برنامه‌ها مطالعات مقدماتی انجام شده و این مسأله پیگیری می‌شود. تصور من این است که حداکثر در دو سال آینده بتوانیم مقدمات آن را شکل بدهیم. طبیعتا برنامه‌های مفصلی در این طرح هست که ایجاد موزه موسیقی، ایجاد یك محیط و سالن مناسب برای آموزش، از جمله این برنامه‌ها است که البته نتیجه نهایی این طرح بستگی به شرایط کشور دارد.

□ یك بخش مهم در موسیقی ما، به خصوص موسیقی سنتی، در وهله اول تهیه و تأمین ساز مناسب با کیفیت مطلوب است. با توجه به جدا شدن مرکز سازسازی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تأمین سازهای مورد نیاز استادان، نوازندگان و هنرجویان، به چه صورت است؟

■ بعد از شکل گیری سازمان میراث فرهنگی، مقوله «ساز» سازی به عنوان یك هنر و یك حرفه سنتی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جدا شد و کارگاه مربوطه تحت پوشش سازمان میراث فرهنگی قرار گرفت. اما به هرحال سازی که این مرکز تولید می کند، در اختیار مردم قرار می گیرد. بنابراین، فرقی نمی کند که متعلق به کجا باشد.

در برنامه ریزی‌های پنجساله اول و سالهای بعد پیش‌بینی کرده ایم که هرسال یك کارگاه «ساز» سازی تأسیس کنیم. علاوه بر این، ما در مورد سازندگان ساز که به صورت انفرادی و در کارگاههای خصوصی کار می‌کنند، تحقیق می کنیم و بعد از کسب اطلاعات در مورد نوع سازهایی که می‌سازند با بهترین آنها ـ که تعداد محدودی هستند ـ قراردادهایی می بندیم و آنها برای انجمن موسیقی به صورت مجموعه‌ای ساز می‌سازند. به هرحال تلاشهایی صورت گرفته و ما مشکل کمبود ساز را در آینده نزدیك مرتفع خواهیم کرد. با توجه به گسترش روزافزون موسیقی نیاز به سازها نیز زیاد شده است، اما خوشبختانه تعداد سازنده و تولید کننده ساز هم بعد از پیروزی انقلاب برابر آماری که داریم بسیار بیشتر از قبل از انقلاب شده است.

□ در زمینه سازهای غربی، ضعف اجرایی و کمبود نوازنده به چشم می خورد...

■ در کشورهای غربی به دلیل تعدد گروههای سازهای کلاسیك در شهرهای مختلف، این سازها جایگاه خاص خود را دارند. در مورد کشورهای جهان سوم، خیلی از کشورها که اصلا ارکستر ندارند. در ایران هم یك گروه ارکستر سمفونیك تا قبل از پیروزی انقلاب بود که آن گروه حفظ شده و در حال حاضر از آنها استفاده می کنیم و امیدوار هستیم که در آینده با برنامه ریزیهایی که در دانشگاه صورت گرفته بتوانیم تعداد نوازنده‌های سازهای بادی و زهی را در کشور بیشتر کنیم و بتوانیم اجراهای بیشتری را داشته باشیم. در پایان باید اضافه کنم که تلاش ما در این ده سال صرف این شده است که موسیقی مبتذل را حذف کنیم. خلاء و کمبود را می پذیریم که هست، اما به لطف خدا به آینده موسیقی سالم و جهت دار و در خور شأن انقلاب در کشور بسیار امیدوار هستیم. امکانات بالقوه ای را در کشور داریم، ذوق مناسبش در مردم و در جوانهای ما هست، شعور و آگاهی مردم هم در رابطه با مسایل فرهنگی و هنری به حد مطلوبی بالا رفته و امید این را داریم که در مدت کوتاهی این خلاء را با موسیقی سالم پر کنیم. انشاء الله. ■

■ با آنکه موسیقی از مقولات مهم فرهنگی است، در پنجاه سال گذشته هیچگاه به طوری جدی به آن توجه نشده است.

■ مطالعات اولیه برای تأسیس آکادمی موسیقی ایران انجام شده و درآینده کار خود را آغاز خواهد کرد



# خط، فن، هنر

مدخل:

روزنامه کیهان پنجشنبه ۱۲ مرداد ۶۸ مقاله‌ای داشت تحت عنوان «پایان خوشنویسی کلاسیك»، و در «آدینه»ی ۳۵ نیز مطلبی پیرامون نمایشگاه گرافیك، آمده درصفحات ۱۰ و ۱۱، با اشاره‌ای به مساله خطاطی وخوشنویسی.

**دو پیش تذکر:**

۱ـ بعضی مطالب که در این نوشته مختصر مطرح شده، توضیحات واقامه دلیلهای بسیاری می طلبد، اما به نیت رعایت اختصار، فعلا از آنها در می گذرم.

۲ـ مقوله ارزشمندی «خوشنویسی» و لزوم یا عدم لزوم حفظ آن وزیبائی‌هایش، به عنوان بخش وعنصری فرهنگی، فرصت کافی ولازم دیگری می طلبد.

**اصل مطلب:**

زیان نبود«نقد خوشنویسی» را،بی حب وبغض واقف بر چم وخم کار چند سالی است که احساس کرده‌اند. اینجانب نیز به سهم خود، آذرماه ۶۷ در نامه‌ای به یکی از مجلات ادبی، ضرورت گشایش مبحثی را جهت به روشنایی بردن همه چیز ـ در محدوده این مقوله فرهنگی متذکر شده بودم، تا چیزی در تاریکی نماند وموقعیت رشد ناصواب نیابد. ونیز متذکر گشته بودم که: انجمن خوشنویسان به سفارش ذوق ادبی حاکم بر آن، اصرار زیادی در اشاعه بیش از حد لازم وچه بسا مضر «چلیپا نویسی» دارد: یعنی همانی که نویسنده مقاله کیهان نیز اشاره ای محققانه به آن داشته‌اند: منتهی با انگیزه ونیت دیگری. ایشان اصولاً به چه دلیل، بماند ـ چلیپا را «قالبی متحجر و بی خاصیت» یافته‌اند ومعتقدند «بهترین سالهای عمر دانشجویان خوشنویسی را» به باد می‌دهد. اما اینجانب اصرار بر اشاعه بیش از حد لازم، وناصواب چلیپانویسی، وازآن طریق، سوق وبعد نگهداشت غیر مستقیم ذوق ادبی هنر جویان در حد چارپاره ورباعی وامثالهم را مضر ومغرضانه می‌دانم. چرا که با رشد ولزوم رشد ذهنی هنرجویان به لحاظ ادبی و هنری منافات دارد.

تفاوت ومساله اساسی دیگر این است که: در محدوده خلص فن خط ایرانی، چلیپا نویسی از جمله کارسازترین لوازم دستیابی به استحکام دست وقلم است. وهنرجو جهت گذشتن از مراحل معینی، ورسیدن به مراحل بالاتر خطی، ناگزیر از به کار گیری این قالب است. در نتیجه: چلیپا می تواند از معیارهای بحق ارزیابی هنرجویان درمقاطعی خاص محسوب باشد. وتا موقعی که قالبی نوتر وجامع تر ـ از نظر شرایط وامتیازات فراهم آمده فنی در چلیپا ـ ارائه نکرده‌ایم، حذف آن ناصحیح وناصواب می نماید.

لذا،برای تداوم وتحکیم وپیشرفت فن ظریف وقانونمند خوشنویسی، تا این تاریخ، قالب چلیپا، ضروری، کارساز، ومفید بوده وهست، اما مثل هر پدیده دیگر، سوء استفاده از آن، مضر.

وقبل از ارزیابی مقاله آدینه، در این رابطه خاص، ذکر مثالی حتی المقدور مختصر، بی فایده نخواهد بود.

دقت وظرافت، در صنایع ظریفه، نهایت ارزش، واساساً «هدف» است. اما در هنر، تا حد یك «وسیله» تقلیل می‌یابد. وگاه نیز اصلاً محلی از اعراب نمی‌یابد.لذااگر«خطاط»ی بشواندچندمرتبه «ن»،«ی»،«ح» یا کلمه ای را موفقیت آمیز، با رعایت کامل ضوابط کار به زیبایی تکرار کند، کار در خور توجهی انجام داده است. همچنانکه در صنعت ظریفه صورتگری ـ که خیلی‌ها به اشتباه آن را نقاشی می پندارند سیب را صرفاً عین سیب کشیدن، یا: چهره را عیناً عکس کشیدن، نهایت مطلوب است. اما در نگاهِ هنرشناس و در محدودهٔ هنر، این ها فقط به عنوان وسیله‌ای و چیزی در حدِّ مشق و تمرین هنرمند، برای توانا شدن احتمالی وی بر خلق و ایجاد اثری هنرمندانه می تواند مقبول واقع شود و بس. کارِ آن خطاط که بی انگیزشِ جوهرهٔ هنری، به تکرار حروف و کلمات اقدام می کند نیز، در مقولهٔ هنرمندانهٔ خوشنویسی کم ارزش، و چه بسا بی معنی و بی ارزش است.

حالا:

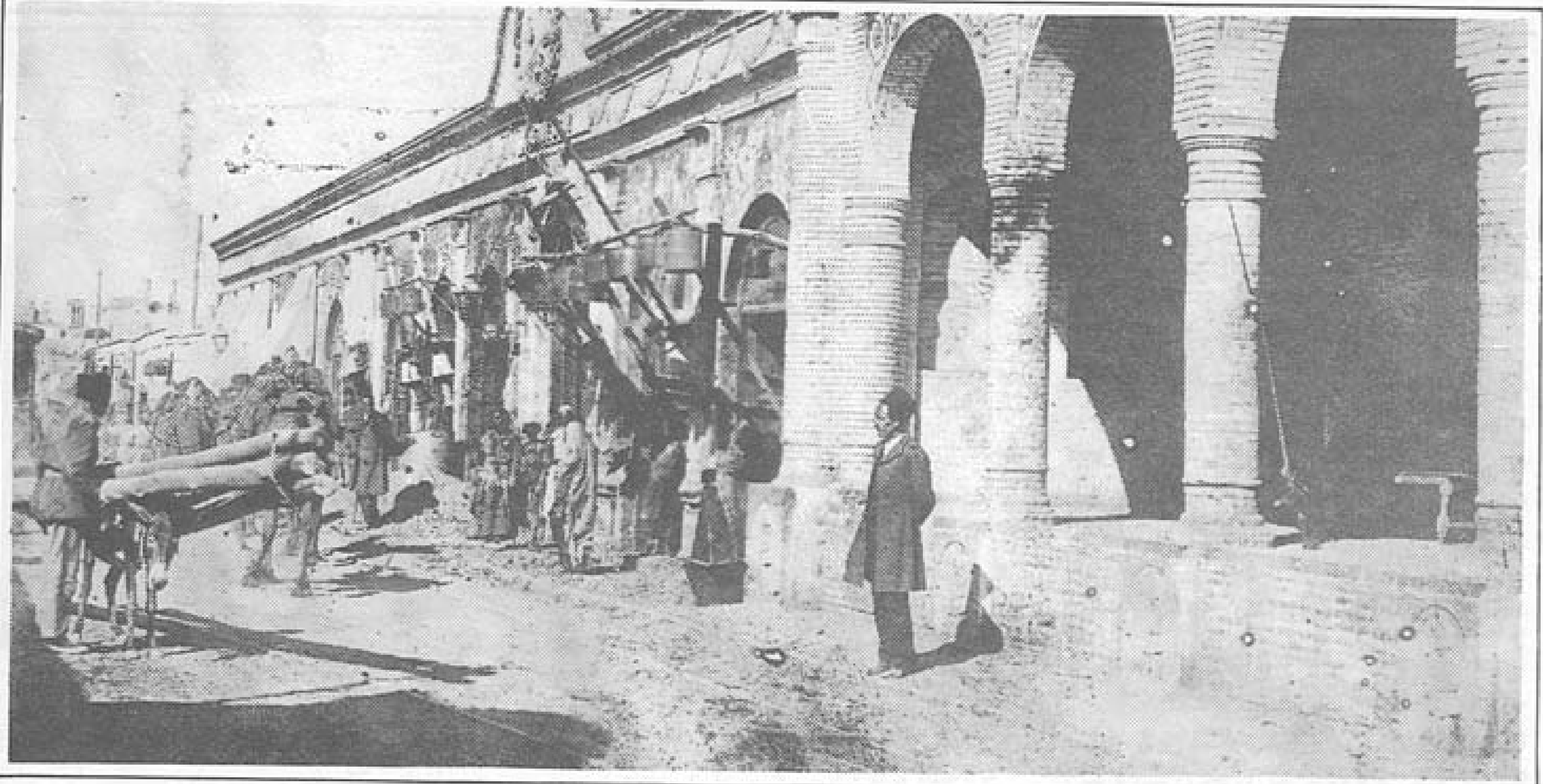
اشتباه نویسندهٔ مقالهٔ آدینه در اینست که ایشان تکرارِ مدام و مستمر «ن» و «ی» و «...» را ـ که هرکسی قادر به انجام زیبا و بی نقص آن نیست ـ نامفید، بیفایده، و چه بسا مضرّ پنداشته‌اند. ایشان اگرچه با نیّتی خیردل می سوزانند، اما به جهت عدمِ وقوف کاملشان بر قواعد و معیارها و ضوابطِ بسیار پیچیده و ظریف و زیبا و زندهٔ فنّ خوشنویسی از یك سو، و از سوی دیگر: خلطِ دو مقولهٔ «برآیندهای هنری خط» و «فنّ خلّص خطّ»، سهواً مرتکب اشتباهی حسّاس و سرنوشت ساز شده‌اند. لذا، اگرچه سفارش ایشان در بخش برآیندهای هنریِ خطّ دلسوزانه و بجا و آگاهانه است: امّا در فنّ خلّص خطی، اگر به کار گرفته شود، در درازمدت، مضرّ و اسبابِ تضعیف و سستیِ خوشنویسی ایرانی را فراهم خواهد آورد.

همچنین این نکته هم لازم به ذکر است که: بقیهٔ مطالبِ مطروحه در مقالهٔ مذکور، حول و حوش برآیندهای هنریِ خوشنویسی نیز، در خورِ ارزیابیِ دقیقتر و مجدّدی است که بماند برای فرصتی و حوصله‌ای دیگر.

و نیز، امیدوارم بابِ بحثی مستدل و مدلّل ـ نه البته بدینگونه گذرا و اشاره وار ـ باز شود، و همهٔ عزیزانِ محترمی که بضاعتِ هنری در خوری را صاحب‌اند، با حضور مبارکِ خود، نقاشی خط را که متأسفانه مدتهاست به جهت نبود یا کمبود نقدهای راهگشا، همانند خوشنویسی، توقف، و در بعضی موارد عقبگرد داشته است، تحرّك و نشاطی هم شأنِ سایر بخش‌های فرهنگی و ریشه دارِ ایرانی فراهم آورند.

**اهواز ـ م.خداوردی**





● یادهای کودکی ـ ۳

# ماجرای کلاه پهلوی!

● علی اکبر کسمایی



■ بازار بزرگ تهران، در یادهای کودکی من، جای ویژه‌ای دارد، نه از آنرو که خاطره‌های خوش یا ناخوشی از آن دارم... اینك دیگر پس از گذشت آنهمه سال، خوب و بد آن خاطرات، یکسان اند، همچون خوابی که در یکی از شبهای کودکی دیده ایم و هرگز از یاد نبرده‌ایم ولی حالا دیگر در ما شادی یا غمی نمی آفریند. عکسی رنگ ورو رفته از سپیده دم زندگی است و همه‌ی اهمیت یا اثرش دراین است که هست، هرچند گذشته است.

سالهاست که دیگر گذارم به بازار بزرگ تهران نیفتاده ولی آن بازار بزرگ پنجاه سال پیش، هنوز در یادمن باقی است. با آن سقف ضربی که پنجره‌هایی داشت و تیغه‌ی آفتاب را همچون نیزه‌ی نور برکف بازار می‌زد، و بامغازه های خرازی و پارچه فروشی که فروشندگانش در مدخل دکان می نشستند و یا در برابر آن می ایستادند و آیندگان و روندگان را با لحنی آمیخته به «بازار گرمی» برای خرید دعوت می کردند. این تبلیغ، در صدای برخی از فروشندگان و با کلمات خاصی که در تعریف از کالاهای خود و برای ترغیب و تشویق خریداران به کار می بردند، در عین حال که دعوتگر بود، گاه جنبه ی عتاب و خطاب هم داشت و شاید از اینرو بود که من در همان عوالم کودکی، از این کار فروشندگان بازار خوشم نمی آمد و تبلیغ و ترویج کلامی کالایشان در من اثر معکوس داشت و نمی‌دانم چرا می‌پنداشتم که همه‌ی آنها دروغ می گویند: هرچند هنوز این ضرب المثل را نشنیده بودم: «مشك آن است که خود ببوید ـ نه آنکه عطار بگوید.»

عطر بازار: عطر شرقی و ایرانی شبیه عطر گلاب قمصر کاشان یا گل‌های یاس تهران و بوی کالاهای پارچه‌ای، بوی کتان ودبیت و تافته، بوی فرش و گلیم، با بوی رطوبت و خاك آمیخته، هنوز در مشام جانم باقی است. هنوز آن آدمها که از بازار بزرگ می گذشتند، مردان با کلاههای پوستی و غیر پوستی استوانه‌ای شکل با عبا و سرداری و گیوه و زنان با چادر و چاقچور و پیچه، از پیش چشم من می گذرند و هنوز خنکای بازار را در روزهای گرم و آرام تابستانهای طولانی تهران پنجاه سال پیش و همچنین، هوای دم کرده و گرم بازار را در روزهای سرد و بارانی و برفی زمستان که همه ی خیابانها و کوچه های هنوز آسفالت نشده‌ی تهران در بستری از گل و لای فرو می‌رفتند ولی کف بازار ازین مصیبت در امان بود، با پوست خود احساس می کنم.

هنوز تیمچه‌ی حاجب الدوله، غرقه در عطر ادویه، با منظره تلهایی از کله قند و انبوه چای و شکر و فلفل و زنجبیل و کندر و انواع آجیل در کنار ترازوها، همچون تابلویی که کمال‌الملك کشیده باشد پیش چشمم مجسم است.

گرچه بازار بزرگ تهران، در یکی دو نقطه از مسیر طولانی اش، شاید در محلی که به نام «چهار سو بزرگ» معروف بود، اندك انعطافی پیدا می کرد، ولی همیشه در پندار من همچون تونل طولانی بلندی شبیه استوانه‌ی افقی مستقیمی بود که می‌پنداشتم نقطه ی نهایی آن «باغیچلی» است. «باغ ایلچی» در گذشته های دور، گویا خانه ی سفیر روس ومحل اقامت او بوده است که در منتهاالیه جنوبی بازار بزرگ قرار داشت و امروز دیگر اثری از آن نیست و شاید همین اسم را هم بسیاری از خوانندگان این سطور، در جایی نخوانده و از کسی نشنیده باشند.

باغ ایلچی را در جنوب بازار، گرچه حتی یکبار هم ندیده بودم؛ ولی می‌پنداشتم که آنجا سرانجام عبور از هر مکان سرپوشیده و تیره و تار با شلوغ و پر رفت و آمدی است. مانند آن روشنایی که در پی تاریکی می دمد...

وقتی رضاشاه در نخستین سالهای سلطنتش، پدرم را در «باغ شاه» تیرباران کرد ـ تیرهایی که گویی برجان من خلید و جای آنها در روانم هرگز التیام ندید ـ ما از خانه‌ای که در کوچه‌ی مریضخانه‌ی دولتی نزدیك چهارراه حسن آباد داشتیم، ناچار شدیم به حیاط کوچك بیرونی خانه‌ی بزرگی که در یکی از کوچه های بن بست متفرع از بازار بزرگ بود، نقل مکان کنیم. این خانه متعلق به خانواده‌ی اشراقی بود که از دوستان بسیار نزدیك و صمیمی پدر و مادرم بودند. خانه‌ای بزرگ با یك حیاط اصلی در وسط و دو حیاط بیرونی در قسمت جنوبی و غربی حیاط اصلی که بازار از ضلع شرقی آن می گذشت. خانه ای قدیمی برای اسکان یك خانواده، با عروس و داماد و برادران و خواهران که همه یکجا جمع بودند... اتاقها با تالارهای بزرگ و پنجره‌های ارسی شیشه دار ـ با شیشه‌های کوچك رنگارنگ ـ در گرداگرد حیاط ساخته شده بود و برای

نشیمن تابستانی و بعد از ظهرهای طولانی و گرم آن نیز در زیر اتاقها و تالارها، زیر زمین‌های خنک و حوضخانه‌های مفرح ساخته بودند و آشپزخانه و دیگر سرویسهای منزل، همه در ردیف آن زیر زمینها قرار داشت و در شب سرد و برفی زمستان، اگر حاجتی می افتاد، می بایست از زیر کرسی درآمد و به حیاط برف پوشیده‌ی یخ بسته رفت و از چندین پله سرازیر شد و آفتابه را برداشت و از آب حوض یخ بسته پر کرد و بازگشت... چه زندگیهایی که با اینهمه سختی و دردسر از زندگی‌های مجهز و مرتب امروز، کیفیت بیشتر و بهتری داشت و مردم مانند امروز، همه در پی کمیت و در غفلت از کیفیت نبودند.

در حیاط بیرونی خانه اشراقی، در دل بازار بزرگ تهران، نخستین سالهای بی پدری و یتیمی را گذراندم. مرا به مدرسه‌ی حسینیه گذاشتند که در خم کوچه‌ی عریضی از کوچه‌های شرقی بازار بزرگ بود. در آن روزگار، نخستین کلاس دبستان را کلاس «تهیه» می گفتند و من در این کلاس «تهیه» رفوزه شدم. مرگ فاجعه آمیز پدر که همه از من کتمان می کردند و من از همه بیشتر عمق دردناک آنرا با قلب یتیم خود احساس می کردم؛ بی پدری و غم جانکاه آن که هیچ چیز، حتی آن محبتهای بی شائبه‌ی خانواده‌ی اشراقی و حضور همیشه‌ی مادرم برای تسکین و تفریح من، جایگزین اندوه تنهایی ام نمی شد، سبب شد که در امتحان کلاس «تهیه» رفوزه شوم.

آمد و شد در بازار شلوغ و زندگی در خانه‌ی کوچکی با حیاط غمگین کنار افتاده ای که داشت، با آن تک درخت گردو که هرگز میوه نمی‌داد و بخصوص، مهربانیهای تا حدودی مصنوعی و بیش از حد طبیعی که حس می کردم اطرافیانم نه نسبت به من بلکه در حق یك یتیم روا می دارند، سبب شد که من در مدرسه‌ی حسینیه، شاگرد تنبل کلاس باشم؛ ولی من تنبل نبودم، غمزده و سودایی بودم.

بیگانه با در و دیوار و کتاب و درس و معلم و همه‌ی شاگردان و در روحم تنها و سرگردان و ناامید و بدبین و خشمگین بودم... آن اتیکتهای مقوایی که رویش با خط نستعلیق: «صد آفرین» و «هزار آفرین» نوشته شده بود و معلم به شاگردان زبر و زرنگ می داد تا همه را به درس خواندن بیشتر و مشق نوشتن بهتر، تشویق و ترغیب کند، هرگز در من، نه تنها کوچکترین اثری نداشت بلکه به نظرم بی معنی و پوچ و حتی مانند «بازار گرمی» فروشندگان بازار، کم و بیش دروغ و نوعی فریب جلوه می کرد.

مدرسه‌ی حسینیه‌ی بازار، حیاط بزرگی داشت که در باغچه‌های آن، گذشته از انواع درخت، گل و گیاه و به ویژه گلهای لاله عباسی کاشته بودند. هر چه از نشستن در کلاس مدرسه بیزار بودم، از گردش در زیر آن درختها و عبور از برابر آن گلها خوشم می آمد. شاید این اثر نخستین مدرسه‌ای بود که چند سال پیش پدرم مرا در آن گذاشت. مدرسه نبود، کودکستان بود. شاید نخستین کودکستانی بود که در تهران تأسیس شد. باغی بود در بیرون از خندق شمالی تهران که در آن، گذشته از گلکاری، سبزیکاری هم کرده بودند. آن باغ متعلق به خانواده‌ی زنگنه بود و مؤسسان آن کودکستان که زن و شوهری تازه از فرنگستان آمده بودند، در خانه‌ی یك طبقه‌ای همجوار همان باغ می زیستند و روزها به نگهداری و پرستاری کودکانی که به آنان سپرده شده بودند، در کنار همان گلکاریها و سبزه زارها می پرداختند. هنوز عطر بوته‌های گوجه فرنگی را که در زیر پاهای کوچك ما کودکان پرجست و خیز، له و لورده می شدند، با مشام جانم حس می کنم. عاشق آن باغ و هوا و صفای آن بودم و گرچه شاید در نخستین روزها که هنوز پنج سال تمام هم نداشتم، هنگام جدا شدن از پدر و ماندن در کودکستان، گریه‌ام گرفت؛ ولی لحظه‌ای بعد، وقتی که پدر می‌رفت و آن زن و شوهر مهربان به سراغم می آمدند و کودکان دیگر دورم را می گرفتند، اشکهایم کم کم خشك می شد و دیگر بغض نمی کردم و بقیه‌ی روز، شیطنتهای کودکانه، مرا و دیگر کودکان را دور از پدر و مادر و به جای آنها، در برمی گرفتند و ایکاش آن شیطنتهای کودکانه هیچگاه به پایان نمی‌رسیدند و می توانستند بعدها فقدان پدر و مادر و دیگر دردها و رنجهای زندگی را التیام و یا اندکی تسکین بخشند...

گذشته از کودکستان زنگنه، پدرم مرا به مدرسه‌ی



زرتشتیان هم برده بود. این مدرسه در خیابانی بود که از «نادری» به ضلع جنوبی سفارت شوروی می‌رسد. همین جایی که بعدها مدرسه‌ی ارامنه شد (و گویا هنوز هم هست). اما درس خواندن جدی من از مدرسه‌ی حسینیه آغاز شد.

مدرسه‌ی حسینیه، هوای گرفته و غمناك عزاداری را داشت. عزاداری در نظرم نه تنها شعار بازار بلکه حال و هوای آن ناحیه بود و عزاداریهای ماه محرم و شبهای جمعه اوج آن بود. خانواده‌ی اشراقی نه تنها شبهای جمعه روضه خوانی داشتند بلکه در ماه محرم، همه‌ی خانه را سیاهپوش می کردند و بر فراز حیاط اصلی، چادر بزرگی بر می افراشتند که چند تیرك بلند، آنرا سرپا نگاه می‌داشت و اطراف آن با طنابهای محکم گره خورده بر میخ طویله‌های بلند کوفته بر پشت بام، از چهار سوی حیاط، دامن کشان به پشت بام می‌رسید. مراسم سوگواری فاجعه‌ی کربلا در روزها و شبهای تاسوعا و عاشورا در زیر این چادر عظیم، در حیاط خانه‌ی اشراقی برگزار می شد. روی حوض را تخته‌های بزرگ می انداختند و تخته‌ها را با فرش می پوشاندند و منبری چوبی در ضلع جنوبی حیاط می گذاشتند و سراسر کف حیاط را نیز فرش و گلیم می انداختند و روضه خوانی در حضور جمع کثیری از کسبه‌ی بازار و همسایگان و تنی چند از دعوت شدگان خاص این مراسم انجام می گردید. زنان نیز در پشت پنجره های ارسی و در گوشه‌ای از حیاط، با چادر سیاه و روبنده می‌نشستند و در آن میان، زنانی هم دیده می شدند که روبنده نداشتند و فقط پیچه‌ای چهره‌ی آنان را می‌پوشاند و گاه نیز در خلال گریه زاریها و شیونها و بر سر و روی کوبیدنها، آن پیچه‌ها یا روبنده‌ها، عمدا یا سهوا از صورتها کنار می‌رفت و صدای «آقا» از بالای منبر بر می‌خاست که: «باجی» صورتت را بپوشان...»

سینی‌های چای و قهوه (و شربت، اگر تابستان بود) پیوسته در میان جمع شرکت کننده در مراسم عزاداری خانه‌ی اشراقی، بتوسط نوکران و پیشخدمتها و کسانی که داوطلبانه برای پذیرایی می‌آمدند، می گردید و روضه خوانهای متعدد، هریك به نوبه‌ی خود، بالای منبر می‌رفتند و وعظ می کردند و در رثای حسین (ع) ندبه سر می‌دادند و مردم را به گریه می انداختند... ولی چشمان من، همیشه از اشك یتیمی مرطوب بود و فاجعه‌ی کربلا را در فاجعه‌ی مرگ پدرم، سوزنده‌تر از دیگران می‌دیدم و حس می کردم و هنوز هم آن سوز و گداز، همچون درد دیرین تاریخ شیعه، در تاریخچه‌ی زندگی‌ام تازه است و تازگی این درد کهن نه تنها در دلم آکنده بلکه با نام من نیز آمیخته است: مادرم می گفت: وقتی تو را هنوز به دنیا نیاورده بودم، در شب جمعه ای نزدیك درد زایمان، پدرت روضه خوان را به خانه دعوت کرد و در دل نیت کرده بود که او روضه‌ی هریك از آل عبا را بخواند نام او را روی فرزند آینده‌ی خود بگذارد، و آن شب، آن روضه خوان، ◀




روضه‌ی حضرت علی اکبر (ع) را خواند...

□

تازه کلاه پهلوی باب شده بود: کلاهی که از جلو لبه‌ای داشت ـ لبه‌ای مشرف بر پیشانی ـ و تقلیدی از کلاه نظامیان فرانسه بود... مادرم یکی از کلاههای پوستی و استوانه‌ای شکل کوتاه و قدیمی پدرم را به کلاهدوزی در خیابان سپه داده بود تا برآن لبه‌ی برقی بگذارد و به اندازه‌ی سر من از کار درآورد. کلاهدوز، کار خود را خوب انجام داد و یك کلاه پهلوی با لبه‌ی مشمع برقی به اندازه‌ی سر من از کلاه میرزایی پدرم، باب روز، تحویل مادرم داد و در واقع بر سر من نهاد... نخستین بار که خود را با این کلاه در آینه‌ی مغازه‌ی کلاهدوزی نگریستم، درست در همان لحظات که کلاهدوز و مادرم در تعریف و تحسین کلاه، داد سخن می‌دادند، می‌خواستم داد بزنم و آنرا از سر بردارم و بر صورت کلاهدوز بکوبم. شگفت آنکه در همین حال، از مشاهده‌ی قیافه‌ی «آقا قشمشم» خود با آن کلاه پهلوی که نه تنها از پوست سیاه بره بود بلکه لبه‌ی مشمع برقی هم داشت، خنده‌ی پنهان عصبی بر لب داشتم ولی ستایشهای اغراق آمیز کلاهدوز و مادرم، جلو خنده‌ام را می‌گرفت وباردیگر که در آینه نگریستم، به جای قیافه‌ی مضحك خودم شبح پدرم را دیدم که قاه قاه به من می‌خندد و درعین حال به مادرم و مخصوصا به آن کلاهدوز، عتاب و خطاب می‌کند که این چه کلاهی است بر سر پسر من نهاده‌اید. کلاهی که بر سر ملّت گذاشته‌اند، کامل نیست که حالا می‌خواهید پسر مرا هم مسخره‌ی روز کنید!

نمی‌خواستم زیاد توی ذوق کلاهدوز و مادرم بزنم. آن روز کلاه پهلوی را بر سر ننهادم ولی سرانجام، ناچار شدم یك روز، نه تنها آنرا بر سرنهم بلکه عکسی هم با آن به اصرار مادرم، در عکاسخانه بگیرم. مادرم نه تنها این کلاه جدید را از یك کلاه قدیم برایم به دست کلاهدوز فراهم آورد بلکه چون خیّاط ماهر و مبتکری هم بود، از یك دست کت و شلوار کهنه‌ی پدرم که به فرم فرنگی در نزد خیّاط معروفی دوخته شده بود، یك دست کت و شلوار تازه به قدّ و قامت من آراست. شلوار پدرم را به اندازه‌ی پای من که پسری ده یازده ساله بیش نبودم، تنگ و کوتاه کرد و کت آنرا هم از آستین و شانه‌ها و کمر و کمی هم از پایین به اندازه‌ی دستها و شانه‌ها و بالا تنه‌ی من درآورد؛ ولی با همه‌ی دقّتی که در این کار به خرج داد و با وجود حوصله و وقت بسیاری که صرف این کار کرد و چندین بار آنرا بر اندام زار و نزار من آزمود، سرانجام وقتی آن کت و شلوار نوسازی شده را پوشیدم، لباس بر تن من زار می‌زد: سرآستینها تا نزدیك پنجه‌ام می‌رسید. شلوار از پایین تنگ و کوتاه شده بود ولی از بالا هنوز گشاد و مانند شلوار لرها و کردها بود. کت، در سرشانه‌ام اندازه بود، ولی روی سینه، باد کرده بود و اگر تکمه‌های آنرا نمی‌انداختم، با درازی بیش از حدّی که داشت، به لبّاده‌ها و سرداریهای قدیم بیشتر شبیه بود!

روزی که با اصرار مادرم به عکاسخانه رفتیم تا با کلاه پهلوی و کت وشلوار نوسازی شده و کراواتی از کراواتهای پدرم که مادرم آنرا هم برای من کوچك کرده بود، عکس بگیرم، مادرم اصرار ورزید بند ساعت طلائی را که پدرم بر جیب جلیقه می‌آویخت، بر جیب کوچك دست چپ بالای کت بیاویزم که معمولاً شیك پوشان قدیم، در آن جیب، دستمال نازك و کوچکی می‌نهادند و لبه‌ی آنرا هم با کرشمه‌ای بیرون می‌گذاشتند... هرچه به مادرم گفتم که این بندساعت، مال جلیقه است و جای آن در جیب بالای کت نیست ـ آنهم بدون آنکه ساعتی در کار باشد ـ بخرجش نرفت. او می‌خواست یادگاری از پدرم، به شکل عکسی از من با کت و کلاه و بندساعت پدر و کراوات او در دست داشته باشد. او خیّاطی زنانه را با مهارت انجام می‌داد؛ ولی تبدیل یك کت وشلوار مردانه، به یك کت و شلوار پسرانه، کار آسانی نبود همانگونه که من هرگز نمی‌توانستم جای پدرم را بگیرم و با پوشیدن لباس او، تبدیل به او نمی‌شدم.

روزی با همان شکل و شمایل، مادرم مرا به خانه‌ی خاندایی برد که تازه با زن انگلیسی‌اش به ایران بازگشته بود. دایی من علیمحمدخان، انتشار مجلّه‌ی «حقایق» را که درشهر بادکوبه ـ باکوی امروز ـ تأسیس کرده بود، تعطیل کرد و به ایران بازگشت تا پست مهّمی را که رضاخان به او واگذار کرده بود، عهده‌دار شود.

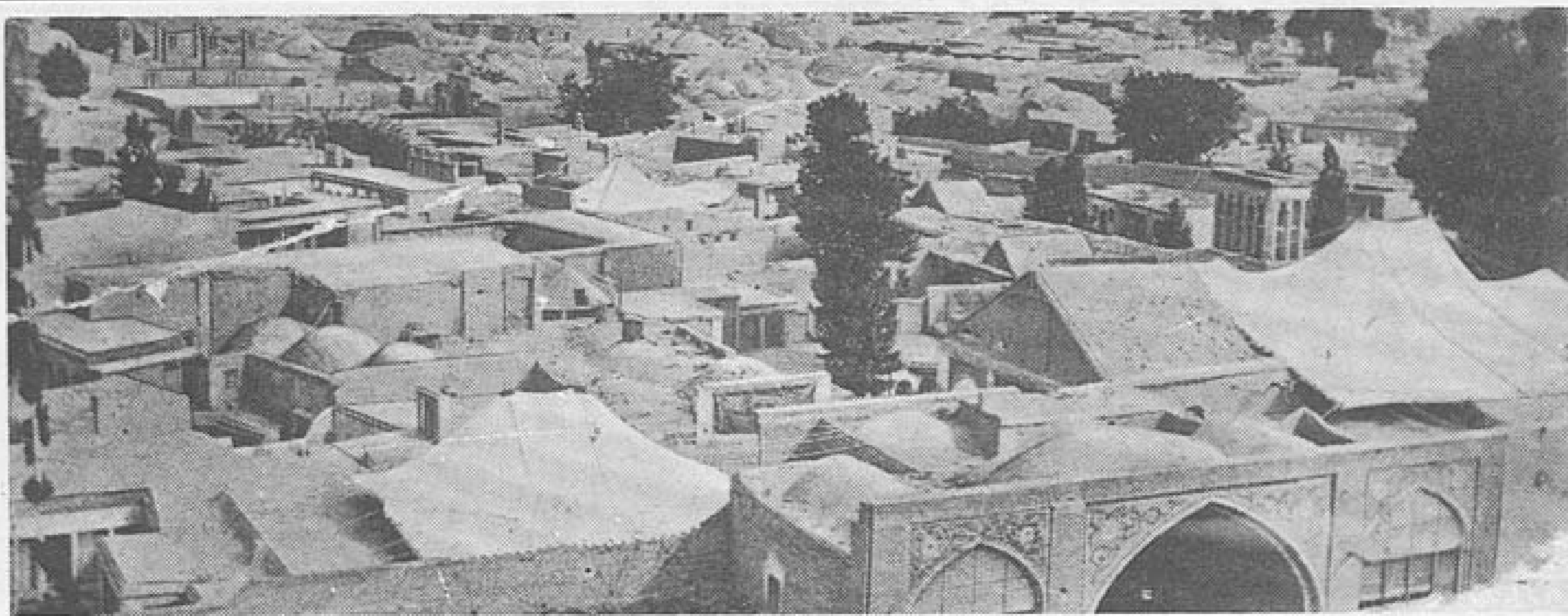
خانه‌ی خاندایی، بیرون دروازه شمیران و درخیابانی به نام خیابان شنی بود. یکی از خانه‌های قدیمی بود که حیاط بزرگی با ایوان بلند داشت و پشت حیاط، در زمین تقریباً وسیعی، سبزیکاری کرده بودند.

من این دایی دانشمند مجلّه‌نویس تازه از فرنگ برگشته را با آنکه کم دیده بودم، دوست می‌داشتم: ولی هر بار که مادرم می‌خواست مرا به خانه‌ی او ببرد، با ناراحتی و کم و بیش با بیزاری و نگرانی، حاضر به رفتن می‌شدم زیرا زن انگلیسی او را زنی خرده گیر می‌یافتم که بادیده‌ی تحقیر به ایرانیان می نگرد و حال آنکه همه‌ی افراد خانواده به او «خانم» یا «مادام» می گفتند و خیلی ملاحظه‌اش را داشتند و می کوشیدند که مورد توجه او باشند و کاری نکنند یا طوری لباس نپوشند که او ایراد بگیرد. به ویژه زنان متجدد خانواده او را سرمشق و نمونه می‌پنداشتند.

خانم انگلیسی، گهگاه ما را به صرف چای بعد از ظهر دعوت می‌کرد و همیشه نان شیرینی ناپلئونی هم همراه چای بود که بسیار آن را دوست می‌داشتم ولی خوردنش برای من کار آسانی نبود زیرا هر قدر دقّت می‌کردم، باز هم خورده ریز آن، هنگام در دهان نهادن، فرو می‌ریخت. مادرم خیلی وسواس داشت که در برابر آن عروس فرنگی، خیلی آدابدان و منظّم و مرتب جلوه کنم. عروس فرنگی، با آنکه چشمان آبی و گیسوان بلند زرین داشت، در چشم من، با هیکل درشت و شخصیت بیگانه و زبان ناآشنایش زنی با صلابت مردانه و نه ظرافت زنانه جلوه می‌کرد خاصه آنکه هرگز در او اثری از مهربانی نسبت به خود یا مادرم احساس نمی‌کردم.

من حتی در لباس عادی و بدون کلاه، همیشه در محضر خاندایی و خانمش، ناراحت و معذب بودم و مخصوصا نگاههای کنترل کننده‌ی مادرم و دقتها و وسواسهای خانم فرنگی در پذیرایی، مرا معذّب می‌کرد. گویی در خانه‌ی آنها دست و پایم را در گیره‌ای نهاده‌اند و قفل خموشی برلبهایم زده‌اند. اما آن روز آن کلاه پهلوی پوستی و آن کت و شلوار فراخ، پیشاپیش، احساس ناراحتی و رنج حضور در تالار پذیرایی خانه‌ی خاندایی را در من دو چندان ساخت.

بدبختانه، در آغاز ورود به دالان خانه، سگی که همیشه در گوشه‌ای بسته بود، نمی‌دانم چرا آن روز، رها و آزاد در خانه می‌گشت و همین که صدای پای ما را شنید، به



سوی من و مادرم حمله‌ور شد....

البته جلویش را گرفتند ولی همین یك حمله، هرچند ناموفق و یا ظاهری، سبب شد که بازمانده ای از قدرت و قوت آمادگی برای تحمل رنج سیخ نشستن و شیرینی ناپلئونی را خیلی تمیز و دقیق خوردن، در من به کلی تحلیل برود و هنگامی که در تالار پذیرایی روی یکی از آن صندلیهای ناراحت لهستانی نشستم و با حسرت به صندلیهای راحت و پارچه‌ای منگوله‌دار جگری رنگی که بزرگترها روی آن می نشستند نگریستم همچون بره‌ای بودم که از کام گرگ بیابانی گریخته است!

نخستین عکس‌العمل خانم انگلیسی از مشاهده‌ی کلاه پهلوی پوستی برسر من، قهقهه‌ی مضحکی بود که همچون پتکی برسرم فرو کوفتند و تنها صدای آرام و کم و بیش مهربان ولی جدی خاندایی بود که مرا از رنج کلاه پهلوی رهانید و دستور داد که آنرا از سرم بردارم و آرام و راحت بنشینم... نمی‌دانم آن لحظه‌های شرم و خشم، با چهره‌ی عرق کرده و اندام معذب در لباس مورب و بویژه، شکنجه‌ی چای خوردن با نان ناپلئونی، و کراواتی که همچون بغض بیخ گلویم را می فشرد و هر لحظه دنباله‌اش از کت گشاد بیرون می افتاد و با زبان من در فنجان چای همکاری می کرد، چگونه گذشت....

در آن دیدارها که خیلی رسمی صورت می گرفت، زیاد نمی نشستیم و به خصوص آن روز، مادرم شاید به ملاحظه‌ی حال آشفته‌ی من، از برادرش اجازه گرفت و زودتر از همیشه برخاست. در خیابان شنی مسافتی پیاده رفتیم تا درشکه‌ای پیدا شد و سوار شدیم و به سوی بازار حرکت کردیم. هوای آزاد عصر تهران آن روزگار که خیابانها را آب پاشی می کردند، آمیخته با عطر خاك و باد خنك پاییزی و آهنگ حرکت چرخ درشکه و منظره‌های گوناگون درختهای دو سوی خیابانها و مغازه‌ها و آدمهایی که می گذشتند، کم و بیش مرا از تلخی و ملال آن دیدار رهانید، به طوری که وقتی در «سبزه میدان» نزدیك بازار بزرگ، از درشکه پیاده شدیم، در خود نیرو و نشاط تازه‌ای یافتم و ثقل کلاه پوستی پهلوی و فشار گره کراوات و ناهنجاری آن کت و شلوار گشاد را از یاد بردم و از پله‌های پهن و بلند شروع بازار که همیشه در دو سوی آن، سینی‌های سبزی فروشان و ماهی فروشان و یا تغارهای دوغ فروشانی قرار داشت که کالای خود را با گیاهی بنام «کاکوتی» عرضه می کردند (و من از عطر آن بسیار خوشم می‌آمد و دوغ را به عشق آن می نوشیدم) با چابکی فرود آمدم و چند گام جلوتر از مادرم رفتم که به ناگاه، از چند مغازه‌ی خرازی و عطر فروشی و پارچه فروشی دو سوی بازار، سر و صدای فروشندگانی برخاست که می گفتند:

- «این بچه‌ی بابی رو بگیرید... کلاهشو پاره کنید...»

نمی‌دانستم «بچه بابی» چه معنی دارد ولی داد و فریاد فروشندگان و عتاب و خطابشان به مادرم که «این چه کلاهی است برسر بچه‌ات گذاشته‌ای؟»

بی اندازه نگران و دستپاچه‌ام کرد و هنوز چندگام دیگر برنداشته بودیم که یکباره توسط جماعتی از کسبه‌ی بازار محاصره شدیم. آنان به بابی و بهایی فحش می‌دادند و هنگامی که مادرم، نخست با مدارای آمیخته با شگفتی، و سپس با خشم و نگرانی به آنان می گفت و توضیح می‌داد که ما بهایی و بابی نیستیم، در عالم کودکی متوجه شدم که کسبه‌ی بازار، ما را عوضی گرفته‌اند؛ ولی آنان به خرجشان نمی‌رفت و بر سر مادرم داد می‌زدند که اگر بابی و بهایی نیستی، پس این چه کلاهی است که بر سر بچه‌ات گذاشته‌ای؟!

وقتی کلاه پهلوی در حدود سالهای ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷، پس از تاجگذاری رضاخان، نخست در تهران و بعد در دیگر شهرهای ایران باب شد، در آغاز، با مخالفتهایی روبرو گردید که بیشتر جنبه‌ی مذهبی و یا زیربنای سیاسی داشت. روحانیان و بازاریانی که هنوز رضاخان نتوانسته بود موافقت آنان را با حکومت و سلطنت خود جلب کند، با نوآوریهای فرنگی مآبانه‌ی او که با شعائر مذهبی و ملی ما سازگاری نداشت، مخالفت می کردند. برای توده‌ی مردم، پوشیدن کت و شلوار و کلاه فرنگی نه تنها کارآسانی نبود بلکه نشانه‌ی فرنگی مآبی و پیروی از زندگی کفار و راه و رسم بیگانه جلوه می‌کرد. رضاخان، نخست کلاه پهلوی را بر سر نظامیان نهاد و سپس فرمان داد که همه باید آن را بر سر نهند. ماجرای «اسدی» و واقعه‌ی مشهد در حدود سالهای ۱۳۱۴ یا ۱۳۱۵ براثر همین تغییر لباس ایرانی به لباس فرنگی و کلاه پهلوی بر سر نهادن و کشف حجاب روی داد که همه‌ی آنها در انظار مردم، نشانه‌ی عدول از راه و رسم ایرانی و مخالفت با آداب و عادات ملی و شعائر مذهبی جلوه می کرد. در نظر بازاریان و بسیاری دیگر از افراد توده‌ی مردم ایران، بابی‌ها و بهایی‌ها، نخستین گروهی به شمار می‌آمدند که از فرنگی مآبی استقبال می کردند. این که مرا با کلاه پهلوی، «بچه بابی» خطاب کردند، ناشی از همین تصور یا واقعیت بود.

باری، آن روز جمعیتی در بازار، پیرامون ما گرد آمدند. یکی از آن میان پیش آمد و کلاه پهلوی را از سر من برداشت و پاره کرد. مادرم کلاه پاره را از او گرفت و گفت: «ما بابی و بهایی نیستیم، شیعه‌ی مرتضی علی هستیم؛ ولی برای این کار، من از تو شکایت دارم» و کلاه پاره را به یکی از آژانها که برای رسیدگی به ماجرا حضور یافته بود، نشان داد و گفت: «من ازین مرد شکایت دارم». آژان، کلاه را از او گرفت و به آن مرد گفت که باید به «کمیساریا» برویم. به فرمان او، مردم کم و بیش پراکنده شدند و ما هم راهی «کمیساریا»ی بازار شدیم که در بازار کفاشان قرار داشت. جمعی از کسبه نیز همراه مردی که کلاه پهلوی را پاره کرده بود، به «کمیساریا» آمدند تا به نفع او گواهی دهند... کلانتری را در آن زمان «کمیساریا» می‌گفتند. آنجا صاحب منصب کشیك، از ما، هویت ما و شغل پدرم را پرسید و برای آن مرد، دوسیه‌ای (پرونده‌ای) تشکیل داد و ما را آزاد کرد و آن مرد را نگه داشت. بازاریان اعتراض کردند و هنگامی که من و مادرم از «کمیساریا» بیرون می‌آمدیم، هنوز صدای داد و فریاد آنان از اتاق صاحب منصب کشیك که نزدیك در ورودی بود، به گوش می‌رسید.

نمی‌دانم سرنوشت آن مرد و پرونده‌ی او چه شد. لابد او را برای مخالفت با کلاه پهلوی، تعقیب و تعذیب کردند؛ ولی از همان روز، تکلیف من با کلاه پهلوی روشن شد: دیگر آنرا بر سر نگذاشتم و کلاهی که به زور بر سر مردم گذاشته بودند، دیگر بر سر من نرفت... ■

● مروری برزندگی هنری و تلاشهای حسین تهرانی

# سنت شکنی و آفرینش سنتها

● از: حسین دهلوی



نشر دوم کتاب آموزش تمبک باتجدید نظرکلی درآینده نزدیک در دسترس هنردوستان خواهد بود. این کتاب براساس تجربه‌های مرحوم حسین تهرانی و باهمت وکوشش استاد حسین دهلوی آهنگساز معاصر تهیه شده وآموزش علمی و عملی تمبک را میسر ساخته است. بخش اول کتاب شامل گفتارهائی درباره زندگی و خدمات هنری حسین تهرانی، بحث لغوی درباره تمبک ازدکتر ضیاء الدین سجادی، چغانه طرب از محمد ایرانی مجرد، اصول کلی وزن، ساختمان تمبک، نت نویسی تمبک وطرز اجرای علامت‌های آن، توضیحاتی درباره تمبک و ساختمان آن می‌باشد و بخش دوم به تمرین‌ها و قطعاتی برای گروه نوازی تمبک اختصاص دارد. تحلیل فنی و هنری این کتاب با ارزش به زمان انتشار آن موکول می‌شود.

نوشته زیر بخش‌هایی از شرح زندگی و خدمات هنری استاد حسین تهرانی است که استاد حسین دهلوی در صفحات آغازین کتاب درباره این هنرمند نگاشته است:

به سال ۱۲۹۱ شمسی در تهران متولد گردید. از کودکی علاقه‌ی زیادی به ساز تمبک داشت و از سال ۱۳۰۴ شروع به نواختن آن نمود. درآن سالها اشتغال به نوازندگی تمبک بامشکلاتی ناشی از تحقیر مردم نسبت به آن روبه رو بود. با این حال، تهرانی چنان عشق وافر و ایمان صادقی به این هنر داشت که بدون توجه به مشکلات زمان، ساز تمبک را از دست فرو نمی‌نهاد و در هرحال به تمرین ادامه می‌داد.

او خود در مصاحبه‌ای گفته است: «... زمانی که من نواختن تمبک را شروع کردم، این ساز توسری خورده بود و همه مردم، «ضرب گیر» را مطرب پستی می‌دانستند و چنان تحقیرش می‌کردند که هیچ کس جرات نمی‌کرد به طرف این ساز برود. درچنین شرایطی به دست گرفتن تمبک یعنی از دست دادن آبرو و حیثیت. به این ترتیب بود که من ضرب زدن را شروع کردم. از همان ابتدا چنان عشقی به این ساز داشتم که همه‌ی ملامت‌ها و تحقیرها را تحمل کردم و قید آن حیثیت ظاهری راکه باضرب گرفتن به بادمی‌رفت، زدم. درآن زمان به خود گفتم، به هر ترتیب شده باید این ساز را از این فلاکت و بدبختی درآورم برای دستیابی به چنین هدفی بود که به تمرین زیاد پرداختم. به طوری که اگر بگویم بیش از نیمی از ساعات شبانه روز را به تمرین و نواختن تمبک مشغول بودم، سخنی به خطا نگفته‌ام.»

حسین تهرانی از سال ۱۳۰۷ کار جدی نوازندگی تمبک را نزد نوازنده‌ی کمانچه و استاد موسیقی ایرانی، حسین خان اسماعیل زاده آغاز کرد وچون درآن زمان خط موسیقی به شکل امروزی در ایران رایج نبود، تمرین‌های ساز تمبک را به کمك اصطلاحاتی مانند: «بله و بله وبعله دیگه» و «یکصد وبیست وپنج» و غیره به حافظه می‌سپرد. چندی بعد تهرانی به محضر استادانی چون: رضا روانبخش، کنگرلو و دیگرانی که آن روزها هریك نوازندگی مشهوری درساز تمبك بودند، راه یافت و با سبك كار یكایك آنها آشنا شد. تهرانی در تجسس خود حتی از نوازندگان دوره گرد نیز چشم نمی‌پوشید و شیوه نوازندگی آنان را مطالعه می‌کرد.

حسین تهرانی پس از طی این مراحل، همکاری خود را با ارکسترهای کوچکی که درآن زمان تشکیل شده بود، آغاز کرد. درسال ۱۳۱۷ با ابوالحسن صبا آشنا و به مرور دوست شد واین دوستی تا آخرین لحظه حیات صبا ادامه یافت. دراین دوران بود که تهرانی نکات فراوانی از صبا آموخت. خود وی دراین باره می‌گوید: «...غیر ازوزن خوانی که خالقی آموزش مرا به عهده داشت، هرچه کسب علمی و عملی بود از صبا یادگرفتم».

درسال ۱۳۱۹ باگشایش رادیوتهران، حسین تهرانی به همراه تنی چند از دیگر هنرمندان، در آن موسسه به فعالیت پرداخت. در سال ۱۳۲۰ که مدرسه عالی موسیقی زیرنظر علینقی وزیری قرار گرفت، تدریس تمبک درآن جا به عهده‌ی تهرانی گذارده شد و او توانست با صمیمیت و علاقه‌ی خاصی که به این ساز ملی داشت، کار تدریس دراین مرکز آموزشی را آغاز کند. با تغییراتی که بعدها در مدیریت این هنرستان حاصل شد، دروس مربوط به موسیقی ایرانی از برنامه‌های آن هنرستان حذف گردید و کار تدریس تهرانی برای مدتی معوق ماند. در سال ۱۳۲۸ باتلاش موسیقیدان معاصر، مرحوم روح‌الله خالقی هنرستان دیگری براساس نیاز هنری کشور و در جهت پرورش هنرجویان موسیقی ایرانی به نام «هنرستان موسیقی ملی» تاسیس شد که حسین تهرانی توانست کارآموزش ساز تمبک را به مرور دراین هنرستان ادامه دهد. در فاصله این سال‌ها با تشکیل ارکستر موسیقی ملی و انجمن موسیقی ملی، تهرانی همکاری‌های ارزنده ای با این دو واحد هنری داشت که درجای خود حائز اهمیت بسیار است. پس از این سالها بود که راه تازه و بی سابقه‌ای برای پیشبرد و گسترش ساز تمبک به وسیله تهرانی ابداع شد. با افزایش داوطلبان فراگیری تمبک در هنرستان موسیقی ملی، تهرانی دست به ابتکار جالب تشکیل «گروه تمبک» زد و برای نخستین بار قطعاتی برای این گروه تنظیم کرد که در مرحله‌ی اجرا، گروه مزبور لزوماً به دو یا چند بخش مختلف تقسیم می‌شد این ابتکار بعدها توسط شاگردان تهرانی و دیگر هنرمندان علاقه‌مند، دنبال شد.

از نیمه‌ی دوم سال ۱۳۳۷ پس از آغاز به کار تلویزیون ایران، هنر تهرانی از طریق همکاری‌اش باگروه فرامرز پایور بار دیگر به گوش مشتاقان رسید و تا چند سال علاقمندان توانستند از طریق این رسانه‌ی گروهی در سطح گسترده تری از هنر این استاد بهره مند شوند و نیز بارها قطعه‌ی «فانتزی برای گروه تمبک و ارکستر» از نگارنده را که تهرانی خود بخش گروه نوازی تمبک آن را تصنیف کرده بودبه همراهی ارکستر شماره‌ی یك هنرهای زیبا (صبا) در تلویزیون و کنسرت‌های مختلف اجرا نمود....

***

حسین تهرانی یکی از چهره‌های اصیل موسیقی ملی ما است که در طول عمر پرثمر خود پیوسته مورد توجه و تقدیر موسیقی شناسان و هنرمندان داخلی و خارجی بوده است. علاوه بر موسیقیدانان ایرانی چون: علینقی وزیری، روح الله خالقی، ابوالحسن صبا و دیگر هنرمندانی که در زمان حیاتشان پیوسته به هنر تهرانی ارج می نهادند، آن دسته از موسیقیدانان خارجی نیز که برای هنر موسیقی شرق اعتباری قائل بودند، پس از شنیدن برنامه‌های تهرانی، پیوسته هنرش را می ستودند.

روح الله خالقی در جلد اول کتاب سرگذشت موسیقی ایران می نویسد: «... وقتی در اردیبهشت ۱۳۲۳ آهنگساز نامی شوروی، لئون کنی‌پر، به تهران آمد ارکستر موسیقی ملی که پیش‌آهنگ انجمن موسیقی ملی بود، برای اولین بار کنسرتی داد که «کنی‌پر» هم حضور داشت. در این کنسرت، علینقی وزیری سولوی تار و حبیب سماعی سنتور زدند. روز بعد که کنی پر به اداره موسیقی آمد مجذوب هنر این در

استاد بود و درباره آن‌ها از هیچ تحسینی مضایقه نکرد. **بعد گفت در ارکستر شما یك نوع آلت ضربی هست که نوازنده‌ی آن توجه مرا بسیار جلب کرد و میل** نمود آن را به تنهایی بشنود. روز دیگر حسین تهرانی حضور یافت و وزن‌های مختلف را به تنهایی نواخت که آهنگساز معروف شوروی، سراپا گوش بود. سپس گفت: شما بی جهت نام این آلت را ضرب گذارده اید، من آنرا ساز می‌دانم، چه در عین سادگی، کامل ترین آلت ضربی است که تاکنون ساخته شده است: می‌دانید چرا نام آن را ساز گذاردم؟ علتش اینست که سایر آلات ضربی را با چوب می نوازند و این یکی، با دو دست و انگشتان نواخته می شود و به همین جهت احساسات نوازنده به وسیله سرانگشت و کف دست، در آهنگ آن تاثیر می کند. **ضمنا گفت من در مقام خود،هنر حسین تهرانی را با مقام هنری بزرگترین استادان شما برابر می‌دانم.»...**

***

حسین تهرانی در زمان حیاتش سفرهایی برای اجرای کنسرت به برخی از شهرهای جهان داشته است. از جمله: رم، پاریس، لندن که با همه اختلافی که بین شیوه های بیان موسیقی ایرانی و دیگر ملل وجود دارد، چنان هنرش با اقبال مردم هنر دوست و موسیقی شناسان آن دیار روبرو شده است که برای پاسخ گوئی به ابراز احساسات آنان، تهرانی ناچار بوده است بارها به روی صحنه برود و قطعات مختلفی را اجرا کند.

بدین سان بود که تهرانی به آرزوی دیرین خود رسید و توانست قدر و منزلتی برای این ساز ملی که سالها مورد تحقیر بود، به دست آورد و در داخل و خارج، بدان اعتبار و مقام اجتماعی دهد. او خود در مصاحبه‌ای گفته است: «... همیشه آرزویم این بود که بتوانم به ساز تمبك شخصیت بدهم، مستقل و بی نیازش کنم. ضرب را با تمام ارزش‌هایی که دارد در کنار سازهای دیگر بنشانم و کاری کنم که تمبك نوازی افتخار باشد نه ننگ!»

### دیگر ویژگی‌های هنرش

تهرانی آگاهانه و صمیمانه هنرش را به سویی حرکت داد تا آن را از خمودی و یکنواختی که سال‌های سال به مانند تاری برگرداگردش تنیده بود و نیز به صورتی مبتذل به یك وسیله «بزمی» و دنباله‌رو سازهای دیگر تبدیل شده بود، برهاند. او با جست و جو و کشف ظرفیت‌های گوناگون هنرش، آن را به صورتی متحول و پویا درآورد وسیال و صیقلی شده به ما عرضه کرد.

اگر امروز برای دستیابی به تاثیرات مختلف، انگشت دوم و سوم را برای اجرای «پلنگ» جا به جا می کنیم و یا به گونه های مختلف: ریز، پیش ریز، اشاره، تم، بك و ده‌ها ریزه کاری‌های فرم گرفته و کلاسه شده دیگر را به کار می بریم و گاه با فشار و یا کشیدن نوك انگشتان بر روی پوست وضربه زدن با انگشت و دستی دیگر ریتم‌ها و تاثیرات متنوعی را ایجاد می کنیم و بالاخره با صداها تمهید و شگرد دیگر صداهای گونه‌گونی از سطوح مختلف این ساز به دست می آوریم، بی شك پایه گذار بخش اعظم این ابتکارات، او بوده است. این وظیفه‌ی یك هنرمند واقعی و اصیل است که به هنرش عشق بورزد و آن را پویا و بربار بسازد و بدین سان زنده‌اش بدارد. به راستی این از ویژگی‌های تهرانی است که او را هنرمندی برتر کامل می نمایاند. هنرمندی که ریشه در ژرفای فرهنگ موسیقی ملی داشت و با همه سنت شکنی‌ها، سنت آفرین نیز بوده است.

تنها هنر نوازندگیش نبود که شگفتی می آفرید، بلکه او موسیقی شناسی قابل نیز بود. آگاهی اش بر گوشه‌های ردیف موسیقی سنتی ایران و نیز تسلطش بر تصانیف قدیمی و ده‌ها مورد دیگر خود موید این نکته بود که او را استادی ممتاز و شایسته در موسیقی ایرانی به شمار می‌آورد.

***

از تهرانی چهار صفحه سی و سه دور به یادگار باقی مانده که در آن صفحات چهار مضرابها و دیگر ضربی‌های اجرا شده به وسیله سنتور آقای فرامرز پایور را (در شور، ابوعطا، بیات ترك، دشتی، افشاری، بیات کرد و...) همراهی کرده است. بخش کوتاهی از این صفحات اختصاص به تکنوازی تهرانی دارد که در این قسمت وزن‌هائی تحت عنوان: ضرب پیش درآمد، ضرب رنگ، دوضربی، سه ضربی ساده و ترکیبی اجرا شده است.

تهرانی در باره‌ای موارد صداهایی را که در اطراف خود می شنید به وسیله‌ی تمبك تقلید می کرد. از جمله در سفری که با قطار داشته است، صداهای مختلف حرکت لوکوموتیو مورد توجهش قرار گرفته و موفق شده است به طرز جالبی این صداها را به وسیله تمبك نشان دهد. نمونه‌ای از این ابتکار در صفحات یاد شده آمده است. چهار صفحه مزبور در اواخر دهه چهل توسط یکی از موسسات بخش خصوصی ضبط شده و قرار بوده است در سال‌های بعد صفحات دیگری از اجراهای او و آقای پایور ضبط شود تا تعداد آن‌ها به ده صفحه برسد: ولی ابتدا به سبب بیماری و سپس به علت درگذشت حسین تهرانی ضبط بقیه صفحات انجام نگرفت.

تهرانی علاوه بر تسلط کامل بر ریتم‌های موسیقی ملی، آگاهی و توانائی اجرای ریتم‌های ورزش باستانی را نیز داشت. به همین سبب در سال ۱۳۵۱ که ضبط برنامه‌ای از موسیقی زورخانه در وزارت فرهنگ و هنر مورد نظر بود، به علت عدم توانائی نوازنده های تمبك زورخانه، از تهرانی دعوت شد تا برای این منظور همکاری کند. با پذیرش این پیشنهاد از طرف تهرانی، نواری از وی به همراه آواز مرشدی از زورخانه‌های تهران ضبط شد که شاید آخرین یادگار هنری او باشد.

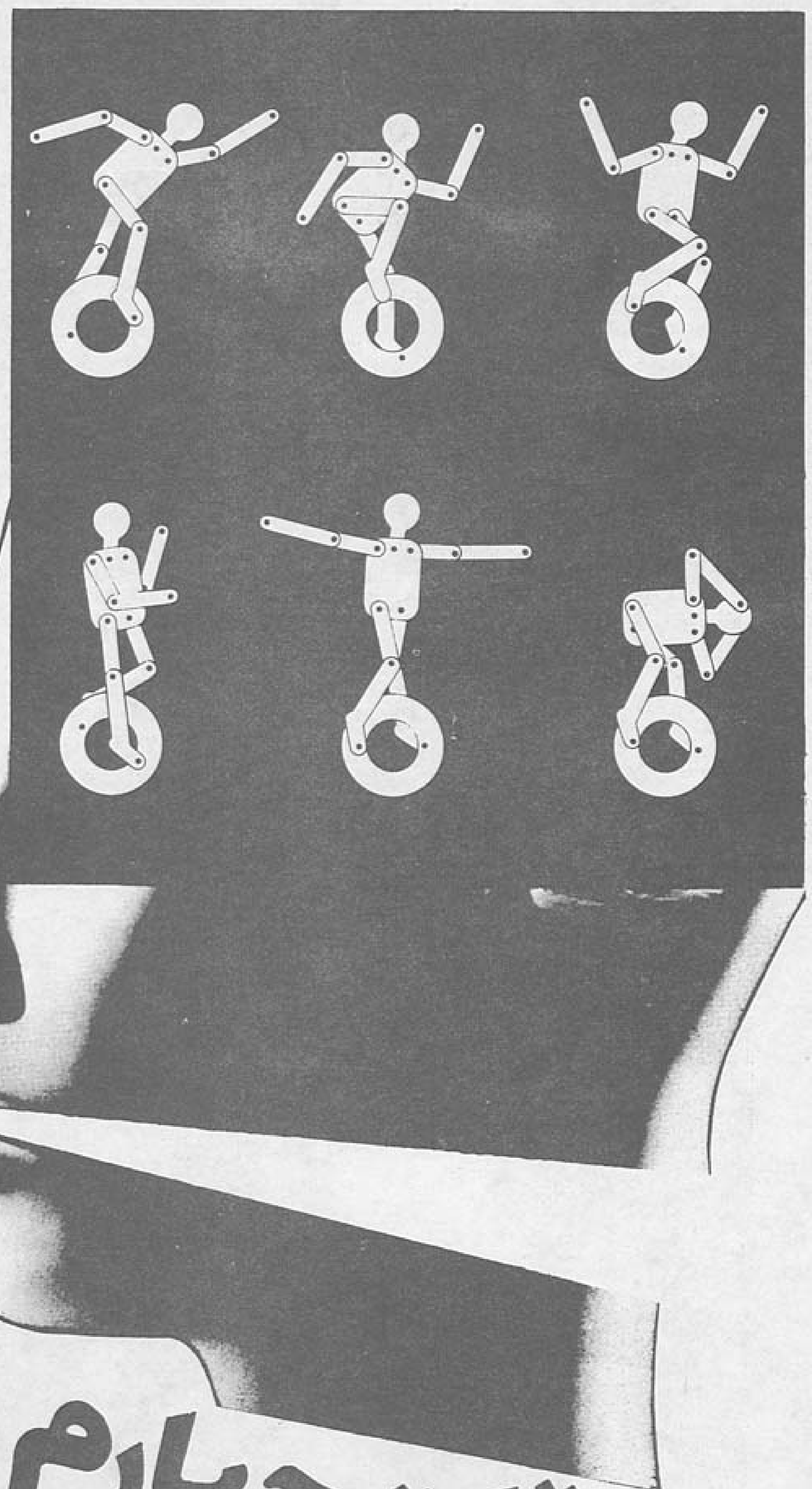
***

زندگی تهرانی مانند اکثر هنرمندان واقعی و اصیل ـ در جهانی که سومش نامند ـ بسیار ساده، محدود و از هر پیرایه‌ای به دور بود. او همچون دیگر هنرمندان، بسیار حساس، شکننده و آسیب پذیر بود و به همین سبب نابسامانی‌ها و شرایط نامساعد محیط اجتماعی بر زندگی و سلامتش سخت اثر گذاشت. شاید به همین علت بودکه به طور ناخودآگاه ناخشنودی خود را از تلخی‌هائی که از جامعه نصیبش شده بود واندوهش را افزون می نمود، با هزل و طنزی که اغلب در محافل دوستانه برزبان داشت، جبران می کرد...

***

تهرانی در ششم اسفند ماه ۱۳۵۲ در پی کسالتی ممتد، چشم از جهان فرو بست و به خاموشی گرائید. اگر ساز تمبك در سال‌های گذشته مورد توجه هنردوستان قرار گرفت و با حرکت و پویائی لازم، مقام و منزلت بالائی به دست آورد. بی شك این موقعیت حاصل کوشش‌های پیگیر او است. او با همه نابسامانی و شرایط نامساعدی که گرداگردش را فرا گرفته بود، از پا نایستاد و هنرش را اعتلاء بخشید.





# ملاقات چهارم

■ از: فیروز زنوزی جلالی

■ «محدود» دستش را حمایل صورتش کرد، سرش را کمی پائین آورد و از پشت عینکش به «مقدم» نگاه کرد که برای خارج شدن از اطاق پاپیا می شد و گفت:

ـ برای یه کارمند ساعی، با اونهمه تشویق، با اونهمه تقدیر، چه فرقی می کنه که رئیس کی باشه؟ این اولین باری نیست که رئیس اداره عوض میشه،این یکی میره و اون یکی میاد. نشنیدی که میگن این میزا به کسی وفا نداره؟ ماکه واسه رئیس کار نمی کنیم!

مقدم به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و با انگشت به صفحه آن اشاره کرد:

ـ دو دقیقه دیگه بیشتر به ساعت ده نمونده. جلسه معارفه سر ساعت ده شروع میشه. بالاخره میای بریم یا نه؟

محدود پرونده جلو رویش را بست، عینکش را برداشت و با دو انگشت چشمان ملتهب و قرمزش را فشرد و گفت:

ـ خیلی دستپاچه هستی مقدم جان، بگو ببینم موضوع چیه؟

مقدم بی‌طاقت قدمی بسوی در برداشت:

ـ اصلا معلوم هست تو امروز چته؟ میای بریم یا نه؟

محدود به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

ـ بفرمایید تشریف ببرید. منم بعد از شما خدمت می‌رسم.

ـ باشه، من رفتم.

ـ راستی؟

مقدم کمی عصبی بین در ماند:

ـ دیگه چیه؟

ـ حالا اسم این رئیس جدید چی هست؟

ـ مولود. آقای مولود... عجله کن محدود جان، خوبیت نداره. الان همه تو دفتر رئیس جمعن بجز ما! محدود بلند شد. کتش را از پشت صندلی‌اش با طمأنینه برداشت. سرشانه و آستینهای آن را تکانید و[پشت به مقدم با وسواس آن را پوشید:

ـ شما بفرمایید آقای پریشان.منم پرونده ها روجمع می کنم و میام.

محدود که برگشت مقدم رفته بود. محدود بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. کشوی میزش را قفل کرد. مکث کرد. به پرونده و چند نامه پراکنده روی میزش نگاه کرد. قفل کشو را دوباره باز کرد. پرونده را توی کشو گذاشت. نامه‌ها را برداشت و با اینکه قبلًا آنها راخوانده بود، مجدداً متن یك به یك آنها را خواند و نامه‌ها را خیلی آهسته به‌ترتیب روی پرونده درون کشو گذاشت:

ـ یك، دو، و این هم سه...

کشو را بست. کلید را بالا انداخت. آن را گرفت و توی مشتش فشرد. دستش را باز کرد. به کلید نگاه کرد.

دوباره دستش را مشت کرد و کلید را درون جیب کتش گذاشت. میز را دور زد و در همان حال اطراف اطاق را کاوید. گل شمعدانی کنار پنجره زیر تیغه‌ای از نورنگاهش را گرفت. لیوان را از پارچ پر آب روی میز مقدم پر کرد و آن را در گلدان خالی کرد. لیوان را که روی میز می گذاشت چشمش به پوشه نامه‌های روی میزمقدم افتاد.

ـ به! واقعاً که... آقا نامه‌هایشان را همین طوری گذاشتن روی میز و تشریف برده‌اند برای جلسه معا...ر...فه! عجب کارمند بی‌دقتی! اگر من رئیس بودم یك توبیخ توی پرونده‌اش می‌گذاشتم تا بفهمند حفاظت یکی از اصول مهمیه که یه کارمند شایسته باید به اون توجه داشته باشه...

به میز خودش نگاه کرد. کاغذی مچاله شده که خارج از سبد زیر میزش افتاده بود، و یك کاربن تا خورده روی کازیهٔ میزش او را به خود خواندند:

ـ و اما شما آقای محدود، لطفاً نظافت را رعایت کنید!

کاغذ را در سطل زباله انداخت:

ـ فقط یك کارمند سهل‌انگار و دست و پا چلفتی کاربن به این قشنگی را اینطور روی کازیه‌اش می‌گذارد! لطفا آن را صاف کنید...

کاربن را صاف کرد وروی لبه میز نشست. با دقت به اطراف اطاق نگاه کرد.

ـ خب، حالا همه چیز مرتبه بجز؟... بجز؟... آه بله، اوناهاش.

یك لایه کج شده کرکره او را به طرف پنجره کشاند. لایه را صاف کرد. کرکره رابست و دوباره آن را باز کرد و ازشیارهای یکدست و یکنواخت آن به خیابان نگاه کرد که در هیاهوی ماشین‌ها و عابرین، تسلیم، دراز کشیده بود. با انگشت سبابه‌اش یك لبه از کرکره را پایین کشید و در گوشهٔ خیابان به ماشین فولکس واگنش نگاه کرد که انتظار او را می‌کشید. حسی لجوج وادارش می‌کرد که به آن سری بزند:

ـ چرا اینطوری‌یه؟... باید کنارتر پارکش می‌کردم... آاای اون کامیون نزنه بهش! نه رد شد. لعنتی!... نکنه درش وامونده باشه؟... ندزدنش؟... اون کیه تو ماشین؟ ...اه، کسی نیست. یه سایه‌س که افتاده تو ماشین! امروز چرا خیالاتی شدم؟ آاای راستی جلسه معارفه!..

خودش را به طبقه پنجم که رساند هنوز با حس لجوجانه بسته و یا باز بودن ماشینش کلنجار می‌رفت. جلوی در اطاق رئیس ایستاد. نفسی تازه کرد. به سمت چپ و راست راهرو نگاه کرد که در سکوتی ثقیل فرو رفته بود.

ـ «عجیبه، انگار تو این ساختمون پرنده هم پر نمی‌زنه...

دکمه‌های کتش را انداخت. یقه‌اش را صاف کرد. دستش را بالا آورد. مکث کرد. بر تردید بین در زدن و یا نزدن آن غلبه کرد و با انگشتش چند ضربه به در نواخت و منتظر ماند. انگار چند ضربه نواخته شده در اطاقی خالی دور زد، به دیوار خورد، پژواك یافت و برگشت و در سرش نواخته شد. دستگیره را پیچاند و آهسته در را به جلو فشار داد. لولای در خشك و یکنواخت ناله‌ای کرد. و در اطاق که باز شد یك جفت چشم سیاه و مات، دو چاه عمیق و خاموش، مثل نگاه یك پلنگ در کمینگاه، در جا میخکوبش کرد. دلش یکباره پایین ریخت. رئیس جدید روبرویش ایستاده بود. صورتی کشیده و استخوانی با پوستی چرمگون و تیره. گونه‌های برجسته، شقیقه‌های به گود نشسته که دورگ کبود و متورم از زیر پوست آن ذق و ذق می‌کردند و یك بینی عقابی و تیز که لبهای نازك و رنگ بریده‌ای را اشاره‌وار نشان می‌داد، رودر روی او بود. محدود یکباره در برودتی سخت و قطبی خودش را یخ زده یافت و به رعشه افتاد.

ـ دیر... خیلی دیر است آقا. این برای یك کارمند اصلا خوب نیست. این یك نمره منفی!

رئیس جدید که پشت به او کرد محدود فرصت یافت که از امتداد شانه‌های چهارگوش و استخوانی او به همکارانش نگاه کند که دورتادور اطاق با دستهای گره شده در جلویشان انگار در هاله‌ای از غبار پوشیده شده بودند.

«توکلی»، رئیس سابق محدود که کنار میز ایستاده بود، تنها کسی بود که از بین جمع بدون اینکه به خودش تکانی بدهد با انگشتان یك دستش به او اشاره کرد که بدرون برود. او لبش را گزید. لبخند کم رنگی زد. آب دهانش را قورت داد و به رئیس جدید که به سمت میزش می‌رفت گفت:

ـ قربان اجازه بفرمائید. جناب آقای مولود خدمتتان عرض کنم که آقای محدود واقعا یکی از شایسته‌ترین کارمندان با سابقه این اداره هستند که، که چیزی بالغ بر بیست و هشت سال است که خدمت می‌کنند. به جرات می‌توان گفت که ایشان حتی سابقه چند دقیقه تاخیر را هم ندارند. همیشه زودتر از همه آمده و دیرتر از همه رفته‌اند... باید... باید اشتباهی رخ داده باشد وگرنه...

محدود قدمی به درون گذاشت و زیرنگاههای سنگین همکارانش خجل زده سعی کرد که لبخند بزند ولی نتوانست. آقای مولود سیگاری گیراند و با گامهای سنگین و شمرده که طنین هر یك از آنها حضور در سردابی را در ذهن مخدود تداعی می‌کرد به سمت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد شعاعهای نور تابیده از شیارهای کرکره برشهای موازی و سایه‌روشنی را در قامت بلند و کشیدهٔ مولود ایجاد کرد. محدود احساس کرد که برشهای نور بی مانعی از حضور آن اندام استخوانی و بلند، به طرز غریبی گذشته و در سراسر اطاق امتداد یافته است. دود غلیظ سیگار از انحنای نیم رخ خشن و رنگ پریده مولود در منشور نور مخلوط می‌شد و به آرامی به هوا می‌رفت. سکوتی سخت برفضای سربی اطاق سنگینی می‌کرد. محدود احساس کرد که دهها سال است که توکلی توضیحش را به مولود داده ولی او هنوز بی‌دلیل به این سکوت غریب از خلال سالها ادامه می‌دهد. در نگاه پریشان و ناباور او همکارانش چون اشباحی بی حرکت ایستاده بودند و ثقل هشتادو دو نگاه آنها روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. گمان کرد که توطئه‌ای پنهانی برای او چیده شده که یك یك آن افراد در آن دست دارند. تاکنون به غرابت آن موجوداتی که با پاره‌ای از آنها بیشتر از بیست سال در آن اداره دمخور بود، این چنین پی نبرده بود. احساس تنهایی و بی کسی می‌کرد. از دنیا بریده بود و در غرقابه گردابی سیاه دست و پا می‌زد. دلش می‌خواست فریاد بزند و بگریزد. پاهایش او را به فراری نامشخص و بی‌دلیل فرامی‌خواندند می‌خواستند بگریزند و از زیر تنه‌اش جا خالی کنند. بی اختیار دوپنجه لرزانش را روی رانهایش فشار داد: مانند اینکه بخواهد تعادلی بین پاهای رمیده‌اش برقرار کند و آن میل گریز را در آنها از میان ببرد. مولود پس از آن سکوت طولانی و مرگبار که تن محدود را مثل شمعی روشن آب می‌کرد، یکباره برگشت. مکث کرد. به راه افتاد و به سوی او آمد و دستش را بطرف او دراز کرد. محدود آب دهانش را در گلوی خشکش بزحمت قورت داد و دستش را جلو آورد و پنجه‌های مولود را فشرد. بورانی از رگهای مولود به تن او راه باز کرد.

ـ آقای محدود! از ملاقات شما خوشبختم! من مولود هستم. بفرمایید، خواهش می‌کنم...

محدود دستش را از گیر پنجه‌های زمستانی رها کرد و بی اختیار به انگشتانش نگاه کرد که گزشی سرد لابه‌لای آنها دویده بود.

مولود کنار میز رفت و روی آن نشست و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

ـ راستش را بخواهید من خودم هم اصلاً انتظارش را نداشتم که حکم ریاست این اداره را به من ابلاغ کنند. ولی خب دستور، دستور است. باید اطاعت کرد... می‌فهمید که؟... اطاعت بی‌چون و چرا، یك اصل پایدار و لایتغیر است. این را شما در سراسر طبیعت، حتی در جمادات هم اگر بخواهید می‌توانید احساس کنید، چه برسد به ما که انسانیم. من اطاعت می‌کنم و شما هم باید اطاعت کنید. یعنی چه بخواهید و چه نخواهید ملزم به این کار هستید. و اما مورد مهم و اجتناب ناپذیر دیگر، وقت و زمان است آقایان. شما باید قدر دقایق و لحظات را بدانید. همین دقایق و لحظات هستند که مسلسل‌وار به هم گره می‌خورند، می‌شوند ساعت، می‌شوند روز، می‌شوند هفته، می‌شوند ماه و سال. و مجموع سالهاست که می‌شوند عمر من و شما. لحظه‌ها و دقایق، اس و اساس زندگی ما هستند. ما در لحظه‌ها زنده می‌شویم و در لحظه‌ها می‌میریم... خب از آنجا که یك کارمند هم یك انسان است، طبعاً باید به انضباط این دقایق و لحظات توجه داشته باشد. آقایان، شخصیت یك کارمند از نظر من ارتباط مستقیم دارد با میزان دقت او درزمان، یعنی وقت‌شناسی او. اگر این مورد لوث بشود دیگر اینکه او در گذشته چقدر شایسته و لایق بوده برای من بی‌اثر است. گذشته را فراموش کنید آقایان. هر کسی برای خودش معیاری دارد. برای من تقدیرها و تشویقهای روسای دیگر ملاك نیست. از نظر من حضور به موقع، یعنی ایمان به کار و شایستگی، ملتفت شدید آقایان؟

زمزمه‌ای گنگ دال بر تائید در جمع پیچید. مولود از میز جدا شد و به سمت محدود آمد که مأیوسانه در تلاش بازیافتن حالت عادی با خودش کلنجار می‌رفت:

ـ و اما اینکه می‌گویند شما کارمند نمونه و وقت‌شناسی هستید، باید این را ثابت کنید. شما باید ثابت کنید که شایسته‌اید. متوجه هستید که؟!

محدود برحذر از چشمان او به کف اطاق نگاه کرد:

ـ بله... بله.

مولود به سمت دیگران برگشت:

ـ آسیب زمانی آغاز می‌شود که نظمی به هم بخورد. اگر ما بگذاریم که نظم دچار آسیب شود آن وقت این آسیب مانند کرمی در سیب، تمام تن و جان ما را می‌خورد؛ از درون می‌پوساند و سرانجام نابودمان می‌کند. هر اصلی در این جهان وابسته به فاکتورهایی است که صرف تصادم آنها به صورت مثبت در ما شعف ایجاد می‌کند و تصادم آنها به صورت منفی در ما اندوه. اگر ما از عقل خود مدد نگیریم و در سیر منطقی زمان بی‌تفاوت باشیم آن وقت است که می‌بایستی ◀

خودمان را در شرایطی ناگوار احساس کنیم.

دوباره جلوی محدود برگشت:

ـ امیدوارم که من اشتباه کرده باشم، ولی اگر آسیب به شایسته‌ترین کارمند این اداره رخنه کرده باشد؟... آه! حتماً که اینطور نیست! درست می‌گویم آقای محدود؟ راستی شما محدود از کجا تا به کجای زمان هستید؟

ـ .....

ـ نمی‌فهمید؟ یعنی شما از چه تاریخی حدودتان را شروع کرده‌اید؟

ـ ......

ـ چند سال دارید؟

ـ چهل و هشت سال قربان!

ـ بازنشستگی!... راستی تا به حال به آن فکر کرده‌اید؟ برای یك آدم فعال و برکار این کلمه چه حالتی را القا می‌کند؟ از شنیدن این کلمه مشعوف می‌شوید یا غمگین؟

محدود تلخ می‌خندد و دستهایش را به هم می‌مالد:

ـ چه... چه عرض کنم قربان!

ـ میل ندارید لااقل استراحتی بکنید؟ بالاخره این همه سال کار و تلاش در موجودی که محدود هم باشد..! یك مرخصی چطور است؟

ـ چرا... چرا. من بیست و چهار سالست که به مرخصی نرفته‌ام!

ـ عجب! بیست و چهار سال؟! زمان کمی نیست. می‌توانید تقاضا بکنید. من به شما مرخصی مورد نیازتان را می‌دهم. به راستی عجب روسای بی فکری داشته‌اید. مانند اینکه اصلا به فکر آرامش و استراحت کارمند ساعی و شایسته شان نبوده اند خوبها همیشه باید خسارت بدهند. چه آئین بدی! خب مگر یك رئیس فقط و فقط باید به فکر کار کارمندانش باشد؟

نه نه، من اصلا این روش را نمی‌پسندم. مرخصی یکی ازواجبات کاری است. آرامش روح وروان خسته شده از این همه جار و جنجال و کش و واکش. آرامش در محیطی آرام و جدا از شرایط تکراری هر روزه. آ.را.مش! را.حتی!

آقای مولود دستش را روی شانه محدود گذاشت و چند بار تاکیدآمیز روی آن زد و به توکلی گفت:

ـ فکر می کنم محدود ما باید کمی به خودش برسد. شما و امثال شما رؤسا شیره و توان این بیچاره را کشیده اید. او راه سخت و سنگینی را پشت سر گذاشته، باید استراحتی بکند!

***

زن پرده را کنار زد و گفت:

ـ آااه محدود بیا ببین عجب برفی!

محدود کنار زن آمد و از پنجره به فرش سفیدی که روی خیابان و کوچه و حیاط و بامها گسترده بود نگاه کرد. پولکهای برف، رقصان از زمینه شیری رنگ حیاط تا امتداد بامها که خاکستری می‌شد پایین می‌آمد. زن به طرح مات شده چهره او نگاه کرد و گفت:

ـ فکر نمی کنی اون درست گفته باشه؟ حس نمی کنی که خسته ای و به یك مرخصی بعد از این همه مدت طولانی احتیاج داری؟ محدود به ماشینش نگاه کرد که کنار حیاط زیر قشر سفید برف انگار از سرما قوز کرده و خوابیده بود:

ـ نمیدونم، شایدم! میدونی تو نگاه این مرد یه چیزی غریبی هس! چه دلیلی داره که پس از این همه سال، درست بعد از رسیدن اون و اون ملاقات، من بی خودی احساس خستگی و فرسودگی کنم؟ باور می کنی اگه بگم که یه دفه احساس کردم مغز استخونام پوك شدن؟!

ـ اینا همه‌اش از خستگی و کار مداومه. شوخی نیست الان بیست و چار ساله که حسرت به دل من و بچه‌هات شده که ده پونزده روز با ما بیای شهرستان. همه‌اش مارو فرستادی و خودت مث یه تیکه از اجزای اون ساختمون و اون اداره رفتی اونجا. تو اصلا خود تو فراموش کردی. تو آدم و کارمند اون اداره نیستی قسمتی از میز، و یا در و دیوار اون شدی!... بیا از این فرصت استفاده کن، حالا که خودش گفته، تقاضای مرخصی کن. باور کن که تو اون محدود شاد و خندون چند روز قبل نیستی!

محدود به عقربه ساعت روی دیوار نگاه کرد که همچنان در دایره اعداد سرگردان می لغزید.

ـ واقعا احساس خستگی می کنم! ولی ایکاش این موضوع جلوی کارمندای اداره اتفاق نمی افتاد. اگه اینطور بود، خیلی راحت مرخصی می گرفتم. ولی حالا قضیه فرق می کنه. اگه تقاضای مرخصی بکنم اونم درست پس از اون حرفا فکر می کنن من نقطه ضعفی دارم، چند وقتی که گذشت و وقت شناسی من به رئیس جدید ثابت شد، حتما تقاضا می کنم. می‌دونی دلم می خواد یه چند وقتی تو یکی از اون آلاچیقهای شمال، میون یه باغ بزرگ نارنج، من باشم و تو و بچه ها!..

***

هنوز ماشین از خم کوچه به خیابان نپیچیده بود که مردی از میان مهی رقیق خودش را جلوی ماشین انداخت. محدود که روی ترمز زد، چرخهای ماشین روی لایه برف به سمت چپ کشیده شد و درجا خاموش شد. مرد سرش را جلو آورد و نگاه مضطربش را به او دوخت. صورت مرد سرما زده و تکیده بود:

ـ داره می میره! کمکی کن!...

محدود به سمت اشاره مرد نگاه کرد. پسر بچه‌ای کنار خیابان در غلتیده بود و خونی که از سرش روی برفها ریخته بود آن را رنگین کرده بود.

ـ برسونمون به یه بیمارستان! ثواب داره!

و قبل از اینکه محدود واکنش نشان دهد، مرد پسر بچه را در صندلی عقب خوابانده و خودش در کنارش نشسته بود.

ـ منم مثل شما رهگذرم، وقتی رسیدم که داشت دست و پا می زد. به گمونم یکی زیرش کرده و در رفته. پس چرا وایسادین؟! برین دیگه!...

محدود سر برگرداند و به چهره کودکانه و گلگون پسرك نگاه کرد که شیارهای خون از بینی و گوشش میل به سیاهی می کرد.

ـ تورا خدا نیگاش کن. حیف نیس یه همچین بچه ای بمیره! پس چرا راه نمی افتی؟ بجنب مرد!

نهیب مرد محدود را از بهت بیرون آورد:

ـ می دونین آقا... ولی... اداره!

مرد مشت گره کرده‌اش را روی صندلی کوبید:

ـ بابا لامصب، مگه نمی بینی؟ بچه مث دسته گل سردم داره جون میده... اداره؟! خدایا شما دیگه چه جور آدمانی هستین؟!

***

ماشین به سرعت از خیابان به درون بیمارستان پیچید و کنار چند پله ماند. مرد در را گشود و به راهروی بیمارستان دوید. محدود خم شد و به مرد نگاه کرد که انگار به فضای خالی و طویلی فرو می‌رفت، می‌دوید و می‌دوید ولی زمین در عین تلاش او از زیر پایش می گریخت. مرد در خلأ بی ثمر تلاش می کرد و با اینکه ظاهرا پرجنب و جوش می نمود ولی زمین از زیر پای او جا خالی می کرد و او در یك جا ایستاده و درجا می‌زد. ناله دردآگین پسرك تصور غریب محدود را قطع کرد. محدود به پسرك نگاه کرد که چشمان کلاپیسه شده‌اش را از لابلای مژه های خون آلود به هیچ دوخته بود:

ـ ما... د... ر!

پسرك نفس عمیقی کشید. مرد از انتهای راهرو با برانکاردی شتابان رسید، در را گشود، پسرك را بغل زد او را روی آن خواباند و لحظه‌ای بعد محدود دوباره مرد را دید که در حفره ای تاریك بی ثمر می دود و می‌دود و زمین از زیر پاهایش می گریزد محدود نگاه بیگانه‌ای را از جایی بر خود احساس کرد. سر برگرداند و به لبه دیوار نگاه کرد. نور در ناودان می‌درخشید و پلنگی با چشمان سیاه از کمینگاهش به او زل زده بود.

***

آقای مولود پوزخند زد و دو نگاه سردش را به محدود دوخت:

ـ عواطف انسانی! اصول قابل تقدیسی هستند و تلاش شما هم دراین راه ستودنی. ولی سرانجام چه شد آقای محدود؟ دیدید که بالاخره افعال جلوتر از شما می دوند و کار خودشان را می کنند. مرگ زودتر از شما به بیمارستان رسیده بود! و اما در این میان من چه کاری می توانم برای شماانجام بدهم؟امیدوارم ازمن انتظار این را نداشته باشید که من مرد حرف باشم و نه عمل! اگر فقط من و شما بودیم، شاید قضایا فرق می کرد، ولی باید بدانید که دیگرانی هستند که در پشت این دیوار گوش به حرفهای ما دارند. از تاخیر شما آگاهند و مترصدند تا از ضعفهای من سوء استفاده بکنند. آنها برخلاف ظاهر آرام و مطیعشان در موقع قضاوت، شرایط را در نظر نمی گیرند. سفاکانه نتیجه گیری می کنندو مرا یك لافزن می خوانند. اصول انسانی شما برای من قابل درك است و مهم. ولی اصولی که من در کارهایم به آنها معتقدم برای من مهم تر و حیاتی ترند. من یك نمره منفی دیگر به شما می دهم. دستور می‌دهم که یك توبیخ توی آن پرونده پر از تشویق و تقدیرتان بگذارند. می فهمید که؟ شما باز هم فرصت دارید که به من ثابت کنید که روسای دیگر در موردتان اشتباه نکرده اند. البته که من هم میل دارم شما شایسته‌ترین و وقت شناس ترین کارمند این اداره باشید و صد البته که فقط و فقط این شما هستید که باید این را ثابت کنید، نه کس دیگر. کار دیگری با شما ندارم، می توانید بروید سر کارتان. لطفا پس از پایان وقت اداری به اندازه دیر کردنتان در اداره بمانید و به کارهای عقب افتاده تان برسید! بفرمائید...

فردای آن ملاقات به دو علت می توانست برای محدود روز خوبی باشد. اول اینکه سالگرد ازدواجش بود و دوم اینکه بنا به وعده های توکلی رئیس سابقش

می بایست یك پایه تشویقی می گرفت و به سمت رئیس کارگزینی اداره ارتقا می یافت. از این لحاظ به زعم خودش او در اینصورت کلیه شرایط لازم را دارا بود و از کلیه کسانی که به ترتیب این سمت را کسب نموده بودند خودش را کمتر نمی دید. مگر «ابراهیمی» بعداز گرفتن یك پایه تشویقی قبل، از او رئیس کارگزینی نشده بود و او به همین مناسبت یك دسته گل، از میخکهای سرخ و سفید روبان پیچی شده را دریك سبد حصیری به مبلغ سیصدتومان برایش نخریده و به اطاقش نبرده بود. مگر همان ابراهیمی از لابلای سبد گلهای میخك سربلند نکرده و به او نگفته بود که:

ـ انشاالله که من این میز رو به شما تحویل میدم!

و مگر نه اینکه او از همان موقع خودش را در آن وضع مجسم کرده بود که لابلای سبدهای گل تقدیمی همکارانش غرق است و قند دردلش آب می شود. و آیا مگر زنش آن روز زودتر از همیشه برایش صبحانه‌اش را حاضر نکرده و نگفته بود که:

ـ سعی کن بعد از اداره یه راست بیای خونه، امروز سالگرد ازدواجمونه!

و مگر نه اینکه او فکر کرده بود که:

ـ «واسش اون گردن‌آویز طلارو می خرم، همون پروانه‌رو. اونی که الان حدود نه ماه آزگاره وقتی با هم از جلوی مغازه طلا فروشی رد می‌شیم، آستینمو می کشه و می گه ـ نیگاه محدود جان چه پروانه قشنگی! هنوز نفروختنش! انگار اون پروانه‌رو گذاشتن که من بخرمش. چون تقریباً همهٔ طلاهای دیگه عوض شدن ولی اون پروانه همونطور همونجا آویزان مونده. شایدم اون پروانه خودشو از چشم این و اون مخفی کرده و در انتظار اینه که سالگرد ازدواج ما برسه و من اونو واسه زنم بخرم. خیلی از چیزها تو دنیا در انتظار مالکین اصلی خودشون لحظه شماری می کنن! این پروانه هم یکی از اوناست!...»

باوجود تمام اینها ولی وقتی به حضور جناب مولود فکر کرد، با خودش گفت:

ـ مثل یه طوفان یهو از راه رسید و تمام نقش‌هائی رو که من تو ساحل خیالم چیده بودم، شست و برد!.. با این همه وقتی از ماشینش پیاده شد و به ساعتش نگاه کرد که پنج دقیقه زودتر از شروع وقت اداری را نشان می‌داد، آرامش بغض آلودی را در درونش احساس کرد. به ساختمان رنگ و رو رفته اداره نگاه کرد که بیشتر از چهل سال مقاومانه همانجا کنار چهارراه سر برافراشته بود بی اختیار به چارچوب خاکستری پنجره اطاق رئیس نگاه کرد که مثل یك چشم او را می پائید و برای اولین بار اینطور فکر کرد که:

ـ «این پنجره رو درست در امتداد راه ورود و خروج کارمندا گذاشتن که روسا بتونن از اونجا همه‌رو ببینند! چطور به همچنین چیزی بعد از این همه سال خدمت پی نبرده بودم؟!»

قدم که روی اولین پله گذاشت، آسانسور به طبقه همکف رسید و مردی از آن بیرون آمد و به سمت در خروجی رفت. محدود در اندیشه شناسائی مرد که از پشت شباهت عجیبی با آقای مولود داشت قدم سست کرد و مرد که از در خارج شد چشم او به دو در آسانسور افتاد که می‌رفت بسته شود محدود با خیزی کوتاه خودش را به سرعت به درون اطاقك رساند و تکمه طبقه چهارم را زد.

ـ رئیس بود که بیرون رفت؟! کی اومده بود که این موقع داشت می‌رفت؟!... شایدم اون نبود!...

آسانسور تکانی خورد و چراغ آن خاموش شد و ایستاد. ظلمت اطاقك را فرا گرفت. محدود ناباور به اطرافش نگاه کرد که چو قیر سیاه بود و پولکهای سفیدی در اعماق آن برق می‌زد. دست جلو برد و بدنه سرد در را لمس کرد.

ـ «برق رفت؟، یا آسانسور خراب شد؟ من اینجا چکار می کنم؟!

با مشت چند ضربه به درب کوبید:

ـ آهاااای یکی بیاد این در و واکنه! آهاآآای!

گوش به بیرون سپرد. زوزه بادی از دور دست می آمد. یکباره احساس کرد که در کویری تنها است. عرق سردی که از مهره پشتش چکید او را به رعشه انداخت. دو باره با دو مشتش به در کوبید و با تمام توان فریاد زد:

ـ آهاااای کمك! کمك!

پچ و پچ، و متعاقب آن خنده‌ای زیر ازبانین به گوشش رسید:

ـ آقای نیك‌نژاد! آقای جابری! آقای انصاری ... آهااای کمك!

در تاریکی پروانه‌ای طلایی پر پر زد. گل میخکی شگفت و پژمرد و دو دندان نیش یك پلنگ درخشید. با مشت و لگد به اطراف کوبید و کوبید و با تمام توانش داد کشید:

ـ مگه همه مردین؟! لامصبا. این درو واکنین...

دو چشم سیاه یك پلنگ از کمینگاه به او زل مانده بود. محدود سست شد، تعادلش را از دست داد، و افتاد. کسی در کویری می‌دوید.

* * *

ثانیه شمار ساعت پانزدهمین گردش خود را از لحظه ورود محدود به اطاق رئیس آغاز کرده بود ولی با اینهمه نه مولود که پشت به او به خیابان نگاه می کرد از جایش تکان خورده بود و نه محدود که از هم پاشیده و یخ زده کنار در ایستاده بود و چشم به او داشت.

ـ به من گفتند که تا به حال، در طول تمام مدت ◄

خدمتتان. از روزی که آسانسوری در این ساختمان نصب و راه‌اندازی شده هرگز کسی شما را ندیده که از آن استفاده کنید. شما حتی به بعضی از همکارانتان هم قبلاً گفته بودید که آسانسور یك وسیله مطمئن نیست. درست است یا خیر؟

ـ بله!

ـ بله چی؟

ـ درست است!

مولود برگشت و حیرت‌زده به او چشم دوخت:

ـ عجیب است! پس چرا امروز سوار آسانسور شدید؟

محدود دستان مرطوبش را به هم مالید:

ـ می‌خواستم از پله‌ها بیایم، ولی از آسانسور یك شخصی پیاده شد که...

ـ که چی؟ که به تو گفت سوار آسانسور شو؟

ـ نه، نه، که شباهتش با کسی برایم عجیب بود و...

ـ و چی؟

ـ و او که رفت، من در آسانسور را دیدم که داشت بسته می‌شد که...

ـ که خودت را یکباره آن تو دیدی بله؟!

ـ ب ... بله!

ـ انتظار دارید من این استدلالهای احمقانه و بی سر و ته را باور کنم؟!

مولود با مشت محکم به روی میزش کوبید:

ـ مرا مسخره می‌کنید؟! من اسم این را لجبازی می‌گذارم! روزی که برای اولین بار همهٔ کارمندان را خواسته بودم شما تنها فردی بودید که بیست دقیقه تمام دیرتر از آخرین نفر وارد شدید. مدت بیست دقیقه من و چهل و یك نفر از کارکنان این اداره منتظر نزول اجلال حضرتتان بودیم. بعد هم که آن دیر کرد ظاهراً ناشی شده از حس انسان دوستی تان بود. و امروز هم با این دلیل ابلهانه سوار آسانسوری می‌شوید که دیگران را از آن منع می‌کرده‌اید. راستش را بگویید، سیستم آن را چه طور از کار انداختید؟

ـ من؟!

مولود با دو نگاه آتشینش لب به دندان می‌گزید:

ـ خیر، من! پس از این همه سال به چه دلیل شما باید همین امروز سوار آن می‌شدید؟!

ـ آخه من؟

ـ خفه شید! شما در حقیقت از همان ملاقات اولیه به نوعی بی احترامی و یا بهتر بگویم به اعتراض نسبت به حضور من به عنوان رئیس اداره دست زدید و واکنش منفی نشان دادید.

مولود به تندی میز را دور زد، جلو آمد و نفس به نفس محدود، آهسته و مرموز گفت:

ـ دارید با من مبارزه می‌کنید آقای محدود؟ جز این است؟

ـ من؟! من!

ـ برید گم شید! اگر یکبار دیگر با تاخیر به اداره بیایید، آنوقت خواهید دید که من که هستم و با افرادی نظیر شما چه می‌کنم. بیرون!

***

محدود به سر گودال که رسید خم شد و به درون گودال نگاه کرد. مردی در اعماق گودال کلنگ می‌زد و خاك را می‌کند.

ـ عجب گودال عمیقی؟! چرا این قدر پائین می‌رود؟!

انگشتانش را در دوطرف دهانش گذاشت و در گودال داد زد:

ـ چرا این موقع شب این گودال‌رو می‌کنید؟! جایی رو می‌بینید؟ ... درسته که میگن شما می‌خواین تموم نارنجهای دنیارو چال کنین؟

مرد از ته گودال اعتراض کرد. صدایش به سر گودال که می‌رسید تکه تکه می‌شد:

ـ برو کنار مرد، مرد. برو خونه‌ات. مگه نمی‌بینی هوا چقدر سرده، سرده. سرما می‌خوری‌ها، ها...

صدای کلنگ می‌آید. کسی در دور دست گودالی می‌کند.

پروانه روی گل شمعدانی نشست. محدود دستهایش را پرآب کرد و کنار ساقه گل شمعدانی توی گلدان ریخت و به پروانه نگاه کرد که بالهای طلائی‌اش می‌لرزید. محدود گفت:

ـ اینجا سردت میشه! بیا باهم بریم خونه ما! زنم خیلی دوستت داره. از دیدن تو خوشحال میشه.

پروانه پرید و گفت:

ـ خونه شما پلنگ داره. من از پلنگ می‌ترسم. نمیام.

صدای کلنگ می‌آید. کسی در دوردست گودالی می‌کند.

پدر بزرگ گفت:

ـ نیگاکن. پاهات سیاه سیاه شدن. بالاخره که چی؟ تو با این پاها همیشه عقب می‌مونی.

محدود به دو ستون بلند و سیاه نگاه کرد که در مقابلش از تخت گذشته و تا کنار در رسیده بودند و گفت:

ـ اتفاقاً پدر بزرگ پاهای من بلندترین پاهای دنیاست نیگا کن.

پدر بزرگ گفت:

ـ پسر جان. این پاهای سیاه به چه دردت می‌خورن؟ مگه نمی‌بینی همش دیر می‌رسی. اگه بخوای به موقع برسی باید بذاری دکتر پاهاتو از اینجا که سیاه شدن با اره ببره، ببره. دکتر خیلی راحت راحت اونا رو برات می‌بره، می‌بره، می‌بره.

محدود گفت:

ـ به خدا حیفم میاد. نیگا چقدر بلندند. حیف نیس آدم پاهای به این نازنینی و بلندی‌رو بده دم اره؟

پدر بزرگ گفت:

ـ همون که گفتم. این پاها به هیچ دردی نمی‌خورن.

محدود گفت:

ـ بالاخره پدر بزرگ پای سیاه داشتن بهتر از اینه که آدم دوتا چوب زیر بغلش بذاره. تازه چوبم نمی‌تونم بذارم. شما می‌خواین هردوتاشو بدین دکتر اره کنه.

پدر بزرگ گفت:

ـ تو صبر کن وقتی که دکتر با اره پاهاتو برید می‌بینی که فردا صبحش دوتا پای تر و تازه از اونجائی که بریدن مث دو ساقه جوونه می‌زنه. اونوقت تو بازم دوتا پا داری. منتها دوپای سالم. مث پاهای کسای دیگه. نه این پاهای سیاه. اونوقت تو می‌تونی با اون پاهای تازه راه بری، بدوی و زودتر از همه، به هرجا که خواستی برسی.

صدای کلنگ می‌آید. کسی در دوردست گودالی می‌کند.

دکتر در را باز کرد و با اره‌اش آمد تو. اره را کنار تخت او گذاشت. محدود به دکتر نگاه کرد که لاغر بود و استخوانی. چشمانش مثل دو چاه عمیق سیاه بودند. سیاه سیاه. محدود سرش را کمی بلند کرد و گفت:

ـ دکتر شما چقدر به نظرم آشنا هستید؟!

دکتر اره‌اش را برداشت و گفت:

ـ چهل و هشت سال است که من دکتر توام. تازه من را شناختی؟ تکون نخور. الان این پاهای سیاه را برایت از ته ته می‌برم. بعد روی آنها برایت پماد می‌مالم. فردا صبح که بلند شدی می‌بینی که دوتا پای تازه داری دکتر اره را روی ران محدود گذاشت و گفت:

ـ کمی ببرم؟

زبان محدود در حلقش گره شد. دکتر تیغه اره را، کمی فشار داد

ـ کمی می‌برم؟ باشه؟

سر محدود به اندازه کوه شد. دکتر اره را کشید از سر تیغه تا ته تیغه

ـ دردت که نمیاد؟

محدود سوزش خفیفی را در ته وجودش احساس کرد و گفت:

ـ نه ... زیاد نه.

دکتر گفت:

ـ معلومه پاهای سیاه هیچوقت درد نمی‌کنند. اونها خاصیت شان را از دست داده‌اند. آنها گندیده‌اند. آن کمی درد هم مال تصورته... حالا می‌برم... آماده باش، تکان نخور.

و دکتر با تمام توان مثل اینکه کنده‌ای از درخت را می‌برد. هن و هن کنان پاهای محدود را برید و برید و برید.

صدای کلنگ می‌آید. کسی در دور دست گودالی می‌کند.

محدود از خواب پرید و مشوش به سرعت به دنبال پاهایش گشت و آنها را در بغل جمع کرد. سوزشی خفیف در ماهیچه پاهایش ذق و ذق می‌کرد. به پنجره نگاه کرد که در زیر نور سرخ رنگ چراغ خواب با وزش بادی که از درز آن بدرون می‌وزید توری آویخته به آن تاب می‌خورد و می‌رقصید. به صدای بمی گوش داد که در زمزمه باد از دوردست بگوش می‌رسید. مثل صدای کلنگ بر خاکی سخت. به ساعت روی دیوار نگاه کرد که تا آن موقع چهار و سی و دو دقیقه را شماره کرده بود. از تخت پایین آمد و به پاهایش نگاه کرد وانگشتان پایش را تکان داد.

ـ پاهای سیاه؟!... کجا رفتن؟ همه‌اش از فکر و خیالاته!

وقتی که جلوی آینه ایستاد به چهره‌ای نگاه کرد که از آنجا پریشان به او زل زده بود:

ـ تو چته مرد؟! اصلا معلوم هست؟ کافیه دو دفه به موقع سرکارت باشی، بهمین سادگی! کاری که بیست وهشت سال کردی. نه سوار آسانسور شو ونه کسی رو سوار کن.... اگرم ماشین خراب شد تا خود اداره بدو!.... اینقدر خود تو نباز! چرا اخم کردی بخند! بخند مرد!

محدود دستی به ته ریش جو گندمی‌اش کشید. صورتش را زیر آب گرفت. حوله را برداشت صورتش را خشک کرد وگفت:

ـ وقت! این دفه من اولین کسی هستم که به اداره

می‌رسم، باید ثابت کنم. اصلاً همین الان راه می‌افتم ومانند اینکه بخواهد از تصویر خودش اجازه بگیرد در آینه گفت:

ـ آره؟!

ودر آینه به خودش خندید:

ـ آره! چه فکری از این بهتر؟!

خیابان خالی وخلوت بود ودو ردیف چراغهای اطراف آن یك دست در سپیده کم رنگ زیر نم بارانی که از آسمان گرفته می‌بارید، در نهایت به هم می‌پیوستند. از کنار عابری که در زیر تیر چراغ برق با تابش نور کمرنگ ماشین وصدای آن به سمت او دست تکان می‌داد بسرعت گذشت:

ـ فکر کردی: مقصد فقط اداره!...

در چهار راه خلوت دو راننده درگیر تصادفی نه چندان مهم با هم دست به گریبان بودند. محدود ماشین‌ها را دور زد:

ـ بزنید! مقصد فقط اداره!

ودقایقی بعد از سربالایی خیابان محدود ساختمان خاموش اداره را دید که با عبور او کم کم رو به بالا قد می‌کشید وانگار از بستر زمین بیرون می‌آمد. نم نم باران کماکان بر خیابان وساختمان می‌بارید. رنگ قهوه‌ای ساختمان خیس بارانی که از سر شب ادامه داشت تیره‌تر می‌نمود. محدود لبخند زد وسرعت ماشین را کم کرد. ماشین ریپ زد وخاموش شد. محدود استارت زد. ماشین ناله‌ای کرد ولی روشن نشد.

ـ حتماً امروز نوبت تو بود! ولی دیگه دیره، ما رسیدیم!

دنده را خلاص کرد وبه آرامی ماشین را از آخرین شیب ملایم خیابان با حظ یك پیروزی غیر قابل باور به سمت کنار خیابان هدایت کرد ودر جای همیشگی‌اش ایستاد.

ـ وحالا این من واین هم اداره! خب بفرمائید جناب رئیس!

رها از بیمی گنگ وناشناخته که از هنگام حرکت واحتمال نرسیدن به مقصد در جانش خلیده بود، خودش را روی صندلی لم داد وبه ساعت مچی‌اش نگاه کرد:

ـ پنج ونیم... یك ساعت ونیم تا هفت! اینهمه احتیاط؟!

رخوتی که یکباره در تنش دوید وحرارت مطبوعی که از پالتوی ماهوتی‌اش به عضلاتش راه گرفته بود با ریتم یکنواخت وآرامش بخشی که در اثر اصطکاك بارانی که به روی سقف وشیشه ماشین می‌ریخت، کم کم چشمانش را گرم کرد. به پنجره تاریك اطاق رئیس نگاه کرد که از آن بالا مثل یك چشم، پلکش را بسته بود. صدای باران، لالایی شد. پلکهایش سنگینی کردند. کسی علیرغم مقاومت بی ثمر او، به زحمت چند دقیقه بعد دو لایه پلکهایش را به روی چشمان خسته‌اش پایین کشید.

پروانه گفت: من می‌ترسم... می‌ترسم

مرد از ته گودال داد زد: برو خونه‌ات مرد می‌چای، می‌چای.

پدر بزرگ گفت: دیدی راحت شدی، نیگاه کن، اینم اون پاهای تازه‌ات.

دکتر گفت: بالاخره کار من تمام شد. دیدین که اصلاً درد نداشت.

صدای کلنگ می‌آید کسی در دور دست گودالی می‌کند.

محدود با پاهای تازه درکویری می‌دود وبه دنبال صدای کلنگ می‌گردد. می‌دود صدا بلند می‌شود. می‌دود صدا بلندتر می‌شود. می‌دود ومی‌دود ومی‌دود صدای کلنگ می‌کوبدومی‌کوبدوپژواك آن درسراوآوار می‌شود محدود گوشهایش را می‌گیرد واز جا می‌پرد وهراسان به خیابان نگاه می‌کند. روشنایی صبح در آسفالت شسته ویك دست خیابان برق می‌زند. به تندی به ساعتش نگاه می‌کند:

ـ ده دقیقه به هفت.... عجب حماقتی، نزدیك بود که!....

التهابی که می‌رفت قلبش را به آشوب بکشاند ناموفق جایش را به آرامش داد. در را باز کرد. پایین آمد. در ماشین را قفل کرد وبه پنجره اطاق رئیس نگاه کرد:

ـ من وقت شناسم آقای رئیس! اشتباه می‌کنید!... شما نمی‌توانید سابقه خدمت درخشان من را خراب کنید!...دستهایش را در جیبهای پالتویش فرو کرد وبه راه افتاد. پنجره اطاق رئیس خاکستری بود. آسفالت خیابان خیس خیس در روشنائی برق می‌زد. ساختمان قهوه‌ای شسته وتمیز بود. کامیون از سربالائی به سرعت بالا آمد. ساختمان قهوه‌ای وخیابان سرازیر وخیس را راننده دید. باران همچنان شیشه کامیون را پر واشباع می‌کرد. راننده در لابلای قطره‌های باران، محدود را دید. روی ترمز زد. محدود یکباره به سمت آوار آهنی نگاه کرد که چرخهای بزرگش روی آسفالت خیس جیغ کشیدند. دستهایش را سد بین خود وآوار قرار داد. کامیون گذشت ورفت ودر وسط چهارراه سروته شد. خونی گرم آسفالت خیس را رنگ زد. محدود از پشت پلکهای لرزانش نگاه بی رمق خود را به پنجره اطاق رئیس دوخت. یك جفت چشم سیاه پلنگ درصورت استخوانی وکشیده مولود قاب پنجره را پر کرده بود وبه او می‌خندید.

■

# لبخند

**بخشی از «نامه به یك گروگان»**

نوشتهٔ آنتوان دو سنت اگزوپری

ترجمهٔ سیروس سعیدی

■ چه بی‌صدایند معجزه‌های راستین! چه ساده‌اند رویدادهای بزرگ! در بارهٔ ماجرایی که می‌خواهم تعریف کنم حرفها چنان اندکند که می‌باید خاطرهٔ آن لحظه را در ذهن خویش زنده کنم و با این دوست سخن بگویم.

ماجرا پیش از جنگ، در سواحل سائون، در نزدیکی تورنوس اتفاق افتاد. برای صرف ناهار به رستوران رفته بودیم که رودخانه‌ای از زیر ایوان چوبی آن می‌گذشت. پشت میز کاملاً ساده‌ای که مشتریها با چاقو بر آن نقش زده بودند، دو «برنو» سفارش دادیم. پزشك معالجت ترا از نوشیدن مشروب منع کرده بود، ولی تو اگر مناسبت مهمی پیش می‌آمد به او کلك می‌زدی. این هم یکی از آن مناسبتها بود. هیچ کدام نمی‌دانستیم چرا، ولی احساس می‌کردیم که این یکی از آنهاست. آنچه ما را به وجد می‌آورد، از جنس نور نیز نامحسوس‌تر بود. تو تصمیم گرفته بودی که به آن مناسبت بزرگ، برنو بنوشی. دو قایقران در چندقدمی‌ما یك قایق باری را تخلیه می‌کردند. آنان را هم دعوت کردیم. از بالای ایوان صدایشان زدیم. آنان هم بی‌تعارف آمدند. به نظرمان خیلی طبیعی جلوه می‌کرد که رفقایی را دعوت کنیم، شاید به خاطر آن شادی نامشهودی که در خود احساس می‌کردیم. کاملاً پیدا بود که آنان به دعوت ما پاسخ مثبت خواهند داد. بعد به سلامتی هم نوشیدیم!

خورشید مطبوع بود. شهد ولرم آن تبریزی‌های آن سوی رودخانه و دشت را تا [کرانه‌های] افق در خود می‌پوشاند. بی آنکه بدانیم چرا، رفته رفته خوشحال‌تر می‌شدیم. همه چیز مایهٔ آرامش بود: تابش مطبوع خورشید، جریان رودخانه، غذایی که صرف می‌شد، قایقرانانی که دعوت ما را قبول کرده بودند و زن خدمتکار که بالطفی دل‌انگیز از ما پذیرایی می‌کرد، چنانکه گویی جشن بزرگی را اداره می‌کند. سخت احساس آرامش می‌کردیم و در دل تمدنی محتوم از آشفتگی به دور بودیم. نوعی حالت کمال احساس می‌کردیم، حالتی که در آن تمامی آرزوهایمان تحقق یافته بود و دیگر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتیم.

احساس می‌کردیم که پاك و درستکار و بصیر و بخشنده‌ایم! اگر کسی می‌پرسید، نمی‌توانستیم بگوییم که چه حقیقت مبرهنی بر ما آشکار شده است ولی احساسی که بر ما غلبه داشت، احساس یقین بود. یقین تقریباً غرورآمیز!

بدین سان، جهان، از خلال ما، حسن نیّت خود را به اثبات می‌رساند. تراکم سحابها، سخت شدن سیارات، پیدایش نخستین آمیب‌ها و تلاش عظیم زندگی که موجود تك یاخته‌ای را تا حد انسان تکامل بخشیده بود، همه دست به دست هم داده بودند تا از طریق ما به این نوع لذت منتهی شوند. و این موفقیت کوچکی نبود.

بدین ترتیب، ما طعم مطبوع یك تفاهم خاموش و اعمالی را که تقریباً حالتی مذهبی داشتند می‌چشیدیم. زن خدمتکار با رفت و آمد خود آرامش می‌بخشید و ما با قایقرانان به سلامتی هم می‌نوشیدیم. گویی پیروان یك آیین بودیم. یکی از قایقرانها هلندی و دیگری آلمانی بود. این یك، در گذشته از چنگال نازیسم گریخته بود. گویا به خاطر کمونیست یا تروتسکیست یا کاتولیك و یا یهودی بودن تحت تعقیب قرار گرفته بود (حالا دیگر یادم نیست که به چه عنوان تبعیدش کرده بودند). ولی در آن لحظه او چیزی بسیار بیش از یك عنوان بود. محتوایش بود که اهمیت داشت. سرشت انسانیش. در آن هنگام او فقط یك دوست بود و ما، به عنوان دوست، با هم توافق داشتیم. تو توافق داشتی. من توافق داشتم. قایقرانها و زن خدمتکار توافق داشتند. توافق در چه مورد؟ در مورد برنو؟! در مورد مفهوم زندگی؟ در مورد هوای ملایم آن روز؟ خود ما هم نمی‌توانستیم بگوییم که در چه مورد! ولی این توافق چنان کامل، چنان عمیق و مضمون آن، علی رغم وصف ناپذیریش با کلمات، چنان روشن بود که ما به طیب خاطر حاضر بودیم آن بنای دورافتاده را مستحکم کنیم، سنگربگیریم و پشت مسلسلهایمان بمیریم تا آن مضمون حفظ شود.

کدام مضمون؟ همین است که بیان آن دشوار می‌باشد! ترس من از آن است که به جای اصل، فقط ظواهر را به چنگ بیاورم. واژه‌ها که نارسایند، نمی‌توانند مبیّن حقیقت من باشند. اگر بگویم که ما برای نجات آن نوع لبخندی که بر لبان تو، من، قایقرانان و آن زن خدمتکار نقش بسته بود و برای حفظ نوعی معجزهٔ خورشید که میلیونها سال کوشیده بود تا سرانجام از خلال ما به چنان لبخند دلنشینی دست یابد، حاضر بودیم بجنگیم، حرفم مبهم جلوه خواهد کرد.

آنچه مهم است، غالباً کوچك می‌نماید. در اینجا، مهم ظاهراً فقط یك لبخند بود. یك لبخند غالباً اهمیتی بسزا دارد. یك لبخند می‌تواند اجرت کاری یا جبران زحمتی باشد. یك لبخند می‌تواند جانی در کالبد انسان بدمد. کیفیت یك لبخند می‌تواند چنان باشد که آدمی به خاطر آن جان ببازد. چون این کیفیت ما را تا آن حدّ از اضطراب عصر حاضر فارغ می‌ساخت و امید و یقین و آرامش به ما می‌بخشید، دوست دارم برای تفهیم بهتر سخنان خود، داستان لبخند دیگری را تعریف کنم:

■ یك لبخند غالباً اهمیتی بسزا دارد. یك لبخند می‌تواند اجرت کاری و یا جبران زحمتی باشد. یك لبخند می‌تواند جانی در کالبد انسان بدمد

■ ما آدمها زیاد قیافه می‌گیریم ولی در ته دلمان شك و تردید و اندوه خانه دارد!



ماجرا هنگام تهیهٔ گزارش در بارهٔ جنگ داخلی اسپانیا اتفاق افتاد. من مرتکب بی احتیاطی شده و یك روز، حدود ساعت سه صبح، برای تماشای عملیات بارگیری مخفی تجهیزات به یك ایستگاه بارگیری رفته بودم. جنب و جوش کارگران و تاریکی هوا ظاهراً بی احتیاطی مرا تاحدی جبران می‌کرد. ولی شبه نظامیان آنارشیست به من ظنین شدند.

خیلی ساده اتفاق افتاد. بی آنکه متوجه شوم، نرم و بیصدا به من نزدیك شدند و به آرامی مرا در میان گرفتند. لولهٔ تفنگشان آهسته مقابل شکم من قرار گرفت و سکوت آن لحظه به نظرم باشکوه آمد. سرانجام دستهایم را بالا بردم.

دیدم به جای صورت به کراواتم چشم دوخته‌اند (این شیئی هنری باب طبع یك محلهٔ دورافتادهٔ آنارشیست نبود). عضلات تنم منقبض شد. منتظر شلیك بودم. دوره دورهٔ محاکمات فوری بود. ولی گلوله‌ای شلیك نشد. پس از آنکه لحظاتی چند درخلاء مطلق سپری شد، لحظاتی که در آن، کسانی که دراطرافم سرگرم کار بودند گویی درجهانی دیگر، نوعی بالهٔ رویایی اجرا می‌کردند، آنارشیستها با حرکت خفیف سراشاره کردند که جلویشان به راه بیفتم و همه، بدون عجله، از میان خطوط آهن به راه افتادیم. دستگیری در سکوت کامل و باکمترین تلاش ممکن صورت گرفته بود.

به زودی به سوی زیرزمینی سرازیر شدم که به پست نگهبانی تبدیل شده بود. یك چراغ نفتی فکسنی فضا را تا حدی روشن می‌کرد. چند شبه نظامی درحالی که تفنگهای خود را لای پاهایشان گذاشته بودند، چرت می‌زدند. بین آنان و افراد گروه گشت، با خونسردی چند کلمه‌ای ردو بدل شد. یکی از ایشان مرا بازرسی بدنی کرد.

من اسپانیایی بلدم ولی زبان کاتالونیایی را نمی‌دانم. با این وجود فهمیدم که مدارکم را می‌خواهند. آنها را در هتل جا گذاشته بودم. بی آنکه بدانم از حرفم سر درمی‌آورند یا نه، جواب دادم: «هتل... خبرنگار...» شبه نظامیان دوربین عکاسی مرا مثل یك مدرك جرم دست به دست گرداندند. چند نفر از کسانی که روی صندلیهای پایه کج خود چرت می‌زدند، با ملال از جا برخاستند و به دیوار تکیه دادند.

احساسی که بر همه غلبه داشت، ملال بود. ملال و خواب. احساس می‌کردم که قدرت توجه این مردان به پایان رسیده است. کم کم آرزو می‌کردم که به من خصومت نشان بدهند، چون این لااقل یك حالت انسانی بود. ولی هیچ نشانی از خشم و یا حتی انزجار در آنان دیده نمی‌شد. چندبار سعی کردم به زبان اسپانیایی اعتراض کنم. اعتراضاتم با بی‌اعتنایی مواجه شد. آنان بی آنکه واکنشی نشان دهند، نگاهم کردند، طوری که گویی به یك ماهی چینی داخل آکواریوم نگاه می‌کنند.

منتظر بودند. منتظر چه چیز؟ بازگشت یکی از افراد؟ سپیده دم؟ با خود گفتم: شاید منتظرند گرسنه شوند...

پیش خود فکر می‌کردم: «مرتکب حماقتی خواهند شد! خیلی مسخره است!...» احساسی که داشتم ـ خیلی بیش از احساس اضطراب ـ احساس انزجار از پوچی بود. فکر می‌کردم:

«اگر بخواهند از کرخی بیرون بیایند، اگر بخواهند کاری بکنند، شلیك خواهند کرد!»

آیا من واقعاً در معرض خطر بودم؟ آیا آنان هنوز نمی‌دانستند که من نه یك خرابکار یا جاسوس، بلکه یك خبرنگارم و اوراق شناسایی‌ام در هتل است؟ آیا تصمیم خاصی گرفته بودند؟ چه تصمیمی؟

تنها چیزی که در بارهٔ ایشان می‌دانستم این بود که آدم را بی آنکه چندان احساس عذاب وجدان کنند، به جوخهٔ آتش می‌سپارند. آنارشیستهای پیشتاز، به هر حزبی که تعلق داشته باشند، در پی شکارند، نه شکار انسان(آنان انسان را در ذات اونمی‌سنجند) بلکه شکار علائم بیماری. در دیدهٔ آنان، حقیقت مخالف، نوعی بیماری مسری جلوه می‌کند. با مشاهدهٔ یك علامت احتمالی، بیمار را روانهٔ قرنطینه می‌کنند. روانهٔ گورستان. به همین خاطر بود که بازپرسی مذکور که در آن، هر از چند گاه یك بار، کلمات تك هجایی مبهمی ادا می‌شد که برای من نامفهوم بودند، در نظرم شوم جلوه می‌کرد. زندگیم به قماری بسته بود. به همین دلیل هم، برای آنکه واقعاً احساس وجود کنم، نیاز عجیبی داشتم به اینکه چیزی در بارهٔ خود به آنان بگویم، چیزی که مرا در [فضای] زندگی حقیقی‌ام قرار دهد. مثلاً سن خودم را! سن آدمی چیز شگفتی است! چکیدهٔ زندگی اوست.

انسان تدریجاً به سن کمال می‌رسد، پس از غلبه بر موانع بسیار، پس از شفا یافتن از بیماریهای سخت، پس از رنجهای تسکین یافتهٔ فراوان، پس از غلبه بر نومیدیهای بسیار و پشت سر نهادن خطرات گوناگونی که خود از وجود بسیاری از آنها بی خبر بوده است. ازخلال امیدها، امیال، دریغها، فراموشی‌ها و عشقهای بسیار است که آدمی به سن کمال می‌رسد. سن آدمی محمولهٔ زیبایی از تجربیات و خاطرات است! انسان علی رغم دامها، تکانها و فراز و نشیبها، مثل یك ارابهٔ خوب به راه خود ادامه داده و اکنون ازحسن تصادف به اینجا رسیده است. حالا سی و هفت سال دارد. اگر خدا بخواهد، ارابهٔ خوب، محمولهٔ خاطرات خویش را بازهم پیش خواهد برد. این بود که به خود می‌گفتم:

«من به اینجا رسیده‌ام. سی و هفت سال دارم...»

دلم می‌خواست این راز را با قاضیان خود نیز در میان بگذارم... ولی آنان از من سؤالی نمی‌کردند.

در این وقت بود که معجزه رخ داد. معجزه‌ای بس نامحسوس. سیگار نداشتم. از یکی از زندانبانان که سیگار می‌کشید، به اشاره خواستم تا سیگاری به من بدهد ولبخند مبهمی زدم. آن مرد نخست خمیازه‌ای سرداد، سپس دستش را به آرامی روی پیشانی خود کشید، سرش را بلند کرد و این بار نه به کراوات بلکه به چهره‌ام نگریست و من با کمال حیرت دیدم که برلبان او نیز لبخندی شکفت. لبخندی که به طلوع خورشید می‌مانست.

این معجزه فاجعه را پایان نبخشید، آن را بسادگی ازمیان برد، همان طور که نور ظلمت را از میان می‌برد.

هیچ چیز تازه‌ای رخ نداده بود. این معجزه هیچ چیز مشهودی را دگرگون نساخت. چراغ نفتی فکسنی، میز و کاغذهای پراکندهٔ روی آن، مردانی که به دیوار تکیه داده بودند و رنگ اشیاء هیچ کدام تغییر نکرده بود. ولی همه چیز در ذات خود دگرگون شده بود. این لبخند مرا رها می‌ساخت. نشانه‌ای بود به همان اندازه مسلّم، به همان اندازه دارای عواقب بدیهی و به همان اندازه برگشت ناپذیر، که ظهور خورشید. این لبخند سرآغاز عصری نوین بود. با اینکه هیچ چیز تغییر نکرده بود، همه چیز دگرگون شده بود. میزی که کاغذهایی روی آن پراکنده بود، جان می‌گرفت. چراغ نفتی جان می‌گرفت. دیوارها جان می‌گرفتند و آن اندوهی که ازاشیای بی روح این سرداب به بیرون می‌تراوید، معجزه‌وار سبك می‌شد. گویی خون نامشهودی در کالبد اشیاء به جریان درآمده بود و همهٔ آنها را در پیکری واحد گردمی‌آورد و بدانها معنا می‌بخشید. آدمها هم تغییر نکرده بودند، ولی همان کسانی که لحظه‌ای پیش چنان به نظرم غریب می‌آمدند که گویی به نژادی منقرض تعلق دارند، اکنون نزدیك جلوه می‌کردند. به نحو خارق‌العاده‌ای احساس وجود می‌کردم، بله، همین است: احساس وجود! و احساس خویشاوندی.

جوانی که به من لبخند زده بود و لحظه‌ای پیش فقط یك مأمور، یك آلت فعل و نوعی حشرهٔ غول‌پیکر بود، اکنون کمی ناشی و تقریباً خجول جلوه می‌کرد و خجالتش اعجاب‌انگیز بود. از تروریستهای دیگر ملایمتر نبود ولی حلول انسان در او، بخش آسیب‌پذیر وجودش را کاملا مشهود ساخته بود! ما آدمها زیاد قیافه می‌گیریم ولی در ته دلمان شك و تردید و اندوه خانه دارد...

هنوز هیچ حرفی به زبان نیامده بود. با این وجود همهٔ مشکلات حل شده بود... موقعی که آن شبه نظامی سیگار را به من می‌داد، دستم را به نشانهٔ تشکر روی شانه‌اش گذاشتم. حال که رودربایستی ازمیان رفته بود، شبه نظامیان دیگر هم دوباره به هیأت انسان درمی‌آمدند و من به لبخند ایشان، چنانکه گویی به سرزمینی نو و آزاد، راه می‌یافتم.

من به لبخند آنان به همان سان راه می‌یافتم که در گذشته به لبخند افراد گروه نجات در صحرای آفریقا راه یافته بودم. رفقایی که ما را پس از روزها جستجو پیدا کرده و در نزدیکترین نقطهٔ ممکن فرود آمده بودند، درحالی که مشکهای آب را آشکارا در بالای سر خود تکان می‌دادند، باگامهای بلند به سوی ما می‌آمدند. من به عنوان یك غریق، لبخند ناجیان خودو به عنوان یك ناجی، لبخند غریقان را به یاد می‌آورم که به سرزمینی می‌مانست که من در آن سخت احساس خوشبختی می‌کردم. لذت حقیقی، لذت میهمان است. عملیات نجات فقط بهانهٔ این لذت بود. آب اگر ارمغان حسن نیت آدمی نباشد، نمی‌تواند انسان را مسحور کند. ارزش مراقبتی که از یك بیمار به عمل می‌آید، ارزش استقبالی که از یك تبعیدی می‌شود وحتی ارزش بخشش صرفاً به خاطر آن لبخندی است که شادی می‌بخشد. ما، فراتر از زبانها، طبقات و احزاب، در لبخند به یکدیگر می‌پیوندیم و همه پیرو یك آیین می‌شویم، من با آداب خودو دیگری با آداب خویش... 

* Antoine de Saint-Exupe´ry. **Lettre a´ Un Otage**. Paris, Gallimard, 1974.

# شاعر غریب

بررسی احوال و آثار سیف فرغانی

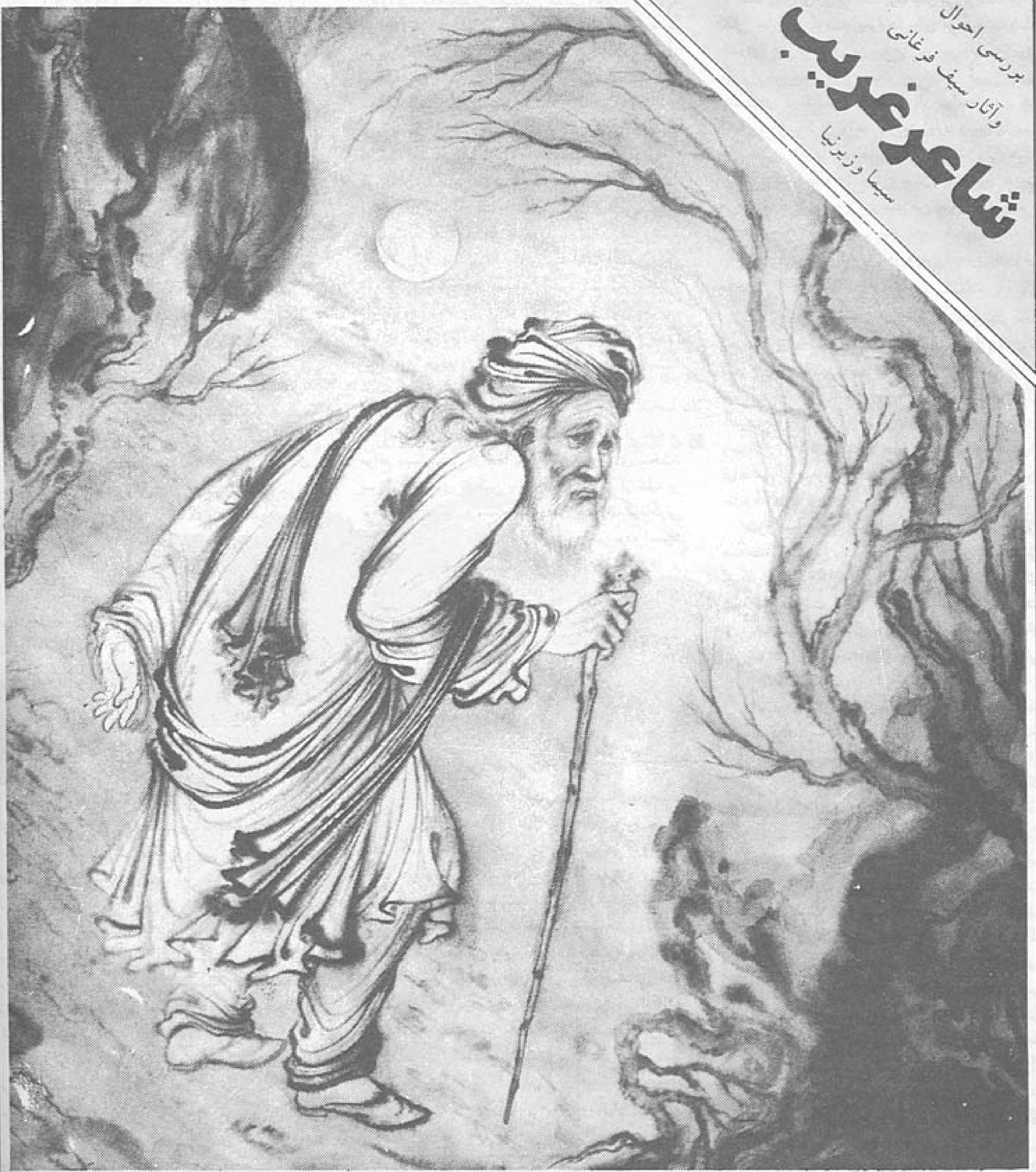
سیما وزیرنیا

از شعر سیف بیتی بشنید وشادمان شد.
گل در چمن بخندد چون بلبل ارغنون زد

■ سیف فرغانی شاعری غریب است. روزگار در غربت به سر می آورد ودر همان غربت نیز رخت جان به جهان دگر می کشد. غریب است چون گذشت هفتصد سال از زندگی ومرگ وی در آسیای صغیر، تا ربع قرن پیش چهره اش را در پس غباری از گمنامی وفراموشی پنهان کرده بود؛ ولی از آنجاکه آفتاب همیشه پشت ابر نمی ماند، پس از هفت قرن در آسمان ادب فارسی چهره می نمایاند.

آشناست اما، چرا که تقطیر آرزوها، آمال، نگرانی ها ودلمشغولی های ما را به شمشیر تیز زبان از پوستهٔ ضمیر ناآگاه واز پوستهٔ خوگری با درد برهنه می کند. آرزوها ودلمشغولی هائی که ته نشست آن در اعماق روان ما، به تعبیری وجدان جمعی ماست. آری سخن او ندای وجدان بیدار قومی است که از پیچ وخم های گردنهٔ پرحادثهٔ تاریخ رخت عافیت به در برده ـ یا نبرده ـ بر تلی از اجساد مثله شده وچشم های نگران از حدقه بیرون کشیده ـ میراث غزو تاتار و.... ـ ایستاده است، دفتر تاریخش را ورق می زند و «خون سطر»هایش را می خواند با لبخنده ای به درد.

در شرایط تلخ وناهنجاری که زادهٔ مناسبات سیاسی واجتماعی قرن هفتم وهشتم هجری است، در آن دوره که مردم آسیای صغیر زیر سلطهٔ احفاد چنگیز درفقر وفاقه می زیستند سیف در قصیده ای به مطلع:



در عجیم تا خود آن زمان چه زمان بود
کامدن من به سوی ملک جهان بود

از مسکن وماوای خویش تحت عنوان مرکز محنت ودار هوان یاد می کند. پیراهن زمان بر تن وجان بیقرار شاعر سخت تنگ آمده است که می سراید:

مسکن من ملک روم مرکز محنت
آقسرا شهر وخانه دار هوان بود

«وی به حالت انقطاع از عالم وگوشه گیری از دونان وامتناع از ستایش امیران وصاحبدولتان ظالم در یکی از خانقاه‌های شهر آقسرا در گمنامی می‌زید، وهمانجا نیز زندگی را بدرود می گوید.»[1]

قرن هفتم وهشتم هجری به علت شرایط خاص اجتماعی وسیاسی وفقر وفاقه وفساد وظلم حاکمان جائر، شرایط تحول وبسط شعر اجتماعی وانتقادی را که از قرون گذشته رو به نضج نهاده بود مساعدتر کرد. شاعران این دوره با کامی تلخ از شرنگ شرایط نابهنجار اجتماعی، برخاش به نظم موجود وانتقاد از اوضاع زمانه را به نظم می کشند؛ اما شعر انتقادی در کلام هر یك به شیوه ای خاص متبلور می شود. در سخن سعدی با پند وطیبت همراه است، در غزل حافظ با رسیدن به اوج تالیف هنری کلام، چاشنی ای از طنز می یابد، در آثار عبید، گاه به هزل ورکاکت می گراید ودر قصاید مستحکم سیف، چونان شمشیری آبداده گردن ظالمان وگردنکشان عصر خویش را آماج حمله بی محابا قرار می‌دهد.

سیف از شاعرانی نیست که لحن تند انتقاد را با رندی وزیرکی در لفاف کاسه لیسی وتملق بپوشاند وبا یك تیر دونشان بزند وهمزمان در دل مظلومان وظالمان جائی برای خویش باز کند. او شعر را که نقد روان معدن طبع می نامد، همچون سلف خویش، دانای یُمگان، درپای خوکان تن به مزبله آلوده، نمی‌ریزد ودهان به مدح دریوزه گران تاجدار نمی آلاید ومدح وذم کس از برای سیم وزر نمی کند.

بر در شاهان کز ایشان بیدق شطرنج به
حرص قایم خواست کرد از پیل دندانی مرا
اسب همت سر کشید وبهر جو جایز نداشت
خوار همچون خر در اصطبل نتاخوانی مرا

در قصایدش که مضمون آنها گذشته از توحید ونعت، بیشتر زهد وتحقیق وپند واعتراض وانتقاد است، بسیار تیز زبان ومتهور است. سراسر قصاید وی مشحون است از اعتراض به قاضیان حیلت گر رشوت خوار وبازاریان دین درترازو نهاده ودرویشان رعنا وش حرام لقمه وشاهان دزد نواز نان رعیت دزد وی این مفاهیم را به ساده ترین زبان وآنچنان واقعی تصویر می کند که خواننده زشتی‌های زمانهٔ او را در برابر چشمان خود می بیند وبوی آن مشام جانش را می‌آزارد، چنانکه گوئی انبوه کرکسان را از خوان یغمای تن خویش ضیافتی کرده است:

ببین درنان خلق این کژدمان را
چواندر گوشت، کرمان اوفتاده

سیف فرغانی پیوسته خواننده را به خواری عاجل ستمکاران بشارت می‌دهد. همین لحن امیدوار اوست که ضمن بهره گیری از وصف تلخ شرایط اجتماعی زمان خویش، شیرینی امید به پیروزی نهائی مظلومان، ومژدهٔ وزش باد خزان نکبت ایام، بر باغ وبوستان ظالمان را نیز در خود نهفته دارد. گریز از القای نومیدی ویاس واندیشه مرگ، صبغه ای واقعگرایانه به کلامش می دهد.

قصیدهٔ به مطلع:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد

که به علت شمول آن بر همهٔ مصادیق مشابه، همه زمانی وهمه مکانی است شاهد این مدعاست. سیف هر جا حاکمان را مخاطب می سازد. جز پند وحکمت وگوشزد نمودن اعمال غیر انسانی آنان قصد دیگری ندارد ودر این راه به جای لفاظی وآوردن واژگان دور از ذهن ودو پهلو، با استفاده از الفاظ مانوس، شعر را به لحن محاوره نزدیك می کند:

به گاو آرند در خانه به عهد تو که ودانه
زخرمن‌های درویشان خران بی فسار تو

همین ویژگی است که به وی صفت شاعری مردمی واجتماعی می‌دهد، اما هر گاه ذوق وقریحه مجال بلند پروازی می‌طلبد وقالب قصیده را تنگ می بیند، برای گریز از آلودن زبان، به مدحت سفلگان، به تغزل می گراید:

پیل را خرشمر آنگه که کشد بار کسی
شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری
وگرت دست قریحت در انشا کوبد
مدح این طایفه بگذار وغزل گوباری

در غزل امّا، کلامش شور وحالی دیگر دارد. غنای تغزّلی سعدی و وجد عارفانهٔ مولوی را با حال و هوای تك بیت‌های انتقادی که حدود نیم قرن پس از وی حافظ به اوج کمال می‌رساند، همراه می کند. کمتر غزلی در دیوان سیف می توان یافت که یا مصراعی از سعدی را تضمین نکرده باشد و یا به استقبال غزلی از وی نرفته باشد. پیداست که به سعدی ارادتی تمام داشته است: امّا در بیان شور و حال غزل عاشقانه، گاه خود نیز کم از سعدی نیست. در غزل به مطلع:

گردست دهد روزی در پات سرافشانم
هر چند نثارت را لایق نبود جانم

کلام از سوز دل برخاستهٔ شاعر، بدان رنگ و بوئی سعدی صفت می‌دهد:

شکر از تو بدین نعمت ذکرست که کم گویم
صبر از تو بدین طاقت کارست که نتوانم
گر عشق به یك بازی صد جان ببرد از من
دست آن من است ای جان چون با تو همی مانم

همچنین است در غزل‌هائی که مطلع آنها ذکر می شود:

دل در غم چون تو بیوفائی
دربستم و می کشم جفائی

*

تا نقش تو هست در ضمیرم
نقش دگری کجا پذیرم

تصویرهای درخشان مولوی‌وار نیز در دیوان سیف کم نیست که درآن رنگ و بوی وجد و سماع جان را می نوازد:

برفرش وصال توآن روز که پا کوبم
بر تارك عرش آید دستی که برافشانم

*

آتش خوردمَ بی دهان و زشعله‌ها سازد زبان
نشگفت اگر از یاد تو گردد سخنور آتشم

غزلی نیز که ابیاتی از آن می آید، از جهت وزن و ردیف و قافیه و مضمون، یادآور غزلی از مولوی است:

از آن معدن طلب کن زر که باشد اندر و جوهر
گل و میوه زشاخی جو که برگ سبز و تردارد[2]
تو هر صورت نمائی را مدان از اهل این معنی
که نی هر بحر مروارید و نی هرنی شکردارد

سیف شاعری صنعتگر است، به رغم اینکه گاهی به تکلف می گراید،[3] صنایع بدیعی غالباً درکلام او خوش می نشینند. در شعر او مطابقه از حد یك تضاد ظاهری کلمات در می گذرد و به پارادوکس بدیعی بدل می شود. تلخیِ غم شیرین گوار می گردد، دل از بیماری عشق تندرستی می یابد و مطرب اندوه در دل شاعر چنگ طرب می نوازد:

مطرب عشقت چو چنگ در دل من زد
با غم تو در طرب همی گذرانم

*

دل تندرست گشت چو بیمار عشق شد
و زخود برست هر که گرفتار عشق شد

تصاویر درخشان او چیزی بیش از یك تشبیه ساده هستند، تصاویری که با عبور از پیچ و خم‌های ذهن خلاق و سیال شاعر، مجموعه ای درهم تنیده می شوند از تشبیه و استعاره، و بسیار بدیع.

در بیت زیر، تصویر انعکاس خورشید در آب، شناور بودن نیلوفر در سطح آب، تشبیه آفتاب به نیلوفر، تشبیه روی یار به خورشید و استعارهٔ مکنیّه مربوط به شرمگین شدن آفتاب، درهم گره خورده اند. این تصاویر در دایرهٔ خیال خواننده، به تناوب از مرکز به محیط و از محیط به مرکز در حرکتند.

پیش رخ تو در عرق روی خویشتن
غرق آمده در آب چو نیلوفر آفتاب

همچنین است در بیت زیر:

بر آب نغمهٔ تر دست او زرود و رباب
هزار چشمه به یك گوشمال بگشاید

که تناسب بین آب و رود ـ رود و رباب ـ آب و پنجهٔ تردست، **در تداخل با مفهوم ایهامی رود و تصویر** زیبای چشمه گشودن از آب به گوشمال[4]، باعث می شود که ذهن خواننده به دنبال تصاویر متعدد برود و دوباره به مرکز دایره باز گردد. وحدتی به دنبال کثرت؛ و از پی آن شگفتی.

تشبیه روی به خورشید و ملازمت حُسن با یوسف و سه تصویر: خورشید، یوسف و روی یار نیز که سابقه ای دیرینه در ادب فارسی دارد، به گونه ای بدیع، سر از گریبان غزل سیف بر می آورد:

با یوسف اگرچند فرورفت مه حسن
خورشید شد و سر زگریبان تو بر زد

گاه، سماع یار را از رگِ جان، ابریشم خنیاگر می کند به ترنمی.

گربدانم که دلت را به سماعست نشاط
از رگ جان کنم ابریشم خنیاگر تو

و تصویری دیگر از این دست:

گوئیا چون بریشم چنگ است
هر رگی بهر ناله در تن من

وجد و شوری که در بیت موج می زند، تشبیه را در پس پردهٔ خود پنهان می کند و آن را از حدّ یك تشبیه معمولی فراتر می برد. اینجا آن سماع و این نغمه در رگ شاعر، در چنگ جان او به هم می آمیزد و اتحادی ◀

رازآمیز می‌یابد. آیا این «بریشم چنگ» جزئی از همان «چنگ جهان» است؟ - به تعبیر بهاء ولد - که به زخمهٔ عشقِ چنگ نو از ازلی در تن تَنِ تن است و با نفیر نی‌های از نیستان بریده هم نواست؟

در دیوان سیف ترکیبات زیبا بسیار می‌توان یافت. ترکیباتی چون: برید صیت حُسن - بوم شوم ظلم - ظلمت آباد کون - - اما گاه نیز ترکیب هائی نامأنوس و دل‌آزار می‌سازد:

- برنج وعده - صابون ستایش - قلاده امید - شیر وصل - صباغ طبع - اما خوشبختانه بسامد اینها در دیوان او بالا نیست.

بی تردید دیوان همه شاعران را پست و بلند است. شعر سیف نیز از این قاعده مستثنی نیست. با همه قدرت سخنوری وی، در دفتر شعرش بعضاً ابیات یا غزل‌های سست می‌توان یافت. از رهگذر همین سستی گهگاه کلام است که در راه مضمون سازی، از خمیر دل در آتش عشق نانی می کند که دست برقضا فطیر از آب در می‌آید! و یا از باریکی میان محبوب، موی در دهانش می‌افتد. بارها از مخلوط پسته و شکر و آب حیوان، معجونی می سازد نه چندان خوشایند. و آنقدر قند و نبات از لب محبوب فرو می‌ریزد که از فرط تکرّر، حلاوت آن دل خواننده را می‌زند. تمایل به مضمون سازی گاه آنچنان لطف کلامش را می گیرد که او را به سرودن ابیاتی از این دست وامی‌دارد:

همچو کاغذ پاره در سوراخ دیوارم منه
چون به دست لطف خود از ره مرا برداشتی

بیان احساس خفت از طریق تکرار مضمون «سگ و استخوان» نیز ترجیعی دل‌آزار به شعر سیف می بخشد:

هرچند دربراو قدر سگی ندارم
چون سگ نمی توانم زین آستان بریدن
همچو بازان نخورم گوشت زدست شاهان
استخوان می‌طلبم همچو سگان از درتو

اما همین مضمون، هرگاه در وصف حال زاهدان ریائی و صوفیان خرقه آلوده و دیگر شرکاء آنها به کار می‌رود، غزل را به لحن تند انتقاد اجتماعی باتصاویر بسیار درخشان نزدیک می کند. گرچه سیف خود صوفی خانقاهی بوده، اما آشکارا از دست صوفیان دجّال شکل ملحد کیش شکوه سر می‌دهد که: زین خرقه بود فضیحت من.

ای شیخ گربه زاهد و زیهر نان مجاهد
برخوان آرزوها همکاسه‌ای سگان را
*
مردار مرده ریگی افتاده درمیانشان
وندر میان گرفته هریک ده استخوان را

روی هم رفته در غزل نیز، صرف نظر از لطافت مضامین، تندی لفظ سیف پنهان نیست. همه جا شمشیر انتقاد از نیام برمی کشد و ظرافت مضمون و سرشت نازکانهٔ غزل، مانع از خشونت کلامش نمی شود. در سراسر غزلیات اوکمتر به آهوئی برمی خوری که چشم و گردن یاری را بدان مانند کرده باشد یا کبکی که خرامیدنی را.

در عوض قطاری از سگان و گربگان و خران و شترمرغان و کژدمان و ماران و.... در دیوان وی در حرکتند، که استعاره‌اند برای کاسه لیسان متملّق،



وبارستم کشان بی‌زبان بی‌پرخاش، و دو چهرگان منافق و... شعر سیف از طنز نیز بی بهره نیست. در طنزهای ظریف و گزنده او، گوئی قلم چون نیشتری است که بیرحمانه به قصد آژدن تن ستمکاران فرود می‌آید.

در قصیدهٔ به مطلع:

ای صبا با تن من کن نفسی همراهی
به سوی شاه براز من سخنی گرخواهی

که خطاب به غازان خان (۵) سروده است چنین می گوید:

حاکمان دردم از او قُبجُر و تمغا(۶) خواهند
عنکبوت اربنهد کارگه جولاهی
شیر چون گربه در این ملك كند موش شكار
بهرنان گربه كند نزدسگان روباهی

در قصیده ای دیگر که به مناسبتی مطلع آن مذکور افتاد، طنز قوی شاعر، در راه به سخریه گرفتن حاکمان ظالم به کار گرفته می شود:

آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست
گرد سُم خران شما نیز بگذرد

انتخاب ردیف‌های اسمی مشکل و اوزان متنوع از دیگر ویژگی‌های شعر سیف فرغانی است. غیراز اوزان پرکاربرد شعر فارسی نظیر زحافات بحر رمل و هزج و مجتث و مضارع و خفیف و سایر اوزان پرکار برد دیگر، بعضی اوزان نظیر رجز مسدس سالم را نیز آزموده است، به ویژه در غزل از وزن متقارب مثمن محذوف که آن را بیشتر مناسب منظومه‌های حماسی دانسته‌اند، استفاده کرده است.

ردیف‌هائی نظیر: معقول، هیچ، مروارید، آینه، آفتاب و ماه - به خصوص دو مورد اخیر(۷) - در دیوان سیف بسیار است. در انتخاب چنین ردیف‌هائی تأثیر خاقانی را نمی‌توان بروی نادیده گرفت. در قصیده‌ای با ردیف خاك، به قصیده‌ای از خاقانی نظر داشته و مصراعی از وی را نیز تضمین کرده است:

از بندگان نعمت خود وامگیر از آنك
«ناورد محنت است در این تنگنای خاك»

انتخاب ردیف‌های مشکل، گاه وی را به سرودن ابیاتی سست وا می‌دارد، به طوری که در قصیده ای با ردیف «انگشت» چنین سروده است:

زبهر آنکه شوم کاسه لیس خوان وصال
شدست دست امید مرا هزار انگشت

بعضی اختصاصات لفظی سبك خراسانی نظیر: اِسکان، تشدید، تخفیف و اشباع نیز در شعر وی بسیار دیده می شود.

نگارا بار عشقت را غم جان برنمی تابد
چه جای جان ودل باشد که دوجهان برنمی تابد- «اسکان»
شاهین جهانگیری ازدام برون رفته
بادست نمی آید چندانکه می خوانم- «اسکان»
از کوی او که بردّ آمد شد رهی را
سیر ستاره نتوان از آسمان بریدن- «تشدید»
ای دوست بی تو ما را اندر جهان چه خوشی
بی چون تودلستانی درتن زجان چه خوشی- «اشباع»

سیف فرغانی شاعر بزرگ و عارف وارسته ای است، وی در تصوف خانقاهی، مقام ارشاد نیز داشته. شعر وی سه صفت عارفانه، عاشقانه و انتقادی را باهم داراست و آنطور که از سیر در دیوانش برمی آید در تمامی دوران زندگی سفری داشته از خود بدو. وصف حالش را خود در بیتی چنین سروده است:

ذرّهٔ گم شده ای در طلب خورشیدی
قطرهٔ خشك لبی در طلب دریائی

و قطره در اواسط نیمهٔ اول قرن هشتم هجری(۸)، روزی از روزگاران محنت و ستم بادریای ابدیّت می پیوندد. به گوشهٔ خانقاهی در شهر آقسرا، در گمنامی و غربت. ■

پی نوشت‌ها

(۱) مقدمهٔ دیوان، صفحهٔ ۹

(۲) مطلع غزل مولوی چنین است: دلا نزد کسی بنشین که اوازدل خبردارد / به زیر آن درختی رو که اوگل های تر دارد

(۳) در غزل به مطلع: ای چشم من ازرخ تو روشن / چشمی به کرشمه برمن افکن- در همهٔ ابیات، خود را به اوردن کلمهٔ چشم ملزم نموده است.

(۴) گوشمال در اینجا از اصطلاحات موسیقی و به معنای کوك کردن ساز است.

(۵) همانطور که ذکر شد سیف شاعری مدّاح نبوده است؛ اما در دیوان وی دو قصیده هست که ابیاتی از آن درمدح غازان خان، هفتمین ایلخان مغول- که مسلمان بوده و به رعیت برووری شهرت داشته- سروده شده است.

(۶) - معنای واژه های مغولی قُبجُر «قبجور» و تمغا، مالیات است.

(۷) در این مورد ذکر بیتی از خود شاعر بی مناسبت نیست:
او شاه بیت نظم جهانست زینهار
جز مهرو مه ردیف مکن در تغزّلش

(۸) تاریخ وفات سیف فرغانی دقیقاً دانسته نیست؛ اما آنطور که در مقدمهٔ دیوانش و با استناد به بعضی ابیات ذکر شده، مرگ وی بین سال های ۷۰۵ تا ۷۴۹ هجری قمری بوده است.

■ به انگیزه

برگزاری سومین جشنواره سینمای جوان استان فارس

# سینمای ۸؛ یک ارزیابی شتابزده

■ از: نعمت الله جهانفرد

■ سومین جشنواره سینمای جوان استان فارس که از هفتم تا دهم آذرماه در شیراز برگزار شد، فرصتی به دست داده است تا نه فقط کم وکیف فیلمهای این دوره از این جشنواره، که اساساً پدیده‌ای موسوم به «سینمای ۸» را در نگاهی کوتاه و گذرا بکاویم. لزوم این کاوش از آنجاست که به این مهم، بزعم ویژگی‌ها و خصایل یگانه‌ای که این نوع فیلم و اصولا «سینما» فی النفسه داراست، آنگونه که باید، اعتنا نشده است. این نکته، خاصه برای آنها که هم اکنون سالهای میانی سی و چهل سالگی را تجربه می کنند تحمیل پوشیده نیست. برای این دسته از سینماروها، «سینمای آزاد» آن سال‌ها نام آشنایی است: تشکیلاتی که قرار بود در مقابله با خزعبلات فیلمفارسی مجالی فراهم آورد تا عناصر مستعدی که توانایی‌های بالقوه‌ای در عرصه فیلم وفیلمسازی دارند، به میدان آیند و قابلیت‌های خود را بیازمایند. سخن از شکوفایی استعدادهای کشف نانشده بود و پیشگیری از هرز رفتن آنها و اینکه این نوع سینما می تواند سکوی پرتابی باشد برای آنها که قابلیت‌هایی در این پهنه دارندو قادرند با طی مراحل آماتوری، به فیلمسازی حرفه‌ای روی آورند. اما خزان زودرس این نوع سینما، امید به شکوفه نشستن استعدادها را خیلی زودنقش بر آب کرد. در این عرصه، البته چهره‌های بسیاری ظهور کردند. اما، حاصل کار، صرفنظر از معدودی انگشت شمار که خوش درخشیدند و آثاری ماندگار برجای نهادند، خیل آثار ریز و درشت و جوراواجوری بود که تنها بی‌مایگی و تهی بودن سازندگانشان را از هرگونه قریحه هنری و سینمائی گواهی می‌داد. سینمای آزاد ـ که تصادفاً هم آزاد هم نبود! » همانگونه که انتظار می‌رفت عمری کوتاه داشت و آخرین بارقه‌های آن در سالهای اولیه دهه پنجاه رو به خاموشی گذاشت.

«سینمای جوان» ظاهرا با انگیزه ای مشابه، منهای تقابلی که به آن اشاره شد، و در راستای ایجاد زمینه‌ای مساعد برای باروری استعدادهای جوان و نوپایی برپاشده که اندیشه راهیابی به قلمروسینمای حرفه‌ای را در سر دارند. و یا حداقل این پهنه را برای عرضه اثر هنری خود ـ هرچند لزوماً نه با انگیزه ساخت فیلم بلند ـ هموار می‌بینند. این، البته به خودی خود انگیزه‌ای شایان ستایش است، اما آیا کافی است؟ آیا امکان دادن به تقریبا هر عنصر شیفته سینما، به بهانه همیشگی پرورش استعدادهای نهفته، منطقی و راهگشا است؟

پاسخ، به گواهی اکثریت قریب به اتفاق فیلمهای «هشت» ای که در این چند دوره از «سینمای جوان» به تماشایشان نشسته ایم و یا در اینجا و آنجا خوانده و شنیده ایم، منفی است. و این مستقیماً به اساسی ترین جزء در فرآیند تولید اینگونه فیلمها برمی گردد: به ارزیابی دقیق و همه جانبهٔ آثار عرضه شده، و اینکه صاحب اثر تاچه حد و به چه میزان با زبان سینما، توانایی‌های دوربین، و به طور کلی ابزاری که با آن کار می کند، آشنا است.

بسیاری از فیلمهای به نمایش درآمده در سومین جشنواره سینمای جوان استان فارس به عنوان شاخص ترین نمونه های ضعف و بی هنری در ساخت فیلم هشت یکبار دیگر اثبات کرد که این نوع سینما در این دیار، علیرغم «جوان» خواندن اش هنوز در مرحلهٔ «دگردیسی» است. فیلمها، بجز چند استثناً، با وجود مضامین و درونمایه‌های متفاوت، در یك عامل وجه اشتراك داشتند و آن همانا سطحی نگری و خام‌اندیشی نسبت به «سینما» به مثابهٔ یك رسانه همگانی و وجوه گوناگون اثرات آن بود. گیریم که این همه، توأم با صداقت و صمیمیت باشد. سالها است که الفاظی از قبیل «بیان صادقانه»، «تلاش صمیمانه»، «مفاهیم والا»، «ارزشهای راستین» و واژه های پرطمطراق دیگر راثتار این فیلم و آن فیلم کرده ایم، لکن از آنجا که این فیلمها، لااقل بیشترین آنها به راستی شایسته کسب این عناوین نبوده اند، طرفی نبسته ایم. حال شاید بیان چند پاره کاستی ها و ضعف ها، که تاکنون به دفعات و به مناسبت های مختلف، مکتوب یا غیرمکتوب نگاشته شده یا از آن سخن رفته، تاثیری هر چند اندك برجای بگذارد:

اکثریت قریب به اتفاق فیلمها از فیلمنامه های سست و کم مایه بهره می گیرند، که ناتوانی در خط و ربط دادن اجزاء و عناصر آن این ناتوانی را دوچندان می کند. «دکوپاژ» بنظر می رسد هنوز برای بسیاری از دست اندرکاران جوان مفهومی ندارد: قطع نماها اغلب به گونه ای است که توالی حرکت ها و رویدادها ومآلا، سیرمنطقی داستان رادرذهن بیننده به هم می‌ریزد. «مونتاژ» در ابتدائی ترین شکل ممکن، خالی از هرگونه خلاقیت و نوآوری فکورانه ای، تنها در به هم چسباندن سکانس ها و پلان ها خلاصه می شود.

«فیلمبرداری» با ضبط مکانیکی صحنه ها، همراه با «نورپردازی» ناشیانه تاثیری جز آزردن اعصاب بینائی تماشاگر به جا نمی گذارد، و بالاخره نامفهوم بودن دیالوگ ها که ناشی از بی تجربگی و عدم کارآیی در صدابرداری و صداگذاری است، هرگونه امکان نزدیکی و تفاهم را که لازمه درك حس و حال صحنه هاست از تماشاگر سلب می کند. و آنچه باقی می ماند حس تلخ یأسی است که پس از هر فیلم انگار در وجود آدمی رسوب می کند و سنگینی اش پس از چند فیلم اشتیاق تماشای سایر فیلمها را از بین می برد.

هر گونه بحث و بررسی انتقادی پیرامون سینمای ۸ بدون اشاره به مقوله بازیگری در این نوع فیلم، بی‌گمان ناقص خواهد بود. به یاد داریم از هنگام برپائی و نضج گیری این سینما تا به امروز همواره بر «سادگی» و بی پیرایگی در ساخت و تولید آن سخن رفته و تاکید شده است. بی آنکه ابعاد این سادگی و مراد از آن، حداقل برای همگان روشن شده باشد. اما اینگونه بنظر میرسد که فیلمسازان این حیطه، سادگی را تنها در به کار گرفتن کودکان به عنوان بازیگر، در نقشهای اصلی و فرعی می جویند. چیز غریبی است! آیا قرار است استفاده از بچه ها و یاموضوعی در ارتباط با بچه‌ها را جزئی از این سادگی تلقی کنیم؟ اگر که بلی، می پرسیم چه کسی و با کدام معیاری اینچنین حکم کرده؟ فیلمهای کودکان، یا در باره کودکان یا برای کودکان چه ارتباطی با سینمای ۸ دارد؟ البته ناگفته پیداست که به کارگیری کودکان و یا دستمایه قرار دادن سوژه ای در مورد آنها هیچگاه و در هیچ کجامنعی نداشته و ندارد. اما بیاد داشته باشیم که هدایت بازیگران خردسال از جهاتی به مراتب مشکلتر از کار با بزرگترها است. شناخت روحیات و خلق و خوی کودکانه و اصولاً روانشناسی کودك از عوامل تعیین کننده در این زمینه است، و این دقیقاً همان نکته‌ای است که غالب فیلمهای ۸ نسبت به آن توجهی ندارند.

مؤخره:

همانگونه که در سطور پیش آمد، رکن اساسی در ارزشیابی یك فیلم، اعم از ۸ یا غیر آن، به تعبیری فیلمنامه آن است. و به تحقیق می توان گفت که هر اثر ارزشمند سینمایی بی تردید از فیلمنامه ای منسجم و استخوانداز سود جسته است. به همین دلیل می توان به منظور ارتقای کیفی این نوع سینما، ضمن تنظیم چارچوبی برای نگارش فنی فیلمنامه، و پیش از واگذاری امکانات فیلمسازی به مشتاقان آن، ابتدا به طریقی از استحکام و قوت فیلمنامه، و از شناخت و دانش کافی نویسنده از مقوله سینما، اطمینان خاطری ـ هرچند نسبی و اندك ـ کسب کرد. این امر، بدون شك نویسندگان و فیلمنامه نویسان راناگزیر از دانش اندوزی وسیعتر و جامع تر از این هنر خواهد ساخت. و در گام بعدی، می توان در گزینش «بهترین»ها وسواس و سخت گیری بیشتری به خرج داد. و چنانچه لازم آمد اساساً خود را از قید و الزام انتخاب «بهترین»ها رهانید. بارها، در داوری و ارزش گذاری فیلمها، در جشنواره های داخلی و خارجی، خوانده و شنیده ایم که مثلاً «بهترین فیلم به مفهوم مطلق» و یا «بهترین کارگردان» و یا نظایر آن انتخاب نشده و به صراحت اعلام شده که هیچیك از فیلمهای شرکت کننده در خور این عناوین نبوده اند. اگر اتخاذ چنین موضعی از سوی جشنواره های داخلی و خارجی ممکن باشد، قطعاً برای دیگر جشنواره ها (همچون سینمای جوان) نیز ممکن خواهد بود. فراموش نکنیم آنگاه که به بهانهٔ کیفیت نازل فیلمها، در مجموع به گزینش آثاری که کمتر ضعیف اند دست می زنیم، به تحقیق این شبهه را برای فیلمساز به وجود می آوریم که فیلم او، در نوع خود «بهترین» است. و این امر پیامدی جز ایستائی و رکود و در پی آن تکرار خود برای او بدنبال نخواهد داشت. ■

مشدابراهیم، چشمانش که کم سو شد و، دستهایش که کم‌کم لرزه برداشت، کارش این شد که هر روز خدا، صلات ظهر، کنار پیاده‌رو بایستد و صدایش را به سرش بکشد، و برای رستوران «بهشت گیلان» مشتری تور بزند: «ناهار... ناهار داخل کوچه. چلوکباب! چلوبرگ! چلوخورشت! کوبیده!»

●●●

کوچه تنگ و تاریك بود و بوی تندِ آشغال آن را برداشته بود. رستوران «بهشت گیلان» و چند تا دکانِ فکسنی، و درِ خروجی یك سینما، در فاصله‌های نزدیکی، کنارِ هم ردیف بودند. و بعد، از هر دو طرف، دیوار بود که پُر پیچ و خم پیش می‌رفت و به خیابانی بزرگ در دهانهٔ دیگر کوچه ختم می‌شد.

هربار که گذار کسی به آنجا می‌افتاد، حفره‌های دماغش را می‌گرفت و به سرعت رد می‌شد. تنها، دیوانه‌های خیابانگرد بودند که برای استراحت یا خواب شبانه، پای آن دیوارهای بویناك و شوره زده دراز می‌کشیدند و عین خیالشان هم نبود. مشدابراهیم، بعضی وقتها دلش از دیدنِ آنها آشوب می‌شد و ساعتها توی خودش به فکر فرو می‌رفت. میخواست بداند که آنها، کی و چه کاره بوده‌اند؟ زن و بچه‌ای داشته‌اند؟ سقفی بالای سرشان بوده؟ کار و کاسبی‌ای می‌کرده‌اند؟ و بعد، چه بلایی بر سرشان آمده که به این روز افتاده‌اند؟

آیا مثلِ مشدابراهیم، شبی خانه‌شان آتش گرفته بود و زن و بچه‌شان در آتش سوخته بودند؟ آیا در کار و کاسبی، کلاه بر سرشان رفته و ورشکست شده بودند؟ آیا در زندگی گرفتار آدمهایی مثلِ این اکبرآقای خرسِ گنده بوده‌اند، که حالا هی دنبالِ بهانه‌ای می‌گشت، تا عذرِ مشدابراهیم را بخواهد و او را از مهمانخانه‌اش بیرون کند: «مشد ابراهیم، صدبار گفته‌ام که توی آشپزخانه دیگر کاری نداری! ظرف و ظروف هم نمی‌خواهم بشوری، تا حالا هرچقدر کاسه بشقاب شکسته‌ای بس است! برو، دمِ کوچه سرِ کارِ خودت، صلات ظهر است پدرجان!»

و مشدابراهیم، دماغ سوخته و بُغ کرده، می‌رفت سرِ کوچه و صدایش را به سرش می‌کشید:

«ناهار... ناهار داخلِ کوچه! چلوکباب، چلوبرگ، چلوخورشت، کوبیده!»

و ناهار که تمام می‌شد و آخرین مشتریها که بیرون می‌رفتند، غذاهای نیمه خورده را، توی بشقابی جمع می‌کرد و سرِ فرصت ناهارش را می‌خورد. بعد لِك و لِك کنان، کفِ سالن را جارو می‌زد و با کهنه‌ی خیسی، روی میزها را تمیز می‌کرد. آنوقت دیگر تا موقع شام بیکار بود. تازگی، بعد از ظهرها برای خودش کاسبی می‌کرد. جعبه انگوری از دکانِ حاجی محمودِ میوه‌فروش خریده بود و رویش بسته‌های مداد می‌گذاشت و داد می‌زد:

«حراجیه... حراجیه... مالِ حاجیه...»

# بهشت گیلان

● رحمت حقی‌پور ـ رشت



اگر دخلش خوب بود و منفعتی می‌داشت، بازهم از همان مدادها می‌آورد. و اگر نه، که فی‌الفور می‌رفت دنبالِ جوراب و کیفهای جیبی، یا تقویم و جلدِ شناسنامه. هربار هم که وانتِ سفیدرنگِ سدمعبر، توی خیابان راه می‌افتاد و بینِ جماعتِ کاسبان چو می‌افتاد که «شهرداری دارد می‌آید»! دِل دِل کنان جعبه را بلند می‌کرد و می‌چپید توی کوچه و، وقتی که آبها از آسیاب می‌افتاد، دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد و بساطش را پهن می‌کرد.

مشدابراهیم، این دنگ و فنگها را به جان می‌خرید، تا روزی صنار ـ سه شاهی بیشتر در بیاورد. چون با پنجاه تومن پولی که اکبرآقا به او می‌داد، به زور پولِ سیگارش در می‌آمد و اموراتش نمی‌گذشت. ولی بازهم جای شکر بود که شبها را توی رستوران می‌خوابید. آخر شب، کارِ نظافت و رُفت و روب را که تمام می‌کرد، توی لحاف و تشكِ چرکمرده‌ای دراز می‌شد و، بعد از ساعاتی سیگار کشیدن و فکر و خیال کردن به خواب می‌رفت.

●●●

کرکره‌ی رستوران را اکبرآقا بالا می‌برد. (با آن هیکلِ گنده و شکمِ مثلِ مشکش، معلوم نبود چه‌جوری صبحِ زود از رختخواب بیرون می‌آمد.) در را که باز می‌کرد، رسیده و نرسیده غرولندش را به سرش می‌کشید: «اوهوی .... مشد ابراهیم، لنگِ ظهر است بلندشو.

بلندشو ببینم.... هووووی مشد ابراهیم، مشدابراهیم!»

مشدابراهیم، هراسان و آشفته حال بیدار می‌شد و با چشمانی دودوزن، اطرافش را ورانداز می‌کرد و قلبش مثلِ چکاوكِ آتش گرفته‌یی، به دیواره‌ی سینه‌اش چنگ می‌کشید:

«مشد ابراهیم! اوی ی ی... مشد ابراهیم!»

درِ قهوه‌خانه با شتاب باز شده بود و ناز آقا همسایه‌اش، سر و جان زنان، دستها را به طرفش تکان داده، فریاد کشیده بود: «مشد ابراهیم! مسلمان! خانه ـ زندگیت سوخت!

زن و بچه‌ات سوخت! تو اینجا نشسته‌ای....؟» و رو به جماعتِ قهوه‌خانه، التماس کرده بود: «تکانی بخورید آخر! یك مُسلمانی ای گفته‌اند!»

مشد ابراهیم، افتان و خیزان پیش افتاده بود و جماعت هم بدنبالش ریسه شده بودند. شعله‌های آتش، در آن شبِ سرد وتاریكِ زمستانی از دور تنوره می‌کشید و، کلافِ کلفتی ازدود، به طرفِ آسمان پیچ میخورد و بوی سوختن توی هوای آبادی پخش می‌شد.

راهِ خانه، دراز و دشوار می‌نمود. انگار که مشد ابراهیم، داشت خواب می‌دید و دچارِ بختك و کابوس شده بود. راه، هی کِش می‌آمد، هی کِش می‌آمد:

«ای امان.... ای امان....»

و از پرچین پریده بود و توی صحنِ حیاط به زانو افتاده بود:

«ای امان .... ای امان ....»

خانه‌اش، زن و بچه‌اش، گاو و گوساله‌اش، داروندارش، همه و همه، در کمتر از چند دقیقه چشم به هم زدن، آتش گرفته بود، سوخته بود، و حالا باخاك یکسان شده بود. مشدابراهیم، آنزمان از تکانِ این

واقعه، تا مدتی قوه‌ی تکلمش را از دست داد و با احدی لام تا کام حرف نزد. اهلِ آبادی، حرفهای جورواجوری از این حادثه نقل می کردند. عده‌ای می گفتند، بچه‌ی مشدابراهیم توی خواب، چراغِ لامپا را با لگد انداخته و خانه را سوزانده است. عده‌ای دیگر می گفتند، که خانهٔ مشدابراهیم را سوزانده‌اند، و از آدمهای مختلفی که با او خرده حسابی داشتند، اسم می‌بردند. اما واقعیت امر بر هیچکس آشکار نبود. آتشی در نیمه‌های شب، مثلِ شعله‌های دهانِ اژدها جهیده بود و همهٔ زندگانیش را سوزانیده بود. و مشدابراهیم، فی الواقع یقه‌ی چه کسی را می توانست بگیرد؟

صمٌ بکم و خاموش، چند صباحی در قهوه خانه‌ی اسکندر خوابید و بعد ناگهان غیبش زد. حالا، از آن ماجرا، بیست سالِ آزگار گذشته بود. بیست سالِ آزگار بود که مشدابراهیم این داغ را در سینه‌ی خودش حبس کرده و به کسی بروز نداده بود. در این مدّت، یادِ گلبانو و پسرش احمدعلی، هیچوقت او را به خودش وانمی گذاشت. توی سکوتِ نمور و بوی چربی گرفته‌ی رستوران، آخر شبها وقتی که جایش را پهن می کرد و سیگاری آتش می‌زد، فی الفور خاطره ها پیش چشمانِ تنگِ و لعابدارش جان می گرفتند و تا نیمه های شب خوابش نمی‌برد. وقتی هم که می‌خوابید، خوابِ خانه‌اش را می‌دید، خوابِ روزگارِ خوش و ناخوشِ گذشته‌اش را. خوابِ گلبانو را با آن موهایِ بلندِ گیس شده‌اش، و آن چشمانِ آبی مثلِ آسمان، که همیشه‌ی خدا می‌خندید. و خواب احمدعلی را می‌دید، که بامادرش مثلِ سیبی می‌ماند، که از وسط نصفش کرده باشند. و بعد، کابوس بود و بختك. و آتش بود و، همان شبِ زمستانی. قهوه خانه‌ی اسکندر بود و، پیغامِ خانمانسوزِ نازآقا. و دویدن بود و دست بر سروسینه کوفتن. و راه، که هی کِش می‌آمد و دراز می‌شد. و شعله‌های آتش که از دور زبانه می کشید.

«مشدابراهیم، اوهوی بلند شو دیگر، لنگِ ظهر است!»...

مشد ابراهیم، بعد از اینکه به خودش می آمد، بلند می‌شد و رختخواب را جمع می‌کرد و توی پستو می گذاشت، و لندلندکنان به کاری مشغول می‌شد. از ریخت و قیافه‌ی اکبرآقا حالش به هم میخورد و، از توپ و تشرهایی که به او، و به آشپزها و کارگرها می‌زد دلش خون بود. مشدابراهیم، همیشه اکبرآقا را به چشمِ یك خرسِ گنده‌ی پشمالو می‌دید. هیچوقت نتوانسته بود قبول کند که او هم آدم است و برای خودش فکر و شعوری دارد. آخر اکبرآقا چه جور می توانست آدم باشد، و غذاهای نیم خورده را به مشد ابراهیم بدهد؟

چه جور می‌توانست آدم باشد، وقتی که با داشتن آنهمه پول و مال ومنالِ دنیا، بخواهد مشدابراهیم نامی را که بیست سال آزگار، برایش جان کنده بود، از مهمانخانه‌اش بیرون بکند.

«هی دنیا... هی دنیا...

پدرت بسوزد، با این چرخی که برایم گرداندی!»

مشدابراهیم، هر بار که این فکرها را می کرد و اکبرآقا هم مثلِ برجِ زهرمار جلوش می ایستاد، دلش میخواست، تف گنده‌ای توی صورتش بیندازد و برای همیشه از رستورانِ «بهشتِ گیلان» بیرون برود. ■

# نگاهی به ادبیات تاجیك و ملاحظاتی چند

اشاره:

آقای محسن شجاعی دانشجوی زبان روسی دانشگاه تهران ضمن تقدیر از چاپ مقالات منتشره در ادبستان، دربارهٔ مطلب ادبیات تاجیك توضیحات مفیدی ارسال کرده‌اند که با تشکر از دقت و حسن نظر ایشان، چاپ آن را برای خوانندگان علاقمند ضروری می‌دانیم:

■ ۱ـ آنطور که از اسامی بعضی کتب و نوشته‌ها همچون «نوادرالوقایع» احمد دانش و «تهذیب الصبیان» عینی در ترجمه مقاله برمی‌آید، این اسامی یا در اصل انگلیسی مقاله به همین صورت و با حروف لاتین درج شده بوده و یا مترجم محترم به منابع کم‌یاب و بی نظیری دسترسی دارند که ذکر اعلام را با این دقت میسر ساخته. در هردو حالت اجر ایشان در ترجمه پاکیزه‌ای که ارائه کرده‌اند باقی است. اما نام اصلی «سرود آزادی» عینی (۱۹۱۸)، «مارش حریت» است که در منابع شوروی سرآغاز ادبیات شوروی تاجیك به شمار می‌رود. (تاریخ ادبیات چند ملیتی شوروی، جلد۱، ص ۳۶۰).

۲ـ نام شاگرد و مرید احمد دانش، «تش خواجه امیری» است نه «تامش خواجه» (همان منبع، ص ۳۶۲).

۳ـ «داخونده» که همانطور که اشاره شده نام اولین رمان بلند تاجیکی است، به معنای روستایی خشن و ساده است. (نزدیك به کلمه «دهاتی» نزد ما هنگامی که با تحقیر ادا می شود). تاجیکهای شهری، اهالی مناطق کوهستانی بخارای شرقی را چنین می نامیدند.

۴ـ بدخوانیها: تفاوت آوای چند حرف الفبای سیریلی در تاجیکی و روسی، گاه موجب بدخوانیهایی می شود که نمونه‌هایی از آن در این مقاله نیز آمده است:

الف) «دخوتی» صورت بدخوانده شده «دهاتی» است. توضیح آنکه چون در الفبای روسی حرفی برای نشان دادن آوای «ه(ح)» وجود ندارد، در خط تاجیکی از (X) که در روسی صدای «خ» می دهد، استفاده می‌شود و برای آنکه این حرف از «X» (خ) روسی متمایز شود در قسمت پایین آن خط کوچکی اضافه می کنند. از طرف دیگر «الف» کشیده در خط تاجیکی نه با «A» بلکه با «O» نشان داده می شود و «A» به نشانه فتحه به کار می‌رود.

بنابراین محتمل است که براثر تندخواندن و یا عادت به حروف روسی یا انگلیسی «DNXOTN» «دخوتی» خوانده شود. یادآوری می گردد که در برگردان خط سیریلی (روسی) به خط لاتین، از شیوه «حروف نگاری» (Transliteration) استفاده می شود که احتمال بدخوانی را به خط لاتین نیز منتقل می کند. یکی از نشریات خوب ایران چندی پیش «لاریسا داد خدایوا» را که نام محقق برجسته تاجیك در هنر نقاشی و مینیاتور است به صورت «لاریزا دودخودونوا» چاپ کرده بود، که به نظر می‌رسد ناشی از همین مساله باشد.

ب) نمونه دیگری از بدخوانی «تاجیکی کم بغل» است که صورت درست آن «تاجیك کم بغل» می باشد. حرف «N» (یا صورت دستنویس آن «U») که در عبارت فوق در پایان کلمه «تاجیك نوشته می شود، در خط تاجیکی نشانه کسره است. حال آنکه در روسی برای نشان دادن صدای «ای» (یای کشیده) به کار می‌رود. در این مورد نیز احتمال دارد که این حرف با آوای روسی آن خوانده شده باشد.

ج) سومین مورد از این دست، «الوغ زاده» است. ضبط درست این کلمه «الغ زاده» است که قسمت اول آن «الغ» در کتابهای تاریخ خودمان هم فراوان آمده و آن «الغ بیك» چهارمین پادشاه گورکانی و پسر «شاهرخ» است. این اشتباه نیز به واسطه «او» خواندن «Y» تاجیکی و معادل حرف لاتین آن «U» رخ می دهد که در خط تاجیکی نشانه صدای «اُ» است. «الغ» در لهجه تاجیکی به معنای «بزرگ» به کار می رود.

د) صورت درست «بسمجیان»، «باسمه چیان» است. از آنجا که حرکت «ب» در این کلمه در خط روسی و نیز خط لاتین با «a» نوشته می شود، گاه آن را «بسمجی» می خوانند که با توجه به ضبط تاجیکها که حرکت «ب» را در این کلمه با «O» (الف کشیده) نشان می دهند. «باسمه چیان» تلفظ طبیعی‌تر آن است.

۵ـ نام اصلی رمانهای «آدمیان جاوید» و «آدمیان کهنه» نیز «آدمان جاوید» و «آدمان کهنه» است. برخلاف ما که جمع با «ان» در کلمه «آدم» را اغلب به صورت «آدمیان» (آدمی + ان) می‌نویسیم در لهجه تاجیکی این کلمه را بدون تغییر با «ان» جمع می بندند، و اصولا «ان» و «ها» در لهجه تاجیکی بیش از دیگر نشانه های جمع به کار می روند. حتی به جای بسیاری از جمعهای مکسر، از این دو نشانه استفاده می شود. مانند «شخصان صلاحیتدار» و «مساله‌های بحث ناك» که معادل «اشخاص با صلاحیت» و «مسائل بحث انگیز» در فارسی است.

۶ـ و اما آخرین مورد که بیشتر به غلط جایی می‌ماند، نام منظومه تورسون زاده است به نام «حسن عرابه کش». ضبط درست «عرابه» مطابق فرهنگهای فارسی با الف و به صورت «ارابه» است. ■

# درگورستان اتومبیل

● آلن پیتون

● ترجمهٔ: شایسته سراجی بزرگراد

■ از لحظه‌ای که اتوبوس دور شد احساس کرد که خطر او را تهدید می کند. در زیر نور چراغهای اتوبوس توانسته بود سایهٔ مردانی را که در زیر درختها انتظار او را می کشیدند، ببیند. این که مردان جوان در تاریکی در کمین آدم بایستند برای هرکسی وحشت آفرین است. او بارها دراین باره با دیگران صحبت کرده بود، ولی حالا اولین باری بود که خودش این واقعه را تجربه می کرد.

دویدن به دنبال اتوبوس دیگر فایده‌ای نداشت؛ اتوبوس که در نظر مرد مانند جزیرهٔ متحرك امنی در میان دریایی وحشتزا بود، به آرامی در تاریکی خیابانها فرورفت. با اینکه فقط چند لحظه‌ای می گذشت که خودش را در خطر می‌دید، اما دهانش به سرعت خشك شده بود و قلبش به تندی در سینه می تپید؛ چیزی در درونش علیه حادثه‌ای که در انتظارش بود، فریاد اعتراض سرداده بود.

تمام حقوق ماهانه‌اش توی کیف بغلیش بود و او می‌توانست سنگینی آن را در جیبش حس کند. این همان چیزی بود که آنها دنبالش بودند و هیچ کس نمی‌توانست جلو آنها را بگیرد. آنها می توانستند زنش را بیوه و کودکانش را بی‌پدر کنند و هیچ مانعی هم بر سر راه آنها نبود. ترحم در وجود آنها هیچ مفهومی نداشت.

همان طور که مستأصل و بی تصمیم آنجا ایستاده بود صدای پای آنها را شنید. مردان جوان به طرف او می آمدند و تازه فهمید که آنها فقط از سمتی که او دیده بود پیش نمی‌آیند بلکه از هر دو طرف او را احاطه کرده‌اند. آنها صحبتی نمی کردند، چون اجرای نقشه‌شان احتیاج به گفتگو نداشت. باد صدای قدمهای آنها را می‌آورد. جای مناسبی را برای این کار انتخاب کرده بودند. پشت سر او دیوار بلند صومعه بود و در بسته‌ای که تنها به روی مردگان بازمی‌شد، و روبرویش در آن سمت خیابان، گورستان اتومبیل بود؛ زمینی بایرو مملو از ماشینهای قراضه و آهن پاره و مفتولهای درهم پیچیده.

فکر کرد این تنها راه نجات است و به آن طرف دوید و از صدای سوت تعقیب کنندگانش فهمید که آنها هم دنبال او می‌دوند.

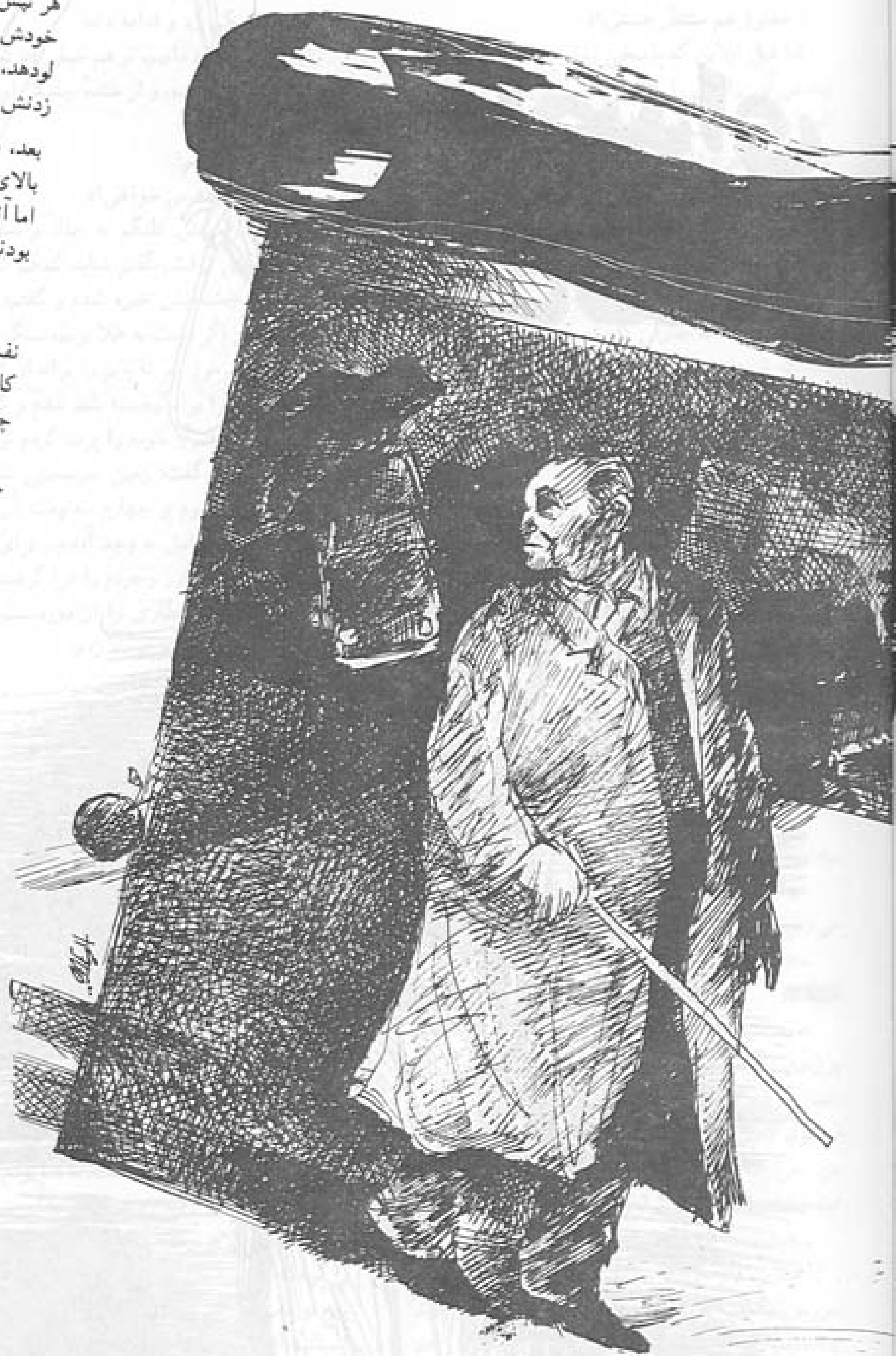
ترسی عظیم و ناگهانی او را دربرگرفت و احساس دردآلود ترس توی کتفهایش هم کشیده شد. در همین موقع یکی از آنها شروع به حرف زدن کرد و دستوراتی به دیگران داد. مرد احساس کرد بدجوری به دام افتاده است و ناگهان مملو از خشم و قدرت شد و در حالی که با تمام قوا عصایش را تکان می‌داد به داخل گورستان اتومبیل دوید. در تاریکی شبحی خودش را به سوی او انداخت و او با عصایش محکم به او زد و شنید که فریادی از درد بلند شد. بعد ناگهان در میان توده‌ای از آهن پاره و سیم و ماشین قراضه فرو غلتید، بدون این که چشمهایش جایی را ببیند.

چیزی به ساق پایش گرفت و او دوباره عصا را بلند کرد و برآن کوبید. اما این بار انسان نبود، بلکه قطعه آهنی تیز و برنده بود. مرد له له می‌زد. از نفس افتاده بود، اما همچنان به دویدن ادامه می‌داد و می‌شنید که دیگران نیز او را دنبال می کنند و با کوبیدن آهن پاره‌ها و لگد زدن به قوطیهای خالی سرو صدای زیادی به راه انداخته‌اند. ناگهان در میان تودهٔ انبوهی از سیم خاردار فروغلتید. سیمها، لباس او را پاره کردند و پوستش را دریدند. بعد طوری توی چنبرهٔ خاردار سیمها گرفتار شد که احساس کرد تا مرگ فاصله‌ای ندارد. نومیدانه فریاد کشید: «کمك کنید، کمك کنید.» اما فریادش مبدل به ناله‌ای کوتاه و خفه شده بود. سعی کرد خودش را از چنگال سیمهای خاردار نجات دهد، ولی سیمها بیش از پیش در دست وصورتش فرورفتند.

بعد ناگهان احساس کرد که از شر سیمهای خاردار آزاد شده است. نگاه کرد و دید که اتوبوس دیگری از خیابان تاریك می گذرد. با صدایی که در گلویش گره می‌خورد و می لرزید فریاد زد: «کمك کنید، کمك کنید.» در نور اتوبوس به دشواری توانست سایهٔ یکی از مردان جوان را ببیند که به او نزدیك می شد. مرگ را در یك قدمی خود دید و برای یك لحظه بی عدالتی زندگی را با تمام وجود حس کرد. آیا باید زندگی مردی که تمام عمر زحمت کشیده و از قانون اطاعت کرده این طور تمام شود؟ آکنده از خشم، عصای سنگینش را بر سر دست بلند کرد و بر فرق جوانی که تعقیبش می کرد کوبید. جوان نعرهٔ زوزه مانندی کشید و ناله‌کنان بر زمین غلتید، چنان که گویی زندگی با او هم به بی عدالتی رفتار کرده است.

مرد برگشت و شروع کرد به دویدن، ولی اشتباهاً به بدنهٔ یك کامیون خورد و روی زمین پهن شد. لحظه‌ای بی حرکت دراز کشید و در انتظار ضربه‌ای بود که کارش را تمام کند. اما همین که سرگیجه‌اش تمام شد، حواسش سرجا آمد و همان طور که خوابیده بود، دوبار غلتید تا اینکه کاملاً زیر کامیون قرارگرفت. احساس





می کرد دل وروده‌اش توی حلقش بالا آمده است.

دهانش طعم خون و عرق گرفته بود. قلبش مانند پرنده‌ای زخمی در سینه می تپید و احساس می کرد با هر تپش قلبش تمام بدنش تکان می‌خورد. سعی کرد خودش را آرام کند؛ می‌ترسید صدای قلبش او را لودهد. در همان حال می‌خواست صدای نفس نفس زدنش را مهار کند ولی موفق نمی شد.

بعد، همان‌طور که دراز کشیده بود، دو مرد جوان را بالای سرش دید. فکر کرد الان است که او را ببینند. اما آنها هم به سختی هن و هن می کردند و از بس دویده بودند، بریده، بریده، حرف می‌زدند.

یکی از آنها گفت: «شنیدی؟»

هر دو ساکت شدند و گوش دادند. جز صدای نفسهای خودشان چیزی شنیده نمی‌شد. مرد زیر کامیون هم گوش فرا داد ولی جز صدای تند قلبش چیزی نشنید.

یکی از جوانها گفت: «شنیدی، یك نفر... توی جاده... می‌دوید ... یارو فرار کرد... بزن بریم.»

بعد چند تا جوان دیگر هم نفس زنان، در حالی که به مرد فراری فحش می‌دادند، سر رسیدند.

یکی از آنها گفت: «فردی، پدرت در رفت.»

جوابی نیامد.

دیگری گفت: «پس کو فردی؟»

یکی دیگر گفت: «ساکت!» بعد با صدای آهسته‌ای گفت: «فردی، کجایی؟»

باز هم جوابی نیامد.

آن وقت گفت: «بریم!»

همگی آهسته و با احتیاط به راه افتادند. بعد یکی از آنها ناگهان ایستاد. گفت: «بچه‌ها، مردك اینجاست. شانس آوردیم!»

روی زمین زانو زد و پس از کمی جستجو شروع به فحش دادن کرد.

به دیگران گفت: «اینجا که پولی نیست!»

یکی از آنها کبریتی روشن کرد و مردی که زیر کامیون بود در روشنایی ضعیف آن دید که جوان به عقب پرید.

یکی از آنها گفت: «اینکه فردی است. مرده.!»

پسری که گفته بود «ساکت!» دو باره شروع به حرف زدن کرد.

گفت: «بلندش کنید. بیندازیدش زیرکامیون.»

مردی که زیر کامیون بود شنید که آنها با زحمت جسد مرد جوان را به آن سمت، به طرف او می‌کشند، و باز هم غلتید و بیشتر در مخفیگاه خود فرو رفت.

مردان جوان جسد را بلند کردند و به زیرکامیون انداختند، طوری که محکم به پهلوی او خورد. بعد شنید که آنها دور شدند. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، آهسته و آرام، در حالی که تنها گاهی صدای برخورد پاهایشان با خرت و پرتهای روی زمین به گوش می‌رسید، رفتند.

مرد به پهلو غلتید، به طوری که جسد پسر با هیکل او مماس نباشد. صورتش را در میان بازوانش پنهان کرد و با زبان بومی خودش آرام گفت: «ای آدمها... به خودتان بیایید؛ دنیا از دست رفته است!»

بعد با حرکتی کند و دردناك برخاست و به سنگینی گام برداشت تا از گورستان اتومبیلها بیرون برود. ■

# با صدای سوت قطار

■ از: رضا عبداللهی

■ با شنیدن صدای سوت قطار از جا پریدم و از کلبه‌ام بیرون آمدم. دستم را سایبان چشمهایم کردم و به دوردست خیره شدم، اما خبری از قطار نبود. دستهایم را در جیب‌های شلوارم کردم و سلانه سلانه خودم را به جایگاه هر روزه‌ام ـ صندلی زهوار دررفتهٔ کنار تراورس‌های چوبی موریانه خورده ـ کشاندم. نمی‌دانم چه مدتی است که به این شهر مرده و متروك آمده‌ام. هیچ کس در این شهر، یا بهتر بگویم، مخروبه زندگی نمی‌کند، البته جز من و پیرمردی به شدت لاغر و رنگپریده و مرموز که در کنار کلبهٔ من، درون دخمه‌ای تنگ و تاریك به‌سر می‌برد. بارها و بارها بدون آن که خودم بدانم چه می‌خواهم وجب وجب این مخروبه را جستجو کرده‌ام، اما چیزی نیافته‌ام و هر دفعه به همان نقطهٔ اول برگشته‌ام. در عوالم خود فرو رفته‌ام که صدای زیر پیرمرد مرا از رؤیا ـ کابوس‌های بیداریم بیرون می‌کشد.

پیرمرد، یا بهتر بگویم، «اسکلت پیر»، با آن موهای جوگندمی که تا روی شانه‌اش فرو ریخته، در رخت ژنده و کوتاه سیاهرنگ نخ نما، نیشش را تا بناگوش باز می‌کند و از میان دندانهای زرد و پوسیده‌اش می‌پرسد:



ـ «هنوز هم منتظر هستی؟»
اما قبل از این که پاسخی بشنود، با خنده ای بلند و چندش آور راهش را کج می کند و می رود، ولی انگار که چیزی به یادش آمده باشد، می ایستد و بدون آن که سر خود را برگرداند و مرا نگاه کند، می پرسد:
ـ «راستی، نگفتی که از کارم راضی هستی یا نه؟»
به پس گردنش نگاه می‌کنم و بعد نگاهم را به بساطی که در نزدیکی من چیده شده می‌دوزم. درست در چند قدمی صندلی من، چارچوبی در زمین کاشته شده است، با تکه مفتولی کلفت و سیاه و آویخته از آن، و بشکهٔ قیری برزمین.
وحشتزده می‌پرسم:
ـ «این دیگر چیست؟»
آرام و خونسرد پاسخ می‌دهد:
ـ «ببینم، مگر تو تا حالا چوبهٔ دار ندیده ای؟»
بعد سرش را به نشان قبول خطا به بالا و پایین حرکت می‌دهد و می گوید:
ـ «بله... بله... قبول می کنم که باید به جای سیم، از طناب استفاده می‌کردم، ولی باور کن طنابی در دسترس نداشتم؛ ولی، خوب، مطمئن هستم که این سیم قدرت تحمل وزن‌های زیاد را هم دارد تا چه برسد به وزن آدمی مثل تو که خیلی هم سبکی.»
قهقهه‌ای می‌زند و سرخوشانه می گوید:
«باور کن تمام شب را تا سپیده دم برای ساختنش بیدار ماندم.»
غیظ آلود از میان دندانهای کلید شده‌ام فریاد می‌زنم:
ـ «گمشو...»

■■■

صبح فردای آن روز از صدای برخورد نیش کلنگ برزمین از خواب بیدار شدم، تکه نان کپك زده ای به دندان گرفتم و از کلبه خارج شدم. پیرمرد کنار چوبهٔ‌دار مشغول کندن گودالی بود، درست به اندازهٔ قد و قامت من. مرا که دید، صورت پر گرد و غبارش را با نیشخندی زشت کج کرد و گفت:
ـ «بیدارت کردم، هان؟»
اعتنایی نکردم و به نخستین تراورس زیر ریل در نیررس نگاهم چشم دوختم و تا نهایت میدان دید چشمانم، خط طویل آهن را دنبال کردم اما باز هم خبری از قطار نبود. پیرمرد از درون گودال نیمه عمیق فریاد زد:
ـ «هنوز هم انتظار می کشی؟»
پاسخی ندادم و مثل هر روز نشستم روی صندلی و چشم دوختم به افق خاکستری.
پیرمرد با سر و صورت خاك آلود آمد و کنار من پهن شد روی زمین و با صدایی آهسته و خواب آلوده گفت:
ـ «ما گورکن ها از آدم‌های قد کوتاه خیلی خوشمان می‌آید، آخر با کوتاه قدها کارمان راحت تر است!»
بعد چشمکی زد و ادامه داد:
ـ «راستی، خود مانیم، تو هم خیلی قد کوتاهی ها!»
آنگاه زد زیر خنده، و از خندهٔ چندش آورش رعشه براندامم افتاد.
بی حوصله گفتم:
ـ «از جانم چه می‌خواهی؟»
ـ «هیچ! راستش کلنگم به خاك و سنگ سخت برخورد و پیش نرفت، گفتم شاید کمکم کنی»
صاف به چشمانش خیره شدم و گفتم:
ـ «ولی من اگر دست به طلا بزنم، سنگ می شود».
ساکت و مرموز سر تا پایم را برانداز کرد. یکباره حسی غریب مرا برانگیخت؛ بلند شدم و کلنگ را از دست پیرمرد گرفتم و خودم را پرت کردم توی گودال. پیرمرد راست می‌گفت؛ زمین سرسختی نشان می‌داد ولی ضربه‌های سوم و چهارم مقاومت آن را در هم شکست. از این توفیق به وجد آمدم و برای اولین بار حسی گنگ و سکرآور وجودم را فرا گرفت. در همان حال صدای سوت قطاری را از دوردست‌ها شنیدم. کلنگ را برزمین زدم و فریاد زدم:
ـ «قطار... قطار...!»
چند بار سعی کردم از گودال به بیرون بجهم، ولی پاهایم سرخورد و افتادم پایین. سرانجام از گودال خارج شدم و دوان دوان خودم را به کنار ریل رساندم. چشمهایم را گشاد کردم و به دورترین نقطهٔ ممکن خیره شدم. ولی باز هم قطاری در کار نبود. پیرمرد روی زمین ولو شده بود و شادمانه می خندید و فریاد می‌زد:
«قطار...؟ قطار...؟»
به گودال برگشتم. دستهٔ کلنگ را محکم در میان انگشتهایم فشردم و با تمام قوا برزمین زدم. کلنگ را بالا بردم تا ضربهٔ دیگری بزنم که متوجه ماری خاکی رنگ شدم که دور ساق پای چپم، پیچ و تاب می خورد و بالا می آمد. ترس برم داشت، ولی هیچ حرکتی نکردم. یك حرکت ناشیانه می‌توانست آخرین حرکت من باشد. عرق بر سر ورویم نشست. مانده بودم چه کنم که یك دفعه پیرمرد را رودرروی خود دیدم. پیرمرد خنده ریزی کرد و بی هیچ ذره ترس و واهمه کمر لغزندهٔ مار را گرفت و آن را از پایم جدا کرد. مار در دست پیرمرد پیچ و تاب می‌خورد، ولی پیرمرد مثل کودکی که با اسباب بازی کهنه‌ای بازی می کند با مار ور می‌رفت. خنده کنان پرسید:
ـ «ترسیدی؟ هان؟»
آهی کشیدم و با پشت دست عرق پیشانیم را پاك کردم. پیرمرد ادامه داد:
ـ «این مارها خطرناك نیستند: خاکی‌اند؛ ظاهر و باطنشان یکی است.»
بعد در مقابل چشمان از حدقه بیرون زدهٔ من بوسه‌ای بر دهان مار زد. دستش را جلو آورد و گفت:
«بیا جوان، تو هم نوازشش کن.»
دستش را پس زدم. پیرمرد مار را رها کرد و نشست کنارم و گفت:
«فقط مارهایی سمی اند که خیلی خوشگل و خوش خط و خالند. یادم هست آن وقت‌ها که در شهر زندگی می‌کردم یکی از همین مارها کم مانده بود جانم را بگیرد. من به درختی تکیه داده بودم. مار گردنش را راست کرد و زل زد به چشمهایم. بعد فشی کرد و ناگهان حمله کرد. اگر جاخالی نمی‌دادم زهرمار به جای تنهٔ درخت به سینهٔ من ریخته می‌شد.»
دستی به پشت پیرمرد زدم و به کلبه‌ام رفتم و روی زمین دراز کشیدم.

■■■

هر روز به همین منوال می گذشت. من در انتظار رسیدن قطار، روی صندلی چوبی زهوار در رفتهٔ کنار ریل می‌نشستم و چشم به دوردست‌ها می‌دوختم. پیرمرد هم هر روز به چوبهٔ دار و گودال سرکشی می کرد تا به قول خودش همه چیز را پاکیزه و مرتب نگهدارد. اگر میخی از چوبهٔ دار شل می شد با چکش می کوبید و سفتش می‌کرد. اگر باد خاکها را درون گودال می‌پاشید، پیرمرد مشت مشت خاك ها را جمع می کرد و بیرون می‌ریخت، سوت قطار هم بارها در گوشم طنین انداخته بود، اما هیچ اثر و خبری از قطار نبود. این وضع ادامه داشت تا این که یك روز، دیدم ـ یا شاید هم خیال کردم ـ قطاری سوت زنان به طرفم می آید. همهٔ تنم یکباره شروع به لرزیدن کرد. می‌خواستم از سر شوق فریاد بزنم ولی لب‌هایم بر هم قفل شده بودند. دستهایم را از هم باز کردم تا، مثل طفلی گمشده که سایهٔ مادر را می‌طلبد، به سوی قطار بدوم. اما... قطار بی آنکه بایستد از کنارم گذشت ورفت. دستهایم را دور سرم گرفتم و سرم را مثل آونگ به چپ و راست حرکت دادم. زانو زدم و آن وقت مثل یك گرگ زخمی و تنها در دل جنگل، از ته دل زوزه کشیدم. فریاد زدم، خاك‌ها را مشت مشت بر سر ورویم ریختم، موها و ریش‌های بلند و انبوهم را کشیدم، زار زدم، نالیدم و بی اراده جهیدم و رفتم بالای بشکهٔ قیر. با دستانی لرزان مفتول سیاه را به دور گردنم انداختم و با لگدی محکم بشکه را واژگون کردم. سیم راه نفس را بر من تنگ و تنگ تر می کرد. وحشیانه در هوا لگد می‌زدم و در همان حال صدای سوت قطار را می شنیدم...

■■■

غسال نیم نگاهی بی اعتنا به جسد کبودم انداخت و از مرد سیاهپوشی که کناری ایستاده بود، پرسید:
ـ «چرا صورتش این جور سیاه شده؟ مگر چه جور و با چه وسیله‌ای مرده است؟»
ـ «خودش را در اتاق خوابش با یك تکه مفتول حلق آویز کرد.»
ـ «به هر حال فعلاً باید منتظر بمانید. عجله نکنید؛ من چند تای دیگر را هم باید بشویم.» ■

## چشمی به قرار

اسبی که به یال خود پریشانی داشت
داغی ز سوار خود به پیشانی داشت
می‌آمد و در فرود هر گامش آه ـ
چشمی به قرار گریه بارانی داشت

**بهروز علی پور ـ مسجدسلیمان**

## سرود شك

حتی آهنگ شك را نشنید
سرودی که در وسعت هستی ریشه داشت
و با نمایش ایمان از کوهها
دریاها
دشتها
به گلدان خانه‌ی کوچکش رسید.

**ناصر هاشم‌زاده**

## * گنج گوهرهای راز

دوش تاره یافتم در خلوت رخشان آه
سرنهادم همچو طفل اشك در دامان آه
شد غزال ماه گردون شیر، صید لاغرم
برنشان آمد چو از شست اثر پیکان آه
بی‌نوا بودم از این در بی نیازی یافتم
باد آبادان به عالم خانهٔ احسان آه
شد دل دردآشنایم گنج گوهرهای راز
تا سرشکم همچو لعل آویخت برمژگان آه
یافت چون نقد روان قلب سیه‌رویم رواج
تا زغش پالودهٔ شد در آتش سوزان آه
در کویر نامرادی می‌شدم محو سراب
گر نمی‌شد سیل اشکم همدم توفان آه
در حریم راز کآنجا در نمی‌گنجد خیال
من چو محرم راه بردم ازدر پنهان آه
یافتم منشور دولت ازدر سلطان عشق
تا نهادم چون قلم سربر خط فرمان آه
طالع مشفق چراغ افروز راهِ «جذبه» شد
تا به کوی مقبلان ره برد از سامان آه

**محمود شاهرخی (جذبه)**

## پرده اندیشه

ساغر لالهٔ پراز بادهٔ خوشبوست؛ بیا
غنچه بر شاخ گل و پونه لب جوست؛ بیا
دیر ماهیست که چون خاطر مغشوش نسیم
دلم آشفتهٔ آن نکهت گیسوست؛ بیا
گوش حضار بر آن لعل سخنگوست، بگو
هوش عشاق به آن چشم بلاجوست؛ بیا
ای که در پردهٔ اندیشه نهانی شب وروز
چشم صاحب‌نظران گرم تکاپوست؛ بیا
چشم درراه تو دارم همه شب تا دم صبح
همچو مهتاب لب بام من ای دوست؛ بیا
صحنهٔ رفتن تو وای چه تلخست، مرو
لحظهٔ آمدنت آه چه نیکوست؛ بیا
فصل گل می‌گذرد، چشم به راهم مگذار
تا بهار است و شقایق به لب جوست؛ بیا

**بهروز یاسمی**

## قو

در بهندشت خاطره می‌لولی
نرم و سبکتاب
متابهٔ قویی
در تموّج آبهای نیلی فام
ره می‌بری
به لطافت نیلوفری لغزان
به فراسوی اندیشه‌های زلال
*
دمی به خود
وا نمی‌گذاریم
به شتاب دُرنایی
می‌نوردی
کهکشان اندوهی که در من است.

**مهدی رضازاده**

## میان ماه و من

میان ماه و من
مسأله ایست
و هیچ فرق نمی‌کند
بسته که باشم
یا باز
در برابر این معجزه
از خویش می‌روم
هالهٔ ملکوت است
این سفینهٔ رویا
خواب یا بیدار
این غریبه
مرا
عجیب جذب می‌کند!

**مهرداد فلاح**



# * طرح

می‌خواهم
ستاره باشم
تا ماه را
از اندوه فرشتگان خاک
به گریه
وادارم.
و همین
جان را
کفاف می‌دهد
که کوچکترین ترانه‌ام
در کاسه‌ی سر جهان
توفان شود.

مجید زمانی اصل ـ اهواز

# شعرواره‌ها

۱
کوبه‌های رعد
روی طشت آسمان
در خسوف بدر ماه.
۲
درختان بی بر
شهیدان مظلوم بی‌رخت و سنگر.
۳
کلید نقره‌ای دنیا
در سینی طلایی شعر
۴
پرنده‌های رها
به روی شاخهٔ سبزِ درختهای جوان
و یادِ قفسهای چوبی فردا
۵
هذیان شعر
هنگامهٔ تب آشفتهٔ شعور
در مهرورزی پاشویهٔ کلام.
۶
بارانِ گمشده درکوره راهِ ابر
و بوته‌های منتظر
در جا به جای دشت
۷
میراثِ سربداران
خون نامهٔ بهاران
۸
رنگین کمان سال
در پشت پنجرهٔ بستهٔ خیال.
۹
باران
و، رؤیای سنبله
در چار سوق رواج قارچ.
۱۰
حاصل جستجوی بهار
باغ بیمار و
پرنده‌های نزار.

عباس باقری

# آواز آب‌ها

آواز آبی آب ها را
برای آفتاب،
معنا می کردم
هنگام که باد
بیرق بی قرار ابرها را
برشانه‌ام نشاند.
پس برخاستم
و بر سینهٔ سوختهٔ سراب
سراسیمه دویدم.
اکنون،
چون رودباره‌ئی
که در انتهای خستگی گام‌هایش
دریا را
دیدار می کند
در تو،
گم می‌شوم.

تیمور ترنج

# شیشه گر

نه از خاک
و نه خاکستر
که از آینه بود
در پهنهٔ سربی خویش
می‌سوخت
بی‌حس فرتوت پنجه‌هایش
در آتشبازی ستارگان
و ماهش
در آویزهٔ محاق
که هراس عریان انکسار را
بر شیشه‌های زنگارین
روشن می کرد.
نه از خاک
و نه خاکستر؛
که خود آینه بود
در پهنهٔ سربی خویش.

علیرضا برارش (ع. آرش)

# نگاه بر صاعقه‌ها...

به کدامین سو
چرخم؟
نگاه ملتمس دستهایم را
به نی نی کدام ستاره بخشم.
حال که بارش نیست
در مزارع رویاهایم
و نگاه در جدار مانده است
خواب این سرزمین را
به کجا برم؟
تا صاعقه‌ای روید.

حمید فرهادی ـ اهواز

# پی گردی

لبخندت آشناست
و به شادابی آن قطره
که فرو می‌چکد
از قندیل زمستانه
با چشمک بهار
*
سلام
ای لبان خشک
حسرت یخ
پوست‌های برشته
خنکای رود
زیرزمین تاریک
خواب
سلام
کوچه‌های تابستان
رؤیا ی امجدیه و توپ
*
لبخندت آشناست
لیک
ره نمی‌دهد این نگاه
مگر چند
گل افشان
و
هرم بی‌امان
بال کشیده
از فراز سرت
که شسته نمی‌شود این ابر
از جانت
*

شهاب شهیدی

# تولد فریاد

پرواز
آسمانی است
و غروب
غربتی.
چاه از تحمل انتظار لبریز است
و دهان تشنه‌اش
مرثیه خوان برکه‌های فراموشی است.
آن که از ابتدای آب می‌آید
و کوزه‌های مهربانی را
هدیه می‌کند،
هنوز در پشت آفتاب انتظار می‌سوزد
و زخم سینه‌اش
قلبها را دهان گشوده
که تولد فریاد را زمزمه دارند.
پرواز آسمانی است
و غروب:
غربتی.

تنکابن ـ رجب افشنگ

## رئیس جمهور: کتاب مایهٔ ثبات و بقای انسان‌ها است.

حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی رئیس جمهوری صبح روز هفدهم اردیبهشت ماه در مراسم افتتاحیه سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب حضور یافت و از سالن‌های متعدد کتاب در این نمایشگاه بازدید به عمل آورد. آقای هاشمی رفسنجانی در این مراسم طی سخنانی اظهار داشت: «برای آنهایی که ارزش علم و ادب را می‌دانند و شیفته دانستن هستند، این نمایشگاه محلی جذاب و دلپذیر است و ما باید از کسانی که در خدمت نشر علم و فضیلت هستند، شاکر باشیم». رئیس جمهوری سپس با تأکید بر اهمیت فن کتابت افزود: «کتاب به خاطر فراوانی و ارزانی‌اش، هدیه گرانبهای آفرینش برای بشریت است و فن کتابت و نعمت ثبت دستاوردهای فکری انسان‌ها که تبلورش در کتاب است، مانند خورشید است که حرارت دارد و ما از حرارت آن استفاده می‌کنیم. ما دستاوردهای فکری تاریخ بشریت را به آسانی از کتابخانه‌ها می‌گیریم و استفاده می‌کنیم، بدون اینکه به خود زحمت دهیم و فکر کنیم چه انسان‌هایی برای تألیف این کتابها زحمت کشیده‌اند. کتاب مایه ثبات و بقای انسان‌ها است و ما هر مقدار در این زمینه تسهیلات فراهم کنیم تا مردم کتاب داشته باشند، پیشرفت خواهیم داشت». آقای هاشمی رفسنجانی با اشاره به سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب اظهار داشت: «در این نمایشگاه دهها هزار عنوان کتاب وجود دارد و ناشران سعی می‌کنند تازه‌ترین و بهترین کتابهای خود را عرضه کنند. ما باید در واردات و صادرات کتاب را از مقررات دست و پاگیری که دارد رها کنیم که انشاءالله این کار را بزودی انجام خواهیم داد». مقام ریاست جمهوری دربارهٔ صنعت کاغذ نیز فرمود: «متأسفانه در کشور ما صنعت کاغذ وضعیت مطلوبی ندارد که امیدواریم در طول برنامه پنج ساله تولید کاغذ به نحوی پیش برود که ناشرین و محققین برای تأمین کاغذ نگرانی نداشته باشند. ما در این زمینه طرحها و برنامه‌هایی داریم که در پایان برنامهٔ پنج ساله، کاغذ ارزان و بطور فراوان در اختیار ناشرین و مردم قرار گیرد». سپس آقای هاشمی رفسنجانی در پایان سخنان خود گفت: «من از عموم محققان، مؤلفان، مترجمان و ناشران و کسانی که در فعالیت‌های تدارکاتی این نمایشگاه شرکت داشته‌اند، تشکر می‌کنم و امیدوارم ما هم بتوانیم به عنوان خدمتگزار مردم آن چیزی را که برای تدارک این کار مهم ضروری است، فراهم کنیم و ملت عزیز ایران هم از این فرصتی که به دست آمده استفاده کند».

## سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب و ۲۸ کشور شرکت کننده

در سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب که از ۱۸ تا ۲۸ اردیبهشت ماه در محل دائمی نمایشگاهها برپا شد، ۲۸ کشور جهان شرکت کردند.

امسال تعداد غرفه‌های کتاب نسبت به سال گذشته از ۱۸۸ به ۲۸۸ غرفه، و تعداد ناشران شرکت کننده از ۲۴۵ به ۳۴۱ ناشر افزایش یافته است. ۴۸ ناشر از شهرستانها نیز در این نمایشگاه شرکت کرده‌اند که نسبت به نمایشگاه دوره قبل ۱۸ ناشر شهرستانی به آنها اضافه شده است. تعداد ناشرین خارجی شرکت کننده در این نمایشگاه به شرح زیر است:

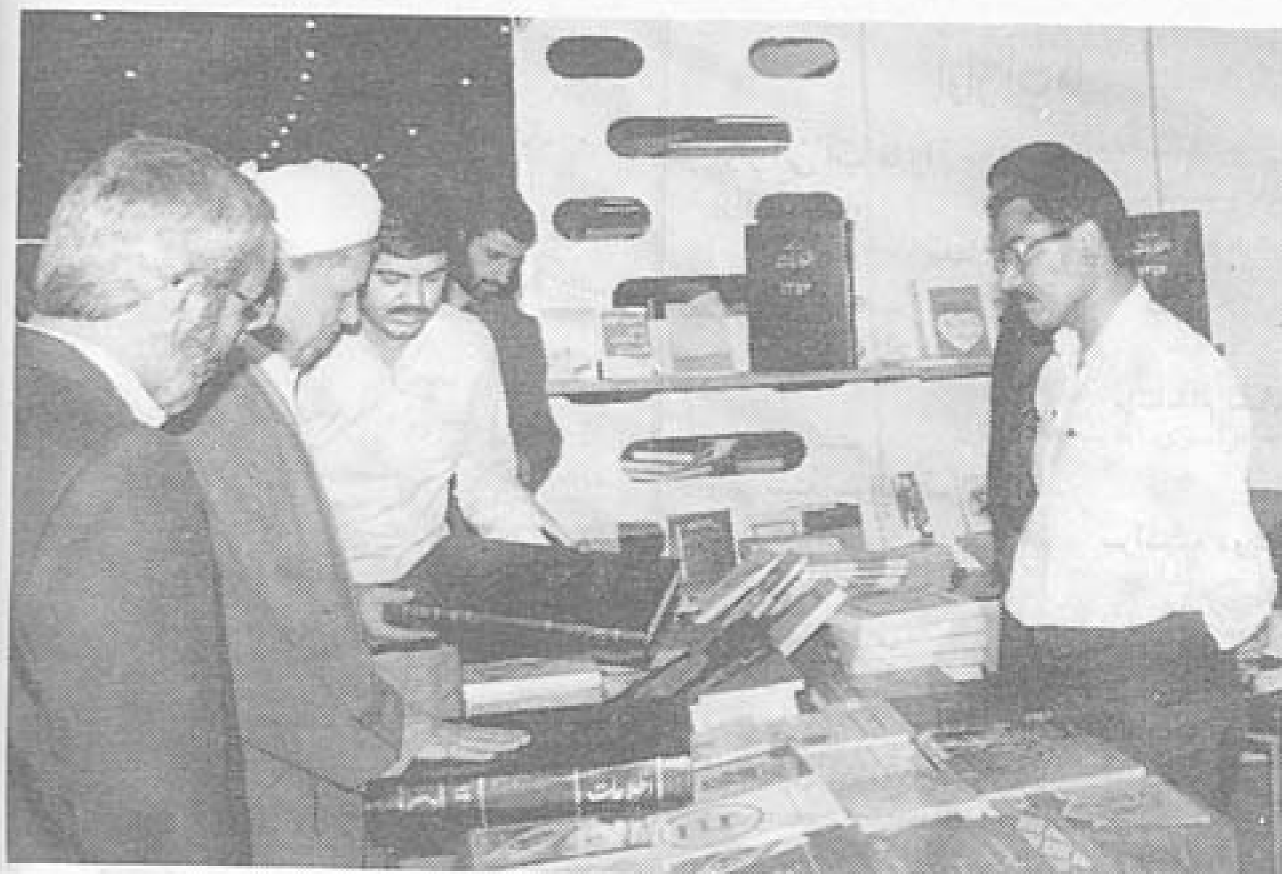
«۷۱ ناشر از انگلستان، ۲۱ ناشر از آمریکا با ۱۳ هزار و ۷۸۴ عنوان کتاب، ۵ ناشر از آلمان غربی با ۱۱۴۲ عنوان کتاب، یك ناشر از ژاپن با ۵۸ عنوان کتاب، ۹ ناشر از ترکیه با ۱۴۶ عنوان کتاب، ۳۴ ناشر از هندوستان با ۱۰۸۰ عنوان کتاب، ۵ ناشر از سوئیس با ۲۲۷ عنوان کتاب، ۵ ناشر از هلند با ۷۴۹ عنوان کتاب، یك ناشر از دانمارك، دو ناشر از قبرس، یك ناشر از عمان و ۱۱۸ ناشر از لبنان با ۱۱ هزار و ۱۷۶ عنوان کتاب ۱۸ ناشر از سوریه، یك ناشر از شوروی، ۹ ناشر از مصر، یك ناشر از لیبی، یك ناشر از تونس، یك ناشر از افغانستان، مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق با ۲۰۴ عنوان کتاب، یونسکو با ۱۰۰ عنوان کتاب، پاکستان با ۱۸۰ عنوان کتاب.

همچنین ناشرانی از کویت، عربستان، بحرین، امارات، کره شمالی و اردن در نمایشگاه شرکت کرده‌اند.

بدین ترتیب جمع کل ناشران خارجی، ۳۰۵ ناشر است با بیش از ۳۴ هزار عنوان کتاب.

امسال نسبت به سال قبل ۷ هزار عنوان کتاب خارجی بیشتر ارائه شده است. پیشرفتهای محسوس نمایشگاه سوم نسبت به نمایشگاه دوم عبارت است از افزایش ۳۰ درصد تعداد عناوین کتابهای خارجی، افزایش ۴۰ درصد تعداد ناشران شرکت کننده و افزایش ۳۰ درصد متراژ غرفه‌ها.

لازم به یادآوری است که تاکنون به بیش از ۱۲ هزار متقاضی کتاب در سال گذشته جواب داده شده و به ۲۰ هزار تقاضا نیز پاسخ داده خواهد شد مشکل تأخیر در توزیع کتابهای نمایشگاه، با گشایش اعتبار ارزی که با همکاری بانك مرکزی صورت گرفته است در نمایشگاه سوم رفع خواهد شد. اگر خرید کتاب خارجی به طور متمرکز صورت گیرد هم برای نظام



ارزی کشور مفید است و هم موجب تخفیف قیمت کتاب تا حدود ۵۰ درصد نسبت به خریدهای انفرادی می‌شود. و از مراجعه ۸۰ هزار متقاضی برای گرفتن ارز جلوگیری می‌کند. برای نمایشگاه سوم حدود ۱۰ میلیون دلار ارز در نظر گرفته شده که نصف ارز اختصاص یافته به خرید کتابهای خارجی کشور است.

## زادروز امام خمینی و جشنواره کتاب کودك و نوجوان

دومین جشنواره کتاب کودك و نوجوان در تاریخ ۶۹/۷/۱ همزمان با سالروز تولد امام خمینی (ره) از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برگزار می‌شود. در این جشنواره آن دسته از کتابهای کودکان و نوجوانان مورد قضاوت قرار خواهند گرفت که از بدو پیروزی انقلاب اسلامی تا پایان سال ۱۳۶۷ انتشار یافته اما در نخستین جشنواره کتاب کودك و نوجوان مورد بررسی قرار نگرفته‌اند. کتب منتشره در سال ۱۳۶۸ نیز در این جشنواره مورد داوری قرار می‌گیرند. ناشران می‌توانند یك نسخه از کتابهایی را که از ابتدای سال ۱۳۵۸ تا پایان ۱۳۶۸ برای کودکان و نوجوانان منتشر کرده‌اند، حداکثر تا تاریخ ۶۹/۳/۱۵ به نشانی مجتمع فرهنگی، هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ارسال دارند.

## گروه موسیقی مولانا در فستیوال بین‌المللی باربد در تاجیکستان

گروه موسیقی مولانا با همراهی مدیر عامل انجمن موسیقی ایران برای شرکت در فستیوال باربد عازم تاجیکستان شوروی شدند. خوانندگان گروه مولانا استاد «علیرضا افتخاری» است و بهنام وادانی، هادی منتظری، منصور یونسی، سینکی، عباس میاندهی، محمد علی کیانی نژاد، محمد فرهاد عندلیبی، اردشیر فهیمی، محمدجلیل عندلیبی و حسین بهروزی نیا از دیگر هنرمندان این گروه به شمار می‌آیند.

## برتری آثار هنری ۹ کودک ایرانی در نمایشگاه جهانی هنر کودکان

در سی و یکمین دوره نمایشگاه جهانی هنری کودکان که اخیراً در سئول پایتخت کره جنوبی برگزار شد و بیش از ۶۰ کشور جهان آثار کودکان خود را به این نمایشگاه ارائه کرده بودند، آثار هنری ۹ تن از کودکان ایرانی به عنوان کارهای برتر این دوره از مسابقات برگزیده شد.

## برقراری تورهای مسافرتی بین ایران و شوروی

تورهای مسافرتی بین ایران و شوروی برای اولین بار تا پایان همین ماه آغاز به کار خواهد کرد. از این پس شهروندان دو کشور می توانند برای بازدید از این تورهای مسافرتی استفاده کنند.

## پایان دومین جشنواره سراسری نمایش های سنتی

دومین جشنواره سراسری نمایش‌های سنتی که روز هفتم اردیبهشت در محل سالن اصلی تئاتر شهر، افتتاح شده بود، روز دهم اردیبهشت به کار خود پایان داد. در پایان این مراسم پس از سخنان آقای علی منتظری دبیر جشنواره در باره توسعه تئاتر و جایگاه آن در برنامه های فرهنگی ـ اجتماعی، لوح های یاد بود به هنرمندان شرکت کننده در جشنواره اهدا شد و نمایش «اجلاس بزرگ» به عنوان نمایش برگزیده برای حاضران به روی صحنه رفت.

## چهارمین جشنواره هنری، ادبی روستا

چهارمین جشنواره هنری ـ ادبی روستا از تاریخ ۲۲ الی ۲۷ خرداد ماه سال ۶۹ در سه بخش فیلمنامه نویسی، فیلم و عکس برگزار می شود. احساس مسئولیت در سازندگی روستاها و انتقال پیام روستائیان به اقشار جامعه در ابعاد معنوی و فرهنگی و جلب فیلمسازان و هنرمندان میهن اسلامی درجهت انعکاس صفاو یکرنگی روستائیان و مشارکت و همیاری آنان در تمامی زمینه ها و بازتاب مسائل خطیر و مشکلات فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و آموزشی روستائیان از جمله اهداف این جشنواره خواهد بود.

## موزه بزرگ تاریخ خراسان

طرح مطالعه ایجاد موزه بزرگ تاریخ خراسان از سوی سازمان میراث فرهنگی کشور در مشهد پایان یافت و نقشه‌های اجرایی آن هم اکنون در تهران در دست بررسی است.

در این موزه سیر تاریخی خراسان قبل از اسلام و دوره اسلامی با نمایش آثار و اشیاء تاریخی و سنتی باقیمانده از این اعصار به نمایش گذاشته خواهد شد.

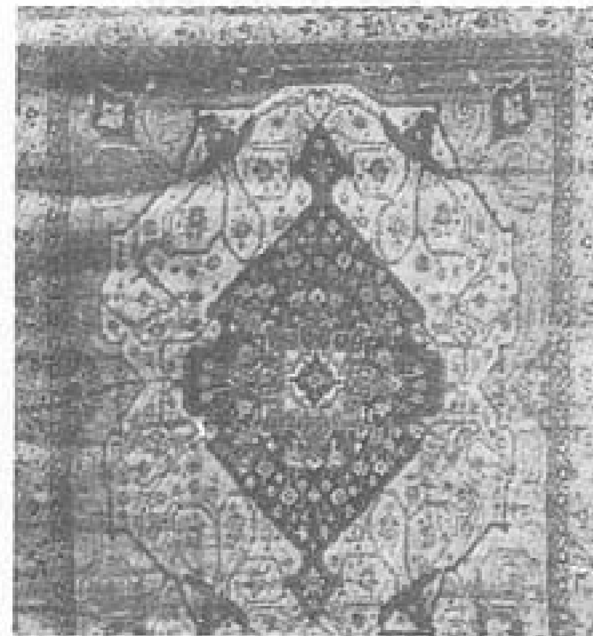
## «سوگ سیاوش» در پاریس

نمایش «سوگ سیاوش» نوشته و کار صادق هاتفی در فروردین ماه به عنوان نخستین برنامه گروه تئاتر ملی ایران در تئاتر دوپورته پاریس روی صحنه رفت. این نمایش که برداشتی از داستان سیاوش در شاهنامه است، همزمان با سال جهانی فردوسی درپاریس به معرض تماشا گذاشته شد.

## ظرافت و زیبایی هنر ایرانی در پاریس

گروهی از هنرمندان ایرانی، ظرافت و زیبایی هنر قالیبافی کشور ایران را در نمایشگاهی در پاریس به نمایش گذاشتند.

محل این نمایشگاه در خانهٔ ایران وابسته به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در خیابان شانزه‌لیزه پاریس بود و سه تن از هنرمندان قلمکار، قالیباف، نقاش و طراح قالی از هنرستان هنرهای زیبای اصفهان به مدت



دو هفته ضمن به نمایش گذاشتن تعدادی از قالی های نفیس و دستباف خود، هنرهای مربوط به صنعت قالیبافی را در معرض دید بازدیدکنندگان قرار دادند.

در این نمایشگاه که با استقبال فراوان شهروندان فرانسوی و جهانگردان روبرو شد، بافت دو نمونه فرش با طرح اصیل سنتی متعلق به زمان صفویه و همچنین یك طرح جدید با نقش برج ایفل آغاز شد که بخشی از این نمونه فرشها در محل طراحی و بافته شد و بقیه پس از تکمیل در ایران به خانهٔ ایران در پاریس بازگردانده و در معرض دید علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

## احیای کتابخانه اسکندریه

کتابخانه اسکندریه که در دو هزار سال پیش اولین کتابخانه جهان بود، باردیگر احیاء خواهد شد. در مسابقه‌ای بین المللی که جهت ساختن کتابخانه جدید انجام یافت، یك شرکت نروژی شامل سه نروژی یك استرالیایی و یك آمریکایی برنده شد. این گروه با همکاری یك اکیپ مشاور که اعضای آن آرژانتینی، مصری، آلمانی، آمریکایی و نروژی هستند، ساختن این کتابخانه را به عهده گرفتند. در فوریه ۱۹۹۰ ماکتی از این پروژه در شهر «اسوان» مصر به نمایش در خواهد آمد و کمیسیونهای بین المللی برای انجام این پروژه تشکیل خواهد شد.

## کتاب «آیات شیطانی» در نمایشگاه بین المللی بوئنوس آیرس با اعتراض ایران جمع آوری شد.

در شانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب آرژانتین که ایران نیز با ارائه غرفهٔ وسیعی از کتابهای انتشار یافته و آثار هنری شرکت کرده بود، کتاب کفرآمیز «آیات شیطانی» نوشتهٔ سلمان رشدی مرتد ارائه شده بود که در اثر اعتراض پیگیر جمهوری اسلامی ایران، دستور جمع آوری آن از سوی مسئولان نمایشگاه داده شد.

## نمایشگاه بزرگ کتاب و نشریات اسلامی در آنکارا

هشتمین نمایشگاه بزرگ کتاب و نشریات اسلامی روز ۱۷ فروردین در محوطه مسجد کوجاتپه بزرگترین مسجد شهر آنکارا ـ افتتاح شد. در این نمایشگاه آثار مکتوب ۷۶ شرکت انتشاراتی حاوی مطالب اسلامی به معرض نمایش گذاشته شده بود، نوارهای ضبط صوت جهت آموزش قرائت قرآن و نوارهای ویدیویی حاوی فیلمهای اسلامی در بعضی از غرفه‌های این نمایشگاه برای فروش عرضه شده بود.

## کشف غاری عظیم مربوط به هزاره سوم قبل از میلاد

غار «تای وئه ناو» یکی از غارهای عظیم مربوط به اواخر هزاره سوم قبل از میلاد که مدتهای طولانی مورد استفاده انسانهای ماقبل تاریخ بوده است، توسط غارنوردان باختران در بخش «بدره» استان ایلام کشف شد. دهانهٔ این غار دارای چند مدخل در طبقات مختلف دیواره کوه است و آثار و شواهد موجود در سفاله‌های بدست آمده، زندگی انسانهای ما قبل تاریخ در این غار را تأئید می کند.

بر روی از جمله سفالهای به دست آمده در این غار که مربوط به دوران ماقبل تاریخ است، تصویر سرعقابی است که با هنرمندی تمام به طور برجسته نقش بسته است. ظروف سفالی مربوط به دوران مادها نیز در مدخل بیرونی غار به وفور کشف شده است.

در گذشته این غار تنها جاده منتهی به دره شهر بوده که به گفتهٔ محققان از پایتخت‌های مهم باستانی و تاریخی است. و با ارتفاع یکهزار و ششصد متری با طاق نمای بیرونی به ارتفاع یکصد متر در کوه «برزرد» بخش بدره استان ایلام قرار دارد که دارای دیده بانیهای طبیعی و دست‌ساز در مدخل‌های غار است.

زیبایی خیره کننده ستونهای طبیعی ۲۲ متری و استالاگمیتهای ۱۶ متری این غار بسیار دیدنی است، اگر چه پرتگاهها، باتلاقها و گازهای متصاعد، خطرات بالقوه‌ای را درون غار ایجاد کرده است.

### پراسترویکا و مسلمانان

ماهنامه «اسپوتنیک» که منتخب مقالات مطبوعات شوروی در آن به زبان انگلیسی به چاپ می‌رسد، اخیراً حاوی مقاله‌ای بود که به تأثیر پراسترویکا در آزادی حقوقی مسلمانان اشاره داشت. در این مقاله از اسلام به عنوان دومین دین رایج در شوروی ـ پس از مذهب ارتدکس ـ نام برده شده و دههٔ ۱۹۳۰، دههٔ عبادات مخفی وزیرزمینی مسلمانان و مسیحیان نامیده شده است. بخشی از اقداماتی که در نتیجهٔ دمکراتیزه شدن جامعه و احیای حقوق اساسی و آزادی در جامعه شوروی صورت گرفته، به شرح زیر در این ماهنامه انعکاس یافته است:

ـ گشایش مساجد جدید در آسیای میانه، قفقاز شمالی، برخی از مناطق مجاور ولگا و عشق آباد پایتخت ترکمنستان.

ـ آموزش روحانیون مسلمان در مدرسه میرعرب در بخارا و سپس ادامهٔ تحصیل در مؤسسه البخاری و نیز در دانشگاههای کشورهای عربی.

ـ چاپ تقویم سالانهٔ (هجری قمری) مسلمانان.

ـ چاپ کردن شش دوره قرآن مجید و سخنان حضرت محمد (ص).

ـ انتشار مجله مسلمانان شرق شوروی به شش زبان و پخش آن در خارج.

ـ معافیت مالیاتی درامد سازمان‌های مذهبی.

ـ اقدام اداره دینی مسلمانان بخش اروپایی شوروی و سیبری به ریاست مفتی طلعت تاج الدین به مناسبت دویستمین سالگرد تأسیس این اداره در انتشار مجموعه‌ای از مواعظ اسلامی.

ـ برقراری تماس مسلمانان شوروی با همتایان خود در ۸۰ کشور جهان و رفت و آمدهای متقابل هیأت‌ها.

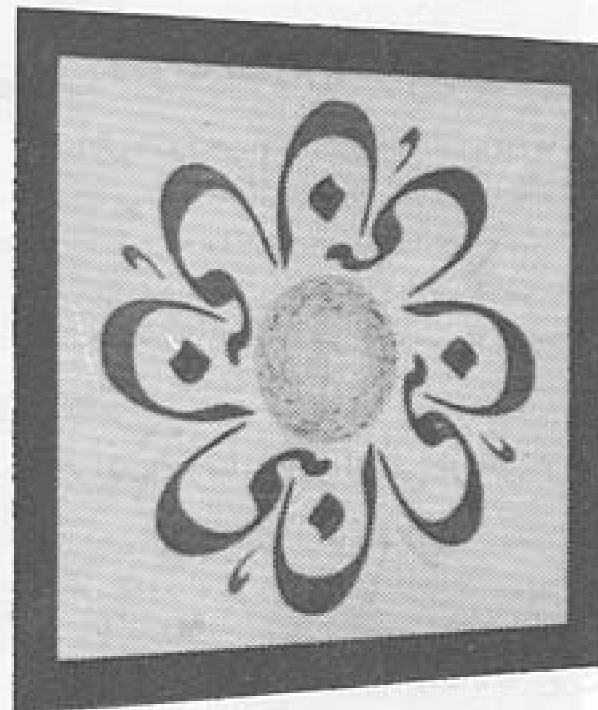
در مقاله مذکور به نقل از «امام راویل غنی الدین اوف» ـ سرپرست مسجد مسکو ـ آمده است: «براثر تغییرات مثبتی که در زندگی مردم شوروی حاصل شده بسیاری از جوانان در سال‌های اخیر نه تنها به اسلام روی آورده‌اند، بلکه به مراسم مذهبی و حتی تاریخ مذهب نیز اظهار علاقه می‌کنند». پایان بخش این مقاله نقل سخنانی از گورباچف است بدین مضمون: «هیچ زمینه‌ای برای بی احترامی به جهان معنوی معتقدین وجود ندارد و مهمتر اینکه هیچ فشاری برای ایجاد دیدگاه ماتریالیستی نخواهد بود.»

### تدریس قرآن مجید در آذربایجان شوروی

تدریس قرآن مجید به عنوان یك واحد درسی در مدارس آذربایجان شوروی به تصویب رسید. آموزش الفبای عربی ـ فارسی نیز به صورت یك واحد درسی دیگر در مدارس تدریس خواهد شد.

### کنسرسیوم انتشارات

مؤسسهٔ «برتلزمان» که در ابتدا مؤسسه انتشاراتی بسیار کوچکی در آلمان بود، امروز به بزرگترین کنسرسیوم مطبوعاتی و انتشاراتی در جهان تبدیل شده است. این مؤسسه که دو سوم فروش آن در خارج از آلمان صورت می‌گیرد، در سال گذشته ۱۲/۲ میلیارد مارك فروش داشته است. این مؤسسه در حال حاضر علاوه بر انتشار کتاب و مجله و دیگر فعالیتهای هنری حتی کارخانهٔ کاغذسازی خصوصی دارد.



## نمایشگاه آثار خوشنویسی و نگارش خط در تذهیب نسرین مقیمی

گردش ماهرانه خطوط در حاشیه کتابت، با استفاده از رنگهای خوش نقش و نگار طبیعی، آثاری را می‌آفریند که رنگین کمان هنر تذهیب را در برابر دیدگان تجسم می‌بخشد، هنری که طی قرون واعصار با شکیبائی ره پیموده و تجربه اش سینه به سینه از هنرمندان گوناگون به زمان حاضر رسیده و رونقی مضاعف یافته است.

هنرآفرینی تذهیب، ذوق سرشار می‌خواهد و ابداع و خلاقیت و آنگاه هنری که با چنین ویژگیهایی چهره می‌کند، جذبه‌اش تا اعماق دل آدمی ریشه می‌دواند. در نمایشگاه آثار خوشنویسی و نگارش خط نسرین مقیمی که در نگارخانه عابدینی برپا شد، آثار تذهیب این هنرمند، جلوه‌ای دیگر داشت و از جذابیت خاصی برخوردار بود، خاصه وی با بهره‌گیری از ظرافت قلم نی و رنگ شاد طبیعی توانسته است، شیوه‌ای بدیع را در آرایش خط و خوشنویسی ابداع کرده و در حاشیه کتابت وی، هنر تذهیب نقشی ماندگار یافته و رگه هایی از وجد و سرور در آن مشهود است.

نسرین مقیمی، زاده زاهدان است. او دوره های انجمن خوشنویسان ایران را زیر نظر استاد حسن غلامرضا پور با درجه ممتاز به پایان رسانده و طی سال‌های اخیر آثارش را در ۱۱ نمایشگاه تهران و شهرستانها بر پا داشته است.

گروهی کثیر ازهنردوستان خط و تذهیب و همچنین چندتن از اساتید فن خوشنویسی از جمله غلامحسین امیرخانی، سلحشور و فرادی از نمایشگاه آثار خوشنویسی و نگارش خط در تذهیب نسرین مقیمی دیدار کردند.

### کتابخانهٔ لنینگراد و کتابهای فارسی

بیش از سه هزار جلد کتاب خطی ایرانی (فارسی و عربی) در کتابخانهٔ مرکزی شهر لنینگراد وجود دارد. این کتابهای نادر و نفیس به کتابخانهٔ بقعهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی تعلق داشته و در جریان حملهٔ روسهای تزاری به اردبیل در دوران سلطنت فتحعلیشاه غارت شده اند.

### نسخه اصل «شرح لمعه» در بوشهر

نسخه اصل کتاب «شرح لمعه» تألیف شهید ثانی در کتابخانهٔ آل عصفور بوشهر کشف شد. این کتاب که به خط مؤلف است، قرنها ناپدید بوده و کتابشناسان تاکنون از وجود آن اطلاع نداشته‌اند.

خاندان آل عصفور یکی از خانواده‌های قدیمی و دانش‌پرور بوشهر است که افراد آن دهها کتاب در حدیث، تفسیر و تاریخ قرآن، فقه و اصول تألیف کرده‌اند. این خانواده قرنها پیش از بحرین به بوشهر مهاجرت کرده‌اند و بنا به گفتهٔ آقای سیدمهدی امام‌جمارانی سرپرست سازمان حج و اوقاف، به‌زودی ۳۰۰ جلد کتاب خطی و کتب چاپ سنگی نفیس کتابخانهٔ آل عصفور به کتابخانهٔ مسجد گوهرشاد انتقال خواهد یافت.

## نماز در کلیسا

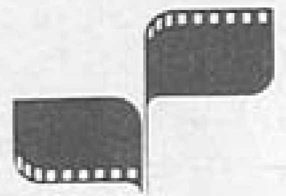
قسمتی از کلیسای کوچك شهر مده شهرستان «پاویا» در ایتالیا برای عبادت و نماز گزاردن به مسلمانان مهاجر واگذار شده است. این مکان در واقع به صورت مسجد کوچکی درآمده که مسلمانان در آنجا نماز می‌خوانند. بنا به اعتقاد «جزاره لینو» کشیش این کلیسا، عبادت، حق هر فرد مومن و معتقد است و کمك به مهاجرین نیز از جمله کارهای مذهبی قلمداد می‌شود.

## بیسوادی در پاکستان

بر اساس آمار جدیدالانتشار بانك بین‌المللی یونسکو و سایر سازمانهای بین‌المللی تنها ۱۶ درصد از مردم پاکستان با سواد و ۸۴٪ بقیه از نعمت سواد بی بهره‌اند. امکان تحصیل در مدارس ابتدایی تنها ۵۰ درصد بوده و از میان همین ۵۰ درصد نیز ۲۵ درصد از دانش آموزان بدون تکمیل تعلیمات ابتدایی ترك تحصیل می‌کنند. روزنامه «جنگ لاهور» در همین رابطه میزان افراد با سواد در پاکستان را ۱۶٪ اعلام کرده است. گرچه در آمارهای رسمی منتشره از سوی ادارات دولتی، غالباً تعداد افراد با سواد بین ۲۷ تا ۵۰ درصد تخمین زده می‌شود.

## نخستین جشنواره فرهنگی، هنری کار و کارگر

نخستین جشنواره فرهنگی ـ هنری کار و کارگر شامل چهار بخش هنرهای نمایشی (فیلم و تئاتر)، هنرهای تجسمی (نقاشی، گرافیك، عکس) و ادبیات (داستان و شعر) از ۱۱ تا ۱۷ اردیبهشت در تهران برگزار شد. هدف از این جشنواره باز شناسی و بازنگری به توانائیهای کارگران، ضرورت پرداختن به مسایل مرتبط با آنها و ترغیب و تشویق هنرمندان و تهیه کنندگان به تولید فیلم در زمینه‌ها و محورهایی چون: کارگر و صنعت، معدن، کشاورزی، مشاغل کاذب، بیکاری، اعتیاد، زنان کارگر، کودکان و نوجوانان کارگر و... بوده است. در این جشنواره چهار ده فیلم ۱۶ میلیمتری و هفت فیلم ۳۵ میلیمتری در مسابقه شرکت کرده‌اند.



## برگزاری پنجمین جشنواره سینمای جوان استانها

پنجمین جشنواره سینمای جوان استانها در دو بخش فیلم و عکس زیر نظر شورای برگزاری جشنواره توسط اداره های کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان‌ها به مدت ۴ روز برگزار خواهد گردید.

اهداف این جشنواره‌ها ارزیابی میزان بهبود و رشد نگاه صمیمانه، جستجوگرانه و هنرمندانهٔ عکاسان و سینماگران جوان استان‌ها و معرفی استعدادهایی که در زمینه عکاسی و فیلمسازی در هر استان فعالیت می کنند، است.

در بخش مسابقه فیلم این جشنواره فیلمهای ۸ و ۱۶ میلیمتری ساخته شده در هر استان (در سال ۶۸ و ۶۹) که قبلا در جشنواره استان شرکت نکرده باشند می توانند شرکت کنند.

بخش جنبی فیلم جشنواره نیز شامل نمایش ویژه در یک یا چند موضوع، مروری بر آثار برگزیده جشنواره سینمای جوان در سال گذشته، فعالیتهای خواهران فیلمساز استان، فرهنگ وهنر استان و... خواهد بود.

بخش عکس جشنواره در دو قسمت مسابقه و جنبی برگزار خواهد شد، در قسمت مسابقه که شامل بخش تک عکس با موضوع آزاد و پنج عکس از یک موضوع می باشد، آثار عکاسان استان در معرض دید عموم قرار خواهد گرفت.

شورای برگزاری جشنواره‌های استانی در مراسم اختتامیه این جشنواره‌ها به صاحبان آثار برگزیده فیلم و عکس استان جوایز ارزنده‌ای اعطاء خواهد کرد.

بر پایه این گزارش طی روزهای ۲۹ خرداد تا اول تیرماه جشنواره سینمای جوان در کردستان، ۱۲ تا ۱۵ تیر در آذربایجان شرقی، ۱۹ تا ۲۱ تیرماه در ایلام، ۳ تا ۶ مهر در گیلان، ۱۰ تا ۱۳ مهر در مازندران، ۱۶ تا ۲۰ مهر در آذربایجان غربی، ۲۴ تا ۲۷ مهر در سمنان، ۱ تا ۴ آبان در همدان، ۸ تا ۱۰ آبان در قم، ۱۱ تا ۱۴ آبان در مرکزی، ۱۵ تا ۱۸ آبان در قزوین، ۲۲ تا ۲۵ آبان در لرستان، ۲۹ آبان تا ۲ آذر در زنجان، ۶ تا ۹ آذر در خوزستان، ۱۲ تا ۱۵ آذر، در چهارمحال و بختیاری، ۱۶ تا ۲۰ آذر در اصفهان، ۱۹ تا ۲۲ آذر در کهکیلویه و بویراحمد، ۲۳ تا ۲۶ آذر در فارس، ۲۷ تا ۳۰ آذر در یزد، ۴ تا ۷ دی در بوشهر ۷ تا ۱۱ دی در کرمان، ۱۱ تا ۱۴ دی در هرمزگان، ۱۸ تا ۲۱ دی در سیستان و بلوچستان و ۲۵ تا ۲۸ دی در خراسان، برگزار می شود.

## گروه صبا در تالار وحدت

اولین گروه موسیقی که برای اجرای اولین برنامه در سال جاری در تالار وحدت از سوی انجمن موسیقی ایران برگزیده شد، گروه صبا بود. این گروه به سرپرستی حسین فرهادپور و آواز علیرضا براتیان از دهم تا شانزدهم اردیبهشت در این تالار برنامه داشت.

## نخستین جشنواره فیلم‌های کوتاه و مستند

نخستین دور جشنواره فیلمهای کوتاه و مستند از ۲۰ تا ۲۵ تیرماه در دو بخش مسابقه و نمایش‌های ویژه برگزار خواهد شد. فیلمهایی در بخش مسابقه پذیرفته خواهند شد که پس از بهمن ماه ۱۳۶۷ تولید شده و زمان آنها بیش از ۳۰ دقیقه نباشد.

دربخش نمایش‌های‌ویژه فیلم‌های‌کوتاه‌ایرانی وخارجی، شرکت خواهند داشت که از نظر تاریخ تولید، محدودیتی برای آنها در نظر گرفته نشده است. جایزهٔ اول بخش مسابقه پانصد هزار ریال و جوایز بعد سیصد هزار ریال و با امکانات ساخت فیلم خواهد بود. با آنکه در جشنواره فیلم فجر، فیلم‌های کوتاه و مستند نیز همراه با فیلم‌های بلند به نمایش درمی آمد ولی غالبا در برابر فیلم‌های سینمایی جلوه ای نداشت. با این اقدام، سازندگان فیلم‌های کوتاه و مستند، رغبت بیشتری به کار نشان خواهند داد.

## یک قصه جدید از ارنست همینگوی



یک قصه کوتاه منتشر نشده از نویسنده معاصر آمریکایی ارنست همینگوی به زودی منتشر می شود.

این قصه اخیراً در میان اوراق و یادداشتهای همینگوی که در سال ۱۹۸۰ به کتابخانه جان کندی شهر بوستن آمریکا اهدا گردید، یافت شده است.

این قصه به صورت چرکنویس و به دست خط خود همینگوی نوشته شده است. ماجرای داستان در پاریس می گذرد. قهرمان داستان به خاطر یک ارتباط عاطفی محکوم به شکست، زندگی زناشویی آرام خود را ایثار می کند.

انتظار می رود که این قصه بعد از چاپ در محافل ادبی منتقدین اروپا و آمریکا سروصدا و هیاهوی بسیاری برانگیزد.

ناگفته نماند که رمان‌ها و داستانهای همینگوی نقطه تحولی در تاریخ ادبیات آمریکا به وجود آورد. او یکی از برندگان جایزه نوبل ادبیات است که در سال ۱۹۶۱ با شلیک گلوله‌ای به زندگی خود پایان داد.

## «آب، باد، خاک» و جایزه ای دیگر

فیلم «آب، باد، خاک» ساخته امیر نادری جایزه اول جشنواره سینه‌دی (Cinedit) را گرفت. این جشنواره مسابقه‌ای از ۸ تا ۱۶ مارس ۱۹۹۰ (۱۷ تا ۲۵ اسفند ۶۸) در بروکسل پایتخت بلژیک برپا شد. جایزهٔ جشنواره سینه‌دی، دومین جایزهٔ جهانی این فیلم پس از گرفتن جایزه جشنواره سه قاره است.

## انجمن فیلمبرداران، دومین تشکیلات صنفی دست اندرکاران سینما

انجمن فیلمبرداران، پس از مجمع تولیدکنندگان فیلم ایرانی تشکیل شد. ضرورت ایجاد چنین مجمعی در نیمه اول سال گذشته در میان چند تن از فیلمبرداران مطرح شد. وطی سه نشست اساسنامهٔ این انجمن به تصویب ۲۷ نفر از فیلمبرداران رسید.

## بازگشایی سینمای دهکدهٔ المپیک

سینمای المپیک واقع در دهکده المپیک که در سالهای اخیر غیر فعال بود، از روز اول فروردین ماه با نمایش فیلم «الماس بنفش» بازگشایی شد. این سینمای درجه یک متعلق به حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی است که می تواند بخش بزرگی از منطقه غرب تهران را تحت پوشش خود قرار دهد.

## بخش تحقیقات اسلامی در دانشگاه منچستر

در دانشگاه شهر منچستر که بعد از لندن دومین مقام را در انگلستان از حیث جمعیت مسلمان ـ حدود ۱۰۰/۰۰۰ نفر داراست، دانشگاه الازهر مصر موافقت خود را مبنی بر ایجاد بخش تحقیقات اسلامی اعلام کرده است. این دانشگاه قرار است نسبت به تامین استادان و محققان متخصص در رشته‌های مختلف تحقیقات اسلامی مساعدتهای لازم را به عمل بیاورد.

## کشف یک جام سفالین مربوط به قرن پنجم قبل از میلاد

یک جام سفالین مربوط به قرن پنجم قبل از میلاد و ۶۰ سکه طلا متعلق به قرن دوم هجری قمری در منطقه «الجبل الاخضر» واقع در شمال شرقی لیبی کشف شد. سکه طلای قدیمی مکشوفه متعلق به دوران حکومت «محمد الاشعف» والی حکومت اسلامی در سال ۱۴۸ هجری قمری است. بر روی سکه‌ها نوشته «لااله الا الله و محمد رسول الله» به چشم می‌خورد.

جام سفالین پیدا شده متعلق به دوران کنعانیها در قرن پنجم قبل از میلاد است. این جام را ظاهراً در مسابقات ورزشی به قهرمانان اهداء می کردند.

## شب به خیر ویتنام!

### نگاهی به فیلم «متولد چهارم ژوئیه» برندهٔ جایزه اسکار

کارگردان: اولیور استون ـ فیلمنامه: الیور استون، ران کویك.

(براساس قصه‌ای از ران کویك)، بازیگران: تام کروز، برایان لارکین، ریموند باری، کارولینا کاوا، جان ایوانز، ست آلن. محصول ۱۹۸۹ آمریکا، ۱۴۴ دقیقه.

هفت جوان آمریکایی اهل «ماسایه‌کوا»ی نیویورك عازم جبهه‌های جنگ علیه ویتنام می‌شوند و تنها یك تن از آنان به میهن باز می‌گردد. با این حساب «ران کویك» جوان باید ازشانسی که آورده است، راضی به نظر برسد. همشهریهای «کویك» در «ماسایه‌کوا» که شهر کوچکی در جزیره «لانگ آیلند» است، ورود او را با شور و شوق بسیار جشن می‌گیرند و او در جشن ملی، به عنوان سرباز جنگ ویتنام با اتومبیل «لیموزین کابریو» در شهر گردانده می‌شود ومورد استقبال قرار می‌گیرد. بر روی سینه «کویك» نشان افتخار ملی می‌درخشد، اما در قلبش غرور سرزمین پدری به جوش آمده است.

بدون شك «ران کویك» یك قهرمان است، اما آیا یك مرد کامل نیز هست؟ «کویك» در جنگ بر اثر اصابت گلوله یك ویتنامی به ستون فقراتش برای همیشه فلج شده است و فکری که «کویك» جوان را آزار می‌دهد این است که چگونه یك انسان ناقص العضو، می‌تواند یك آمریکایی خوب و یك مرد کامل باشد.

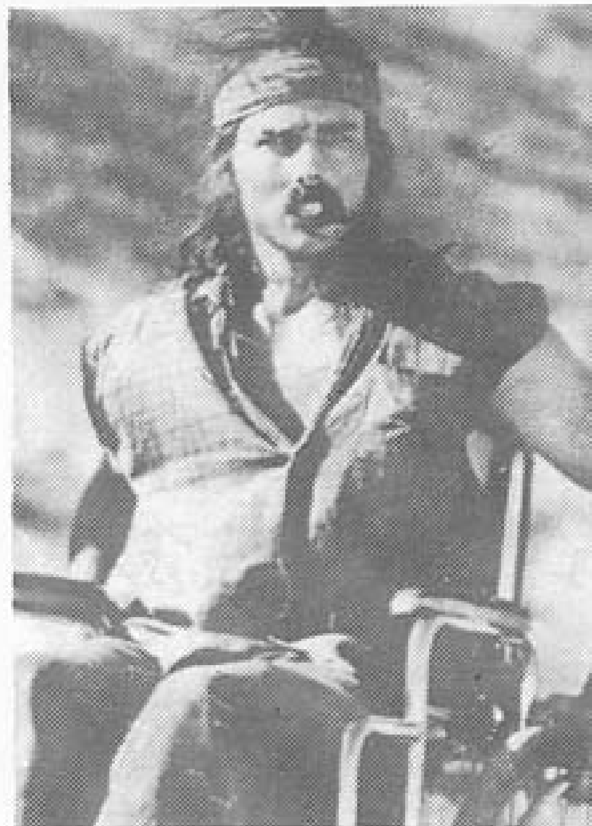
فیلم «متولد چهارم ژوئیه»، «اولیور استون» با کلمات آشنای قصه‌های شب آغاز می‌شود: «روزی روزگاری در زمانهای گذشته.....»

پس از نمایش فیلم‌های متعدد درباره جنگ آمریکا و ویتنام مانند: «اپوکالیس عصرحاضر» ساختهٔ «کوپولاس» (۱۹۷۹)، «لباس فولادی»، «کوبریك» (۱۹۸۷) که کشتار واقعی مردم ویتنام را نشان می‌دهد و فیلم «صبح بخیر ویتنام» ساختهٔ «لوینسون» (۱۹۸۷)، استون در سال ۱۹۸۹ برای دومین بار جنگ ویتنام را از نو علم می‌کند.

فیلم «متولد چهارم ژوئیه» بلندپروازانه‌تر و پیچیده‌تر از فیلم «پلاتون» «استون» است. فیلم از میلیتاریسم کور و تقریباً صلحی بدون انعکاس جهانی حکایت می‌کند. قهرمان داستان نیز به چنین واقعیتی دست می‌یابد. استون در این فیلم می‌خواهد از نجات انسان دم زند و انقلاب درونی در بیننده ایجاد کند. او در واقع می‌خواهد خواب آسوده ملت آمریکا را به آنان بازگرداند. گرچه فیلم از سیاستمداران پلید، خانواده‌های ازهم پاشیده و قدردانیهای فراموش شده ملت یاد می‌کند، اما حامل پیام واحدی است:

«آمریکا کابوس ویتنام رایشت سر گذارده است»، «شب بخیر ویتنام!». فیلم براساس قصه‌ای از «ران کویك» تهیه شده و خود وی نیز در تهیه فیلمنامه با «استون» همکاری داشته است.

«تام کروز»، هنرپیشه محبوب قشر جوان آمریکا سعی می‌کند که از عهدهٔ ایفای نقش «ران کویك» به خوبی برآید، او دیگر جوان جذاب و محبوب شهر



کوچکش نیست و به شکل یك هیپی ژولیده و معلول درآمده است. «کویك» از بیمارستانهای کثیف و نامنظم وشیوع فحشا در مکزیك شاکی است و به تمام ارزشهای مادی و اخروی پشت کرده است.

اما «کروز» به جای نشان دادن آن واقعیت مورد نظر بیشتر احساساتی می‌شود و بیننده بیش از آنکه شاهد تحولات قابل قبول درقهرمان فیلم باشد، به هنری که گریمورها و آرایشگرها به خرج داده‌اند، توجه می‌کند.

«استون» برای قهرمانش قصه گوی خوبی است و به فوت و فن کار نیز به خوبی وارد است. از تحلیل شخصیت قهرمان فیلم خبری نیست. و به صراحت می‌توان گفت که در این فیلم دو ساعت و نیمه، چهره یك نسل از دست رفته و یك زمان سپری شده به خوبی نشان داده می‌شود ولی کارگردان به مسائل درونی قهرمان نمی‌پردازد ووقتی که فیلم پایان می‌یابد، «استون» مانند یك قصه‌گوی قصه‌های شب به نظر می‌رسد.

«ران کویك» به دنبال اغراض سیاسی به زندگی کشورش و آمریکا دوباره باز می‌گردد. هفت جوان آمریکایی عازم جبهه‌های جنگ می‌شوند و تنها یك تن از آنان به وطن باز می‌گردد و....

ولفگانگ هبل
نقل از اشپیگل

## در سال گذشته، دانشگاهیان ۱۶ میلیون دلار کتاب و نشریه خارجی خریدند

تا اوایل اسفندماه سال گذشته، استادان، دانشجویان، سازمان های دولتی واشخاص حدود ۱۵۰/۰۰۰ عنوان کتاب و نشریه علمی به ارزش ۱۶ میلیون دلار خریداری کرده‌اند. آقای عربعلی رضایی مدیرکل دفتر خرید کتاب و نشریهٔ خارجی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ضمن اعلام این خبر اظهار داشت: «برای کمك به استادان و دانشجویان رشته های هنر در تهیه و تأمین وسایل و تجهیزات آموزشی مورد نیاز، مقرر شده است که از سال آینده، استادان مبلغ ۵۰۰ دلار و دانشجویان تا سقف ۲۰۰ دلار بتوانند خرید کنند که این مصوبه برای دانشجویان از بهمن ماه اجرا شده است و تاکنون حدود پنج هزار نفر توانسته‌اند از این امتیاز استفاده کنند. وی در ادامه گفت: «برای اولین بار طی سالهای پس از انقلاب در سال ۱۳۶۸ سهمیه ارزی خرید کتاب و نشریه علمی به ۲۰ میلیون دلار رسید که حدود ۵ برابر سال ۱۳۶۷ است. از این اعتبار تا اوایل اسفند ماه حدود ۱۶ میلیون دلار انتقال ارز صورت گرفته است که با آن بیش از ۱۰۰/۰۰۰ عنوان و مجله علمی تهیه شده است. سازمانهای دولتی و اشخاص نیز ۵۰ هزار عنوان کتاب و نشریه خریداری کرده‌اند و در صورت استمرار می توانیم امیدوار باشیم که طی سه یا چهار سال آتی، از این جنبه، مشکل کتاب و نشریه نداشته باشیم.

طبق اظهارات مدیر کل دفتر خرید کتاب و نشریه خارجی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، هیچ دانشجو، استاد و نماینده سازمان دولتی برای انجام امور سفارش و خرید نشریات و کتب خارجی نیازی به مراجعه به تهران ندارد و از طریق دانشگاه منطقه خود می‌تواند اقدامات لازم را انجام دهد. و قرار است که «دفتر خرید کتاب و نشریه خارجی» لیست تازه‌های چاپ ۵۰۰ ناشر بزرگ دنیا را تهیه و در نسخه‌های متعدد تکثیر و برای کلیه دانشگاهیان و مراکز ذی ربط ارسال دارد.

## «جوان چینی در قفقاز»، محصول مشترك چین و شوروی

چین و شوروی پس از گذشت سی سال، به زودی فیلم مشترکی را به نام «جوان چینی در قفقاز» با سرمایه مشترك تولید خواهند کرد. تهیه کنندگان فیلم، استودیو سینمایی جوانان چین و استودیو سینمایی گرجستان خواهند بود و سناریو نیز با مشارکت طرفین نوشته شده است. فیلمبرداری اوایل امسال آغاز می شود و قرار است قسمت اعظم فیلم در شوروی تصویر برداری شود.

لازم به یادآوری است که اولین کار سینمایی مشترك چین و شوروی به نام «بادهای شرق» در سال ۱۹۵۹ ساخته شد و این دو کشور پس از گذشت سی سال، سرانجام در اردیبهشت ماه گذشته با هم تجدید رابطه کردند.

## تصحیح چند اشتباه چاپی

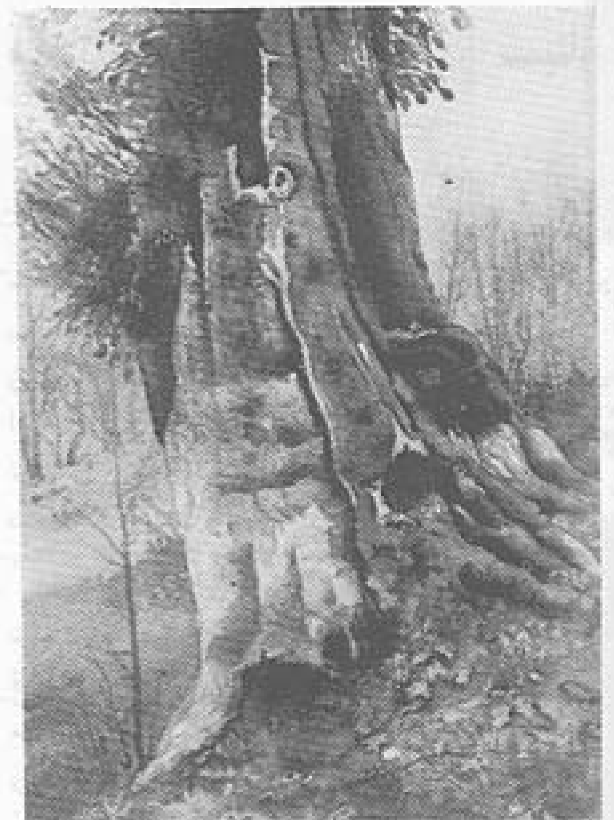
**در مقالهٔ «شعر در ترازو» که در شمارهٔ سوم ادبستان چاپ شد علیرغم دقت و وسواسی که برای صحیح چاپ شدن آن به کار رفت، باز هم چند مورد اشتباه از چشم مصحح ادبستان دور ماند که با پوزش از خوانندگان عزیز و نویسندهٔ محترم، در زیر به آنها اشاره می‌شود:**

در صفحه ۴۲ و در ستون اول جدول جلوی «فَعْ» یك خط تیره جا افتاده است و در ستون دوم جلوی «فَعَل» علامت «U-» و جلوی فَعْ لُنْ باید علامت «--» گذاشته می شد.

در ستون سه هجایی ها به جای فَعِلُن بایستی فَعْلُنْ می آمد.

در ستون پنج هجایی ها مَفاعِلَتُنْ آخر اضافی بود.

در چهارمین سطر بعد از جدول جلو «سعدی به:» بایستی علامت «-U-» گذاشته می شد. و علامت صحیح جلو «شَنبه بردل»، «-U--» بود.



# آثار پرجذبه دهستان کهن «اوره» نطنز و کوهپایه‌های جنگلی شمال در نقاشی‌های کاظم رضائیان

۲۹ تابلوی آبرنگ کاظم رضائیان ثمره قریب به دو سال سفر این نقاش جوان به دهستان کهن و دیرپای «اوره» در حوالی نطنز و کوهپایه‌های جنگلی قائم‌شهر است که در گالری سیحون به معرض تماشای عموم گذاشته شد.

دهستان قدیمی «اوره» با آثار پرجذبه و خانه‌های دیرسال، عمق احساس و خلاقیت کاظم رضائیان را چنان برانگیخته که وی توانسته به مدد هارمونی آبرنگ، مهارت فرم و فضای کمپوزیسیون، حتی سکوت و هم گرفته و گرد و غبار دیگر کننده و به جا مانده از قرون متمادی را که در زوایا و سایه روشن آن عمارتهای کهن لانه کرده است در ذهن و چشم بیننده کنجکاو بنشاند... و این تبحر و باریک بینی فوق العاده، از نقاشی که تنها سی و یك سال سن دارد، دلگرم کننده است. آخرین نقاشیهای آبرنگ کاظم رضائیان که در گالری سیحون به نمایش درآمده بازگو کننده این واقعیت است که نقاش جوان با سیر عمیق و پرتکاپو در مکتب رئالیسم کوشیده واقعیتهای موجود ملموس را با غریوی شادمانه بیان کرده و با تأملی متفکرانه و نظاره ای دقیق و پراحساس به دهستان دیرسال «اوره» نطنز و کوهپایه‌های جنگلی شمال، عناصر عینی هستی را، به گونه‌ای که وجود دارند به تصویر درآورد.

اما او معتقد است که فقط با اتکاء به تجربه و شیوه‌های شخصی، تابلوهایش را خلق می کند و اسیر هیچ مکتب مشخصی نیست.

وی در این باره می گوید:

«سال‌ها در فن نقاشی مطالعه کرده‌ام و شیوه‌های علمی گوناگون را در این زمینه تجربه نموده‌ام و همیشه کوشیده‌ام که در پدید آوردن آثار هنری، موضوع‌هایی را بیافرینم که تفکر و درنگ را در تماشاگر به وجود آورد.»

نمایشگاه آثار کاظم رضائیان تا نهم اردیبهشت مفتوح بود.

## تقویت روابط فرهنگی میان ایران و پاکستان

گسترش زبان فارسی در پاکستان و زبان اردو در دانشگاههای ایران و مبادلات علمی و تحقیقاتی و همیاریهای دانشگاهی ازجمله موارد همکاریهای فرهنگی بین دو کشور ایران و پاکستان است. موارد فوق در ملاقات هیأت پاکستانی با وزیر فرهنگ و آموزش عالی - دکتر مصطفی معین - مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

## «فلسفه» در سال ۱۹۸۹

در سال ۸۹ در زمینهٔ «فلسفه» آثار متعددی انتشار یافته است. از جمله این آثار، پنجمین جلد از مجموعهٔ آثار فلسفی به زبان فرانسه است که زیر نظر فیلسوف فرانسوی «میشل سر» می باشد. دومین جلد فرهنگ فلسفی از انتشارات PUF، تحت نظر «آندره ژاکوب» از دیگر آثار فلسفی منتشره در سال گذشته میلادی است. این کتاب ویژهٔ مفاهیم فلسفی است. «هابس و نظریهٔ علم سیاست» از ایوشارل زارکا، «اخلاق اسپینوزا» از روبرومیسرایی، «فلسفهٔ الهام» از ژان فرانسوا مارکه، «شیئی و مکان»، «درسهای ۱۹۰۷» از هرسول، «در بارهٔ توتالیتاریسم» از هاناآرنت، «حقیقت و وجود» از ژان پل سارتر که پاسخی است به کنفرانس هیدگر در سال ۱۹۳۰ به نام «جوهر حقیقت»، کتاب «میشل فرکو» از دید یه‌اری بون که در بارهٔ زندگی، فعالیت و سیر تفکر «فرکو» است و آثار «سیمون وی» و «زیگموند فروید» از آثار مهم فلسفی است که در سال ۱۹۸۹ انتشار یافته‌اند.

## بزرگترین کتابخانهٔ آلمان و کتابهای فارسی

کتابخانهٔ دولتی «بایر» که بالغ بر ۵/۶ میلیون جلدکتاب و ۳۳ هزار عنوان مجله دارد، بزرگترین کتابخانهٔ دانشگاهی در کشورهای آلمانی زبان به شمار می‌رود و هر سال بیش از ۱۸ هزار جلد کتاب تازه دریافت می کند. این کتابخانه در سال ۱۵۰۱ میلادی (۹۰۷) قمری بنیاد گذاشته شده است. بخش خاورشناسی کتابخانه در سال ۱۵۵۸ به همت «هرتصوگ آلبرخت» پا گرفت و در سال ۱۵۷۱ به کوشش «یوهان یاکوب» توسعه یافت و اکنون دارای نزدیك به ۱۲۰ هزار جلد کتاب شرقی و حدود ۱۲۵۰ عنوان روزنامه و مجلهٔ شرقی است. تعداد کتابهای فارسی در این میان تنها به ۵۵۰۰ عنوان می‌رسد که سهم ناچیزی را در میان کتابهای شرقی این کتابخانه داراست. و دقیقاً چیزی در حدود چهار درصد است که به مقدار ناچیزی بر تعداد کتابهای تبتی موجود در آن کتابخانه فزونی دارد.

## زندگی «لخ والسا» فیلم می شود

شرکت برادران «وارنر» بر آن است که در سال ۱۹۹۰ فیلمی در باره «لخ والسا» برنده جایزه صلح نوبل و رئیس اتحادیه همبستگی لهستان بسازد. «جیمز برویبگر» و «تام ماونت» با موافقت «والسا» این فیلم را برای شرکت «وارنر» تهیه خواهند کرد. تاکنون نام کارگردان و هنرپیشه‌ها مشخص نشده است. هزینه این فیلم در حدود ۲۰ میلیون دلار برآورد شده و قرار است ۱/۴ از درآمد مراسم افتتاح، به صندوق اتحادیه همبستگی واریز شود.

## طرحهای تازهٔ ایرج زند در کانون نشر نقره

انسان، در گردش مستمر و بلاانقطاع چرخ زندگی، گرفتار است و لحظه‌های عمر آدمی، با فراز و فرود و نیش ونوش سپری می شود. دشواری اینجاست، که چرخ زندگی آرام آرام راه تکامل پیموده و عمر آدمی درچاه و چوله زندگی ماشینی، طعم گس دلتنگی، ملال و نومیدی یافته و معضلات، روح همچون آینه انسان را مکدر ساخته و آرامش او را، سلب کرده است.

انسان گرفتار در چرخ زندگی و اسیر زندگی ماشینی، یکی از طرحهای ایرج زند بود که با تعدادی دیگر از آثار این هنرمند در کانون نشر نقره عرضه شد و تا ۱۳ اردیبهشت مورد بازدید دوستداران هنرهای تجسمی قرار گرفت.

ایرج زند بیش از بیست سال است که به نقاشی و طراحی مشغول است و تخصص وی نقاشی دیواری و آفریدن «فرسك» است. تاکنون دو فرسك زیبا از وی



بر دیوار گالری‌های اروپا نقش بسته و نمونه‌ای از آن نیز در سالن سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران دیده می‌شود.

ایرج زند درباره نقاشی فرسك می گوید:

«فرسك، نقاشی برروی ملاط تروتازه ای است که از آهك و شن ساخته شود، این نوع کار، از ظرافت و جذابیت خاصی برخوردار می باشد.»

از زند در مورد رونق هنرهای تجسمی در کشورمان می‌پرسیم، پاسخ می‌دهد:

«سال گذشته در عرصه هنرهای تجسمی، سال پرثمری بود و نمایشگاههای نخبه و دیدنی در نگارخانه‌های تهران برپا شد که خیلی از نقاشان جوان پا به میدان گذاشتند، دیدار از نمایشگاههای نقاشی، حکایت از نبوغ و ذوق سرشار آنان دارد و این تلاش و جهش، آینده هنر نقاشی دیار ما را مملو از ذخیره و شادمانی می سازد...»

## بازسازی آرامگاه نظامی گنجوی با مشارکت یونسکو

آرامگاه حکیم نظامی گنجوی شاعر برآوازهٔ ایرانی با صرف هزینه‌ای معادل ۹ میلیون روبل توسط آکادمی علوم آذربایجان شوروی و با مشارکت سازمان یونسکو بازسازی و نوسازی خواهد شد. این طرح که شامل احداث مقبرهٔ شاعر و محوطه سازی اطراف با استفاده از معماری اسلامی در زمینی به مساحت ۳ هکتار است در هشتصد و پنجاهمین سالگرد تولد «نظامی» افتتاح خواهد شد.

## کشف ۱۲۶۳ سکه متعلق به عهد صفویه در همدان

در پی عملیات خاکبرداری در یکی از محلات قدیمی شهرهمدان تعدادی سکّه مسی قدیمی کشف شد که توسط کمیته انقلاب اسلامی ضبط و در اختیار اداره میراث فرهنگی همدان قرار گرفت. این سکه‌ها متعلق به اواخر دوران صفویه است که در یك روی آنها فلوس ضرب اصفهان و در روی دیگر آن شیر و خورشید، ضبط شده و تاریخ آن ۱۱۱۲ تا ۱۱۲۰ هجری قمری است که مصادف با حمله افاغنه به ایران بوده، است.

## کشف غار تاریخی در کاشمر

غار معروف به «لیلی و مجنون» واقع در ۷۵ کیلومتری شمال غربی (حوالی روستای علی‌آباد) کاشمر توسط اعضای تیم کمیته غارنوردی گروه سروش مشهد شناسایی شد. دهانهٔ این غار به ابعاد پنج در شش متر و بر روی دیواره صعب‌العبوری واقع شده است. کوهنوردان پس از ۳۶ ساعت تلاش موفق به تسخیر این غار شدند. آثار و شواهد موجود در غار نشان می‌دهد که در گذشته از این مکان به عنوان پناهگاه و دژ مستحکمی استفاده می‌شده که آثار تاریخی آن وجود دیوارهای گلی و منبع ذخیرهٔ آب در مقابل دهانهٔ غار است.

## بیست و هفتمین نمایشگاه بین‌المللی کتابهای کودکان بولونیا

بیست و هفتمین نمایشگاه بین‌المللی کتابهای کودکان بولونیا از تاریخ ۱۶ تا ۱۹ فروردین ۱۳۶۹ در بولونیای ایتالیا برگزار گردید، بیش از ۱۰۰۰ ناشر از کشورهای مختلف جهان با ارائه انتشارات تازهٔ خود در این نمایشگاه شرکت داشتند. از سوی جمهوری اسلامی ایران علاوه بر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، نشر باران، انتشارات بنیاد بعثت، شرکت انتشاراتی و تحقیقاتی فراندیش و انتشارات هنر و ادبیات در این نمایشگاه شرکت کردند.

## جلسات مجمع تولید کنندگان فیلم ایرانی

مجمع تولید کنندگان فیلم ایرانی به زودی جلسات ویژه‌ای با حضور نویسندگان، صاحب نظران، مسئولان و متخصصان حرفه‌ای سینمای کشورمان برگزار خواهد کرد. مهندس محمد علی نجفی رئیس شورای مرکزی مجمع تولید کنندگان فیلم ایرانی ضمن اعلام

این خبر، در توضیح اهداف این مجمع افزود «یکی از اهداف عالی مجمع تولید کنندگان، ارتقاء کیفی فیلم ایرانی است. سینمای کشورمان درچند سال اخیر با حضور خود در مجامع جهانی توانسته است به موفقیت‌های بسیار خیره کننده‌ای دست یابد و این شروع حرکت است. در همین راستا و برای ارتقاء کیفیت فیلم ایرانی در اواخر سال ۶۷ جلساتی در مجمع برپا شد. اما این جلسات علیرغم اینکه نتایج مثبتی دربرداشت، اما نتوانست کاملا به اهداف خود دست یابد. به همین جهت شورای مرکزی مجمع طی نشست‌هایی موضوع را مورد بررسی قرار داد و تصمیم گرفت با جمع‌بندی نظرات اعلام شده در جلسات گذشته و همچنین فصل‌بندی موضوعات، این مسأله را به طور دقیق‌تر و از زوایای گوناگون مورد

بررسی قرار دهد. در اولین بخش از این برنامه و طرح، جلسات ویژه‌ای با عنوان «نقش فیلمنامه در ارتقاء کیفی فیلم» برپا خواهد شد. به همین جهت از کلیه نویسندگان، صاحب‌نظران و همکاران بخشهای مختلف تولید به خصوص کارگردانان، فیلمنامه‌نویسان، فیلمبرداران، تدوینگران و موسیقی‌دانان و دیگر علاقمندان سینما دعوت می‌شود برای برپایی این جلسات چنانچه نظراتی دارند به مجمع تولید کنندگان فیلم ایرانی ارائه دهند.

## فرانسوازساگان و مواد مخدر



دادگاههای فرانسه، اخیراً حکم مربوط به «فرانسواز ساگان» رمان نویس مشهور فرانسوی را ابرام کردند. او به اتهام استعمال و در اختیار داشتن مواد مخدر به شش ماه حبس تعلیقی و پرداخت ده هزار فرانك جریمه محکوم شد.

شایعه اعتیاد و سروکار داشتن ساگان با مواد افیونی از مارس ۱۹۸۸ بر سرزبانها افتاده بود. این اتهام برای نخستین بار وقتی ساگان در یك برنامه تلویزیونی شرکت داشت بر او وارد شد.

## هنرمندان و استادان ایرانی در سمینار بین‌المللی باربد

در سمپوزیومی که به مناسبت هزار و چهارصدمین سالگرد تولد باربد ادیب و موسیقیدان مشهور ایرانی برگزار شد، تعداد کثیری از دانشمندان و هنردوستان زبان فارسی از چندین کشور جهان از جمله جمهوری اسلامی ایران، لیبی، چین، آلمان فدرال، فرانسه، نیجریه، ژاپن، ایرلند شمالی، هند، آمریکا و آلمان دمکراتیك شرکت داشتند.

این سمپوزیوم که در تاجیکستان شوروی برگزار شد، از دو قسمت علمی و هنری تشکیل شده بود. در قسمت علمی، استادان و دانشمندان فارسی با ارائه مقالات خود و شرکت در مباحثات سمینار به بررسی ریشه‌های فرهنگی مردم فارسی زبان منطقه و جایگاه فرهنگ فارسی در میان فرهنگهای سایر مردم جهان پرداختند. در بخش هنری سمپوزیوم نیز هنرمندان و گروه‌های موسیقی از چند کشور از جمله ایران شرکت جستند.

گفتنی است که گروه موسیقی سنتی مولانا به سرپرستی هنرمند محبوب، محمدرضا شجریان در این مراسم حضور داشت.

باربد ادیب و موسیقیدان شهیر ایرانی است. در نیمه دوم قرن ششم واوایل قرن هفتم میلادی در شهرمرو مرکز خراسان می‌زیسته است وی از پایه گذاران موسیقی ایرانی به شمار می‌رود که آثار و سبك هنری وی همچنان نفوذ خود را در میان مردم منطقه حفظ کرده است.

## تعطیلی ۱۵ روزنامه در ترکیه

دولت ترکیه برای مبارزه با کردهای شورشی در جنوب شرقی این کشور مقررات جدیدی برای مطبوعات وضع کرد که به دنبال آن ۱۵ روزنامه مستقل از سوی دولت تعطیل شدند. از جمله نشریات توقیف شده، نشریه «به سوی سال ۲۰۰۰» است که بیشترین اخبار را در باره کردستان ترکیه به چاپ رسانده است.

## دو فیلم کوتاه ایرانی پلاك‌های طلا و برنز «ادئون» گرفتند

دو فیلم کوتاه با عنوانهای: «بادوربین بدون اندیشه» و «آن سوی دیوار» محصول سینمای جوان ایران در جشنواره فیلم‌های کوتاه ادئون در یوگسلاوی جوایز پلاك طلا و برنز گرفتند.

«با دوربین بدون اندیشه» کار محمد قاسمی است که به وسیله انجمن سینمای جوانان نجف آباد تهیه شده است. این فیلم موفق به اخذ پلاك طلایی در این جشنواره شد.

فیلم کوتاه «آنسوی دیوار» کار گروهی شیرین عباسی، الهام غفاری و ژیلا سرابی است که به وسیله انجمن سینمای جوان گرگان تهیه شده و پلاك برنز جشنواره مذکور را از آن خود ساخته است.

شهر کتاب

## اجتماعی

□ تئوری رشد خانواده
تألیف و ترجمه: دکتر سوسن سیف ـ انتشارات دانشگاه الزهرا ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۲۰۸ ص ـ ۱۰۰۰ ریال ـ قطع وزیری.

## ادبیات

□ ستارگان سرنوشت (فیلمنامه)
رجب محمدین ـ نشر سپیدار ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۶۳ ص ـ ۴۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ بر کرانه بیکران (نمایشنامه)
رجب محمدین ـ نشر سپیدار ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۷۲ ص ـ ۵۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ گلچین شعر عرفانی
انتخاب و ترجمه بدرالسادات طباطبایی ـ انتشارات هیرمند ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۱۶ ص ـ ۸۳۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ بی پرده ساز می‌زند عاشق (مجموعه شعر)
محمد علی شاکری یکتا ـ موسسه انتشارات آگاه ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۸۵ ص ـ ۳۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ سه هزار و یکشب
فروغ شهاب ـ کتاب سرا ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۳۰۸ ص ـ ۱۱۰۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ نقش دل (مجموعه شعر)
نسرین منصوبی (اتحادیه) ـ انتشارات بوعلی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۴۰ ص ـ ۶۰۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ حتی باد در خدمت عاشقان است (مجموعه شعر)
اسماعیل همتی ـ کتاب کومش ـ سمنان ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۵۵ ص ـ ۲۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ اشغال (فیلمنامه)
بهرام بیضایی ـ انتشارات روشنگران ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۴۷ ص ـ ۷۷۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ طومار شیخ شرزین (فیلمنامه)
بهرام بیضایی ـ انتشارات روشنگران ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۷۹ ص ـ ۵۰۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ شب دوازدهم
ویلیام شکسپیر ـ ترجمهٔ حمید الیاسی ـ انتشارات روشنگران تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۹۷ ص ـ ۱۱۵۰ ریال ـ قطع رقعی

□ سینما می‌تواند یك فرشته باشد
ویم وندرس و پاریس تگزاس ـ صفی یزدانیان ـ انتشارات روشنگران ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۷۱ ص ـ ۴۱۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ نمازباران (مجموعهٔ شعر)
صدیقه وسمقی ـ مؤسسه انتشارات امیرکبیر ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۹۲ ص ـ ۸۰۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ گزیدهٔ تاریخ جهانگشای جوینی
انتخاب و توضیح: دکتر جعفر شعار ـ چاپ و نشر بنیاد ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۳۱۳ ص ـ ۱۵۰۰ ریال ـ قطع وزیری.

□ سرود مردان آفتاب
غلامرضا عیدان ـ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۹۰ ص ـ ۳۰۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ سوره بچه‌های مسجد (قصه، شعر، آموزش ادبی،...) حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۱۰ ص ـ ۲۷۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ ناله‌ها (سوره / گاهنامه داستان ۱۲)
به کوشش داریوش عابدی ـ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۱۱ ص ـ ۳۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ از چشم اژدها (مجموعه شعر)
یوسفعلی میرشکاک ـ مرکز فرهنگی و هنری اقبال لاهوری ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۴۸ ص ـ ۸۲۰ ریال

## اقتصاد

□ تئوری و مسائل اقتصاد بین الملل
دومینیك سالواتوره ـ ترجمهٔ هدایت ایران پرور و حسن گلریز ـ نشر نی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۳۸۶ ص ـ ۱۵۵۰ ریال ـ قطع وزیری

## دین

□ خدا و انسان در قرآن
دکتر توشی هیکو ایزوتسو ـ احمد آرام ـ دفتر نشر فرهنگ اسلامی ـ تهران ـ چاپ دوم ـ ۱۳۶۸ ـ ۳۲۲ ص ـ ۷۵۰ ریال ـ قطع وزیری.

□ چهل حدیث و امر به معروف و نهی از منکر
تهیه و تنظیم و ترجمه: واحد فرهنگی دادسرای انقلاب اسلامی ـ سازمان تبلیغات اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۶۴ ص ـ ۲۲۰ ریال. قطع رقعی.

□ اربعین در فرهنگ اسلامی
تهیه و تنظیم و ترجمه: سید رضا تقوی دامغانی ـ سازمان تبلیغات اسلامی. تهران ـ چاپ اول ـ ۶۸ ۱ ـ ۷۱ ص ـ ۲۵۰ ریال ـ قطع رقعی.

□ سفیران نور (جلد اول و دوم)
تهیه و تنظیم: مرکز پژوهشهای فرهنگی ـ ناشر واحد فرهنگی تهران ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ جلد اول و دوم: ۲۰۶۳ ص ـ ۵۰۰۰ ریال ـ قطع وزیری

## سیاست

□ دیپلماسی نوین در عصر دگرگونی در روابط بین الملل
سیدعلی اصغر کاظمی ـ دفتر نشر فرهنگ اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۱۹۲ ص ـ ۵۶۰ ریال ـ قطع رقعی

□ نگرشی براندیشه های امام خمینی «قدس سره» پیرامون صهیونیسم و مسئله فلسطین محمدتقی تقی پور ـ سازمان تبلیغات اسلامی ـ تهران ـ چاپ اول ـ

# ادبستان



## نرخ اشتراک ادبستان برای خارج از کشور

| مدت اشتراک | یکسال | ششماه | سه ماه |
|---|---|---|---|
| پاکستان ترکیه کشورهای عربی | ۶۰۰۰ ریال | ۳۰۰۰ ریال | ۱۵۰۰ ریال |
| ژاپن هندوستان | ۸۵۰۰ ریال | ۴۳۰۰ ریال | ۲۲۰۰ ریال |
| اروپا | ۷۱۰۰ ریال | ۳۶۰۰ ریال | ۱۸۰۰ ریال |
| آمریکا کانادا چین | ۹۵۰۰ ریال | ۴۸۰۰ ریال | ۲۴۰۰ ریال |
| استرالیا | ۱۰۷۰۰ ریال | ۵۴۰۰ ریال | ۲۷۰۰ ریال |

نام مشترک ..............................

مدت اشتراک ..............................

آدرس مشترک لطفاً به لاتین نوشته شود

..............................

..............................

..............................

..............................

..............................

آدرس و شماره تلفن تقاضا کننده اشتراک:

..............................

..............................

..............................

لطفاً پس از واریز کردن پول به حساب ۹۷۰۰ بانک صادرات شعبه فردوسی-۳ تهران که در تمام شعب آن قابل پرداخت است فرم بالا را پر کرده همراه با اصل فیش به نشانی تهران اول خیابان خیام مؤسسهٔ اطلاعات صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۹۳۶۵ ارسال فرمایید.

۱۳۶۸ ـ ۷۱ ص ـ ۲۵۰ ریال ـ قطع رقعی

☐ فروزش کوکب فلسطین

تهیه و تنظیم: بخش مطالعات و تحقیقات و معاونت فرهنگی سازمان تبلیغات اسلامی ـ ۵۴ ص ـ ۱۸۰ ریال

☐ مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته

دکتر حمید الیاسی ـ انتشارات روشنگران ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ـ ۲۶۵ ص ـ ۸۰۰ ریال ـ قطع جیبی.

## منبع

☐ مقدمه‌ای بر فقه شیعه کلیات و کتابشناسی

حسین مدرسی طباطبایی ـ ترجمهٔ محمد آصف فکرت ـ بنیاد پژوهشهای اسلامی ـ مشهد ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ـ ۱۶۰۰ ریال ـ قطع وزیری.

☐ نامهٔ فرهنگ ایران

گردآورنده: فریدون جنیدی ـ نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ ـ ۲۸۰ ص

## هنر

☐ کلید گنج سعادت (مجموعه ۱۶ تابلو)

خط و نشر: صدیق ـ مینیاتور و تذهیب: فاضل، مجیدی، اسمعیل‌زاده، چاپ نیما ـ تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۸ـ ۷۵۰۰ ریال.

## نشریات تازه

☐ دفتر طلایه

سال دوم ـ فروردین و اردیبهشت ۶۹ـ ۱۵۰ ریال.

شماره نهم ماهنامهٔ فرهنگی، هنری خوزستان انتشار یافت. گزارشی از کنگره بزرگداشت دعبل خزاعی، ژان فرانسوا میله نقاش روستایی، ایزد و اهریمن در فردوسی نامه، نقاشیهای قدیمی دزفول، ابزار در سینمای آماتور، پنجمین جشنواره تئاتر دانش آموزی اهواز و چند نکته در تحول نثر فارسی از جمله مطالب خواندنی این شماره از دفتر طلایه است.

☐ فرهنگ، هنر واندیشه

نشریه استان گیلان ـ بهار ۶۹.

«فرهنگ، هنر واندیشه» همانطور که از نام آن پیداست به موضوعات ادبی، هنری و فرهنگی می‌پردازد. در این شماره این نشریه آثاری از محمد روشن، جلال ستاری ـ فریدون فریاد، کاظم سادات، اشکوری، محمد مختاری و.... به چاپ رسیده است. ادبیات داستانی و جامعه شناسی، زبان ودوران پیش از تاریخ، مراسم سنتی عید نوروز در روستاهای گیلان و... از جمله مقالات مطروحه در این نشریه به شمار می‌رود.

☐ فرهنگ و سینما

شماره یکم ـ فروردین ۱۳۶۹ ـ وابسته به مراکز فرهنگی ـ سینمایی ـ ۳۵۰ ریال.

اولین شماره نشریه «فرهنگ و سینما» انتشار یافت. زیبایی و زیبایی شناسی موضوع واحد این شماره از نشریه به شمار می‌آید. دست اندرکاران این مجله معتقدند که هر شماره «فرهنگ و سینما» باید به موضوعی خاص اختصاص یابد تا بدین ترتیب هر شماره بتواند منبع تحقیقی برای هنردوستان و دانش پژوهان قرار گیرد. برخی از موضوعات مدنظر عبارتند از: «اطلاعات و ارتباطات، اجتماعات و مجامع فرهنگی، جشنواره‌ها، اوقات فراغت، کتاب و مطبوعات، خط و زبان، آداب و رسوم و فرهنگ بومی و...»

«جمال در قرآن»، «مغز انسان ودرک زیبایی» «بنیان زیبایی شناسی فیلم»، قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال و... از جمله عناوین مطروحه در این شماره فرهنگ و سینما به شمار می‌آیند.

☐ پیام انقلاب

شماره ۲۵۷ـ اردیبهشت ۱۳۶۹ ـ ۱۰۰ ریال.

فطر، عید فطرت انسانها، برادر پاسدارم سلام، مطهری، در عرصه احیاء فکر دینی، ای ابوذر، ارزش‌ها، خدا محوری، سایه سنگین اتحاد دوآلمان بر اروپا و دیگر مقالات سیاسی، اجتماعی، هنری زینت بخش صفحات این شماره مجله هستند.

☐ کیمیا

سال سوم ـ شماره سوم ـ فروردین ۱۳۶۹ ـ ۴۰۰ ریال.

ماهنامه علمی، فنی، اقتصادی و خبری کیمیا با عناوینی چون: پیشگامان علم در هندوستان، تولید آمونیاک و باز یافت Coz با هزینه کم، صرفه جویی انرژی در تهیه آب شیرین، تولید کاغذ روزنامه از باگاس و چوب گونه‌های پهن برگ، انتقال تکنولوژی در قطعنامه‌های سازمانهای بین المللی و.... در اولین ماه بهار انتشار یافت.

☐ فصلنامه عشایری

شماره ۸ و ۹ پائیز و زمستان ۱۳۶۸ ـ ۵۰۰ ریال.

سرمقاله، دیدگاهها، مبارزات عشایر در گذر تاریخ، شناخت ایلات و طوایف عشایر، تحقیقات عشایری، فرهنگ، هنر و ادبیات عشایر، همراه با عشایر، عشایر و دهه سازندگی عنوانهای کلی این شماره از فصلنامه عشایری به شمار می‌روند. پیامها، عکسها، اخبار و رویدادها، معرفی کتاب و فصلنامه و خوانندگان زینت بخش صفحات پایانی این مجموعه است.

☐ ماهنامه بررسیهای بازرگانی

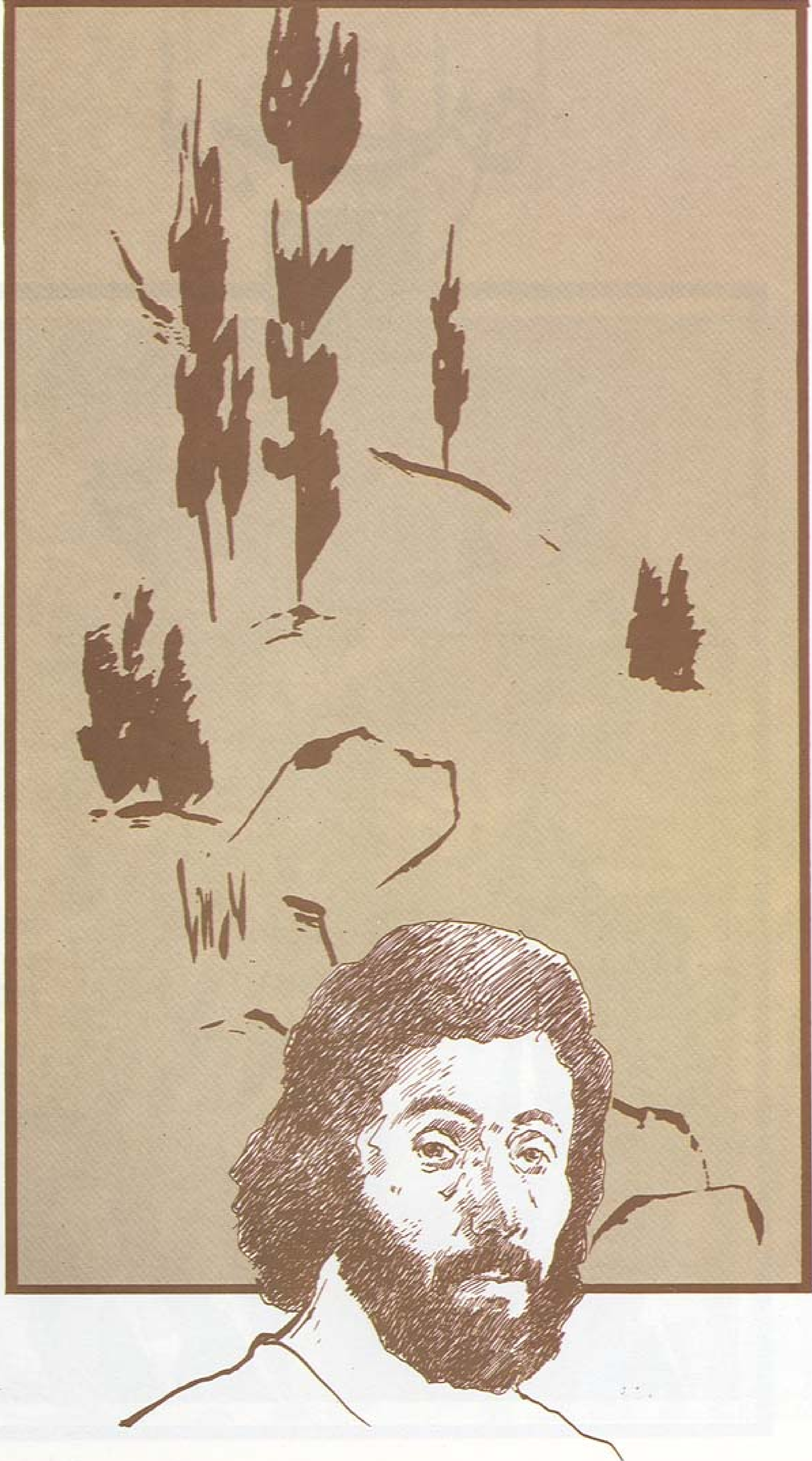
سال سوم ـ شماره ۱۱ـ فروردین ۱۳۶۹ـ ۲۵۰ ریال.

این ماهنامه اقتصادی در اولین شماره از آغاز سال نو به بحث در باره مطالبی چون: رابطه تورم ورشد اقتصادی کشور، مناطق آزاد پردازش برای صادرات، نگاهی به تولید جهانی مس، بررسی تحولات اخیر در کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی، اعتبار و بیمه صادراتی برای تشویق صادرات، مقررات صادرات و واردات و.... پرداخته است.

☐ فیلم

سال ـ هشتم ـ اردیبهشت ۶۹ـ ۳۰۰ ریال.

هشتاد و نهمین شماره «فیلم» منتشر گردید. عنوانهای کلی این ماهنامه سینمایی در این شماره عبارتند از: آخرین رویدادهای سینمایی ایران و جهان، تب سینمای ایران در پاریس، اسکار ۸۹، همزمان در پنج شهر بزرگ دنیا، نگاهی به برنامه‌های نوروزی تلویزیون، تهران، نفرینی سینما و....



# ادبستان

